شاهکار

نیلوفر لاری

انجمن رمان نویسی رمان بوک

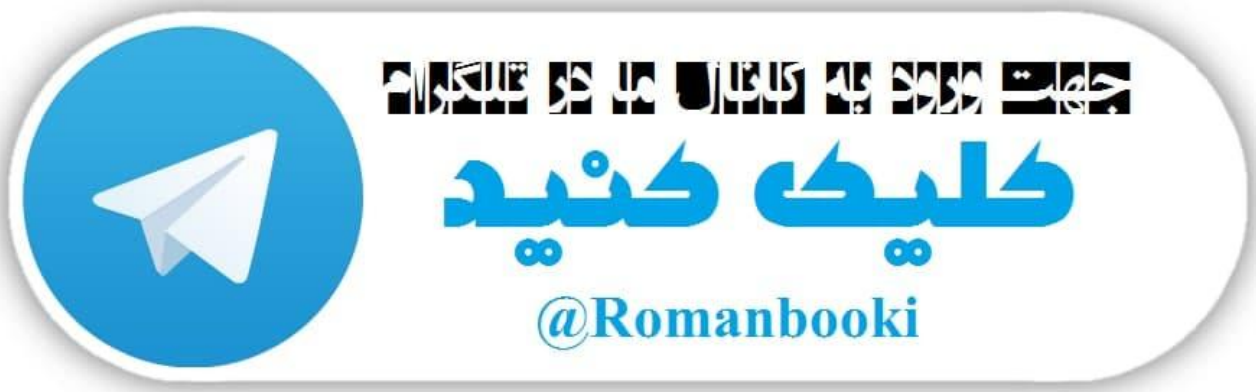
جهت ورود به کانال ما در تلگرام
کلیک کنید
@Romanbooki

ما را در اینستاگرام دنبال کنید
Romanbookir

صدای کارگردان از هدفون به گوشش رسید که پایان برنامه را اعلام میکرد و از او میخواست بحث را جمع بندی کند.

او هم با آن صدای گرم و گیرای دلنشینش بحث را با خواندن قسمتی از شعر زیبای سهراب سپهری پایان داد:

زندگی خالی نیست،

مهربانی هست،

سیب هست،

ایمان هست

آری تا شقایق هست زندگی باید کرد...

در نهایت هم اضافه کرد: در پایان برنامه ی امروز، شما شنوندگان عزیز رو به شنیدن یک تصنیف زیبا دعوت میکنم، روز و روزگار خوش.

ضبط که تمام شد، هدفون را از گوشش پاین آورد و روی میز و در کنار کاغذ و خودکارش

گذاشت و با تکیه به پشتی صندلی نفس آسوده‌اش را بیرون فرستاد. امیدوار بود از

استرس فراوانش اجرا را خراب نکرده باشد.

در باز شد و آقای شاهرخی، کارگردان و نویسنده ی برنامه هایشان که برای او جایگاه

استاد را هم داشت به همراه چند نفر از همکارانش وارد اتاق ضبط شدند.

آقای شاهرخی با جدیت همیشگی اش گفت: مثل همیشه عالی بودی.

بالاخره از روی صندلی بلند شد و با ذوقی که به خوبی در صدایش مشهود بود گفت:

جدی میگین؟

آن قدری لحنش پر از شوق و هیجان بود که باعث شد آن اخم های درهمش باز شود و

کمی لحنش از آن جدیت همیشگی فاصله بگیرد و لبخند بزند.

- بله، گفتم که از پسش بر میای.

بقیه هم حرف او را تایید کردند. از همهشان با لبخندی تشکر کرد و رو به آقای شاهرخی

گفت: واقعا ممنونم ازتون که این فرصت رو در اختیارم گذاشتین و این مدت رو کمکم

کردین.

می دانست از تعریف و تعارف ردوبدل کردن خوشش نمی اید و همین طور هم شد.

- خیلی خب حالا، پاشین برین بیرون که چند دقیقه ی دیگه برنامه ی جدید شروع

میشه.

با همان لبخند پاسخ داد: چشم، کاری با من ندارین که برم؟

سری به طرفین تکان داد و همان طور که نگاهش را برگه های دستش که مربوط به

اجرای بعدی میشد دوخته شده بود کوتاه گفت: نه.

از او و بقیه ی دوستان و همکارانش خداحافظی کرد و کیفش را برداشته و از استودیو

بیرون زد.

وارد پارکینگ شد و در حالی که ریموت ماشین را می زد، گوشی اش را نیز از کیفش بیرون

آورد.

یک تماس از مادرش داشت. شماره‌اش را گرفت و در همان حال هم سوار ماشینم شد و

کمربند ایمنی اش را بست.

طولی نکشید که صدای مهربانش در گوشش پیچید: جانم؟

لبخندش عمق گرفت: سلام مامان جان.

- سلام عزیزم، کجایی؟

- الان از استودیو اومدم بیرون، دارم راه میافتم.

- باشه دخترم، مراقب خودت باش.

چشمی گفت و پس از قطع تماس، ماشین را روشن کرد و سمت خانه راند.

استودیو از خانه شان فاصله ی زیادی نداشت و باعث شد حدود پانزده دقیقه ی بعد جلوی

خانه باشد. ریموت را زد و در بزرگ سفید رنگ به رویش باز شد.

ماشین را در حیاط بزرگشان پارک کرد و پیاده شد. با باد پاییزی سردی که وزید کمی در

خودش جمع شد و دستانش را در جیب پالتویش فرو برد و قدم هایش را سرعت

بخشید.

وارد خانه شد و از موج گرمایی که به صورتش خورد حس خوبی گرفت و سلام بلندی

گفت.

مهرنوش با لبخندی جوابش را داد و گفت: خسته نباشی عزیزم.

پدرش هم او را به لبخندی مهمان کرد و گفت: عالی بودی گل دخترم. میدونستم که این

قدر خوب از پسش بر میای.

خوشحال بود که هر دو اجرایش را شنیده بودند و از حامی بودن همیشگی شان به

خودش می بالید.

جلو رفت و هر دو را شکوفه و مادرش گفت: برو لباست رو عوض کن که الاناست

مهمونها برسند.

سری تکان داد و به طرف پله های مارپیچشان رفت و راه اتاقش را در پیش گرفت. پالتو

و شالش را درآورد و داخل کمدش جای داد، نگاهش را میان لباسهایش چرخاند و در

نهایت نیز تونیک سفید رنگی به همراه شلوار جین آبی رنگی را انتخاب کرد و پوشید.

نگاهی به آینه ی قدی رو به رویش انداخت و دستش سمت لوازم آرایش روی میزش

رفت و آرایش کمرنگش را با حوصله تجدید کرد.

با شنیدن صدای زنگ لبخندی بر لبش نشست و موهایش را باز کرد و از اول و مرتب

دوباره پشت سرش بست. در نهایت نیز پس از رضایت از خوب بودن ظاهرش، از اتاق

بیرون زد. پله های چوبی طولانی را پاین آمد و گام هایش را به طرف سالن برداشت.

اما با دیدن هیراد که به تنهایی آمده بود متعجب شد. قرار بود که با خانوادهاش بیاید.

تعجبش را مخفی کرد و شانه ای بالا انداخت. جلو رفت و سلام کرد. هیراد به احترامش

ایستاد و با خوشرویی همیشگی اش جوابش را داد و دستش را به سویش دراز کرد.

دستش را فشرد و به نشستن تعارفش کرد.

خودش هم کنار مادرش جای گرفت و پس احوالپرسی کوتاهی پرسید: پس مامان و

بابات چرا نیومدن؟ تنهایی چرا؟

پایش را روی پای دیگرش انداخت و پاسخ داد: بابام یه سفر یهویی واسش پیش اومد

که مجبور شد بره، مامان منم که مجنونش رو تنها نمیذاره، باهاش رفت.

رو به کوروش و مهرنوش اضافه کرد: البته گفتن که از طرفشون از شما عذرخواهی کنم که

امشب نیومدن.

کوروش با مهربانی جوابش را داد: نه پسرم، این چه حرفیه؟ کاره دیگه، پیش میاد.

او هم سری تکان داد و نگاهی به همراز کرد و لبخند زد: تو چه طوری؟ کارا خوب پیش

میره؟

با هیجان پرسید: اجرای منو شنیدی؟

متفکر گفت: کدوم اجرا؟

- همین اجرایی که امشب داشتم دیگه. بهت که گفته بودم.

لب گزید و با دلجویی گفت: ببخش عزیزم، فراموش کردم.

شاید چیز مهمی به نظر نمیرسید اما اجرای زندهی رادیوییاش آن هم در یک برنامه ی

پر مخاطب که تازه به کار در آنجا مشغول شده بود و خودش هیجان زیادی برای آن

داشت. همچنین توقع داشت او هم مثل پدرش با وجود آن همه مشغله و مادرش

چنین چیزی را فراموش نکند.

اما سعی کرد ناراحتی اش را بروز ندهد. به هر حال او هم سرش شلوغ بود و

مشغله هایش نیز زیاد. از طرفی در این سه ماهی که نامزد بودند جز خوبی از او چیزی

ندیده بود و نباید هم به خاطر چنین چیزی اوقات تلخی میکرد.

سکوت او را به ناراحت شدنش تعبیر کرد که توضیح داد: همراز جان، باور کن سرم خیلی

شلوغ بود امروز.

لبخندی به رویش زد: مهم نیست، خودت رو ناراحت نکن.

او هم لبخند زد و می دانست اگر مادر و پدرش پیششان نبودند تنها به این لبخند اکتفا

نمی کرد!

از جا برخاست و به آشپزخانه رفت تا در کارها به مادرش کمک کند. صدای پدرش و

هیراد را می شنید که دربارهی کارخانه صحبت می کردند.

ظاهرا اوضاع کارخانه چندان خوب نبود و این را هیراد قبلا گفته بود و حال به هم

ریخته ی این مدت کوروش نیز همین را اثبات میکرد.

امیدوار بود اوضاع بهتر شود چرا که پدرش کم برای آن کارخانه زحمت نکشیده بود،

جوانی و عمرش را پای آن کارخانه و پیبدتش گذاشته بود.

میز را چید و از آشپزخانه بیرون رفت و غر زد: این جا هم شما دوتا بی خیال کار

نمیشین؟ بیاین شام.

کوروش خنده‌اش گرفت و گفت: خیلی خب، غر نزن که اومدیم. پاشو هیراد جان.

هیراد هم با لبخندی از جا برخاست و همراه یکدیگر سر میز آمدند.

هیراد کنار همراز نشست و ابتدا بشقاب او را برداشت و کفگیری برنج به همراه قیمه

بادمجان خوش رنگ و بوی دستپخت مهرنوش را برایش کشید.

با لبخندی از او تشکر کرد و با اشتها مشغول به خوردن شد.

کمی که گذشت هیراد قاشق و چنگال را داخل بشقاب گذاشت و دست از خوردن کشید و

گفت: میدونم شاید الان وقتش نباشه و بهتره بزرگترا در این مورد صحبت کنند اما الان

میخوام در ارتباط با موضوعی باهاتون حرف بزنم.

مهرنوش سری تکان داد و گفت: بگو پسرم، راحت باش.

نگاهی سمت همراز انداخت و گفت: میخواستم با اجازهی شما و اگه همراز جان هم

موافق باشه، عروسیمون رو یه کم جلو بندازیم.

متعجب نگاهش کرد. چرا قبلا در این مورد چیزی نگفته و این قدر ناگهانی این تصمیم

را گرفته بود؟

کوروش با آرامش ذاتیاش پرسید: چه طور؟ تو که قبلا از این موضوع چیزی نگفته بودی

و قرار بود چند ماه دیگه عروسی کنید.

هیراد با لبخند نگاهش را به همراز دوخت و در جواب پدر زنش گفت: درسته، اما می

دونید که من و همراز هم دیگه رو دوست داریم و به نظرم بهتره زودتر بریم سر خونه

زندگیمون.

سپس نگاهش را به همراز دوخت تا جواب او را بداند.

- نظرت چیه همراز جان؟

نگاهی به پدر و مادرش انداخت. از چهرهشان مخالفتی نمیدید و میدانست اگر نظرش

هم با هیراد یکی باشد، آن دو نیز مخالفت نخواهند کرد.

موهای چتری و کوتاهش را از صورتش کنار زد. یک دفعه موضوع را بیان کرده بود و

کمی فکر نیاز داشت که هیراد از مکثش متوجه شد و گفت: البته الان لازم نیست جواب

بدی، یه کم فکر کن. اگه موافق باشی که تا ماه دیگه مراسم رو بگیریم.

سری به نشانه ی موافقت تکان داد و چیزی نگفت.

شام را که خوردند، میز را جمع کرد و ظرف ها را داخل ماشین ظرفشویی چید و پیش

بقیه رفت.

هیراد کنارش برای او جا باز کرد که لبخندی زد و سمتش رفته و کنارش نشست.

کوروش هم با لبخندی به دختر و دامادش نگاه میکرد.

- من مشکلی ندارم با اینکه عروسیتون جلو بیفته.

رو به همراز اضافه کرد: به هر حال میدونی که من چه قدر آرزوی دیدنت تو لباس

عروس رو دارم. خیالم از تو که راحت شه دیگه هر چی واسم پیش بیاد مهم نیست.

معترض گفت: بابا! باز شروع کردین؟

هیراد هم گفت: این حرفا چیه کوروش خان؟ انشاالله سایهتون همیشه رو سرمون باشه.

کوروش لبخندی زد و قبل از آن که حرفی بزند، گوشی اش به صدا درآمد. ببخشیدی گفت

و از جا برخاست و سمت اتاقش رفت.

نگاهش سمت هیراد برگشت و با اشاره به جای خالی پدرش گفت: خیلی نگرانشم

هیراد. دکترش میگفت خیلی وضعیت قلبش خوب نیست. از یه طرفم همش داره

حرص و جوش کار و کارخونه رو میخوره و حالش بدتر میشه.

دستش دور شانه هایش حصار شد و گفت: نگران نباش عزیزم. عمل که بشه حتما

حالشون هم بهتر میشه. پس بد به دلت راه نده.

زمزمه کرد: امیدوارم. میگم هیراد؟

با لحن مهربانش پاسخ داد: جون دلم؟

- میشه بیشتر حواست به بابام باشه؟ آخه کل روز پیش همین.

با اطمینان جواب داد: باشه عزیزم، خیالت راحت.

لبخندی به رویش زد و گفت: راستی چه یهویی گفتی موضوع عروسی رو، قبلشم چیزی

بهم نگفته بودی. غافلگیر شدم.

چشمکی زد.

- سورپرایز بود دیگه خانوم. بعدشم خودت میدونی که دوست دارم زودتر زندگیمون رو

شروع کنیم و منم نمیتونم دیگه ازت دور باشم. دلم تنگ میشه برات خب.

چیزی نگفت. نمیدانست چرا حس خوبی نداشت اما حرفی بر زبان نیاورد که او را نگران

نکند.

لبخند محوی به نگاه منتظرش زد و همان لحظه مادرش با ظرف میوه سمتشان آمد و

کمی بعد نیز کوروش هم به جمعمان اضافه شد و مشغول صحبت با یکدیگر شدند.

هیراد دو ساعتی ماند و رفت. رو به مهرنوش و کوروش شب بخیری گفت و سمت

اتاقش رفت.

لباس هایش را با لباس خوابش تعویض کرده و کتابش را برداشت و روی تخت دراز

کشیده و کتاب را باز کرد.

از یک طرف عادت همیشه‌اش بود که قبل از خواب چند صفحهای کتاب مطالعه کند و از

طرف دیگر برای اجرا و کارش بهتر بود که اطلاعاتش را بالا میبرد. ده صفحهای را خواند

که کم کم پلک هایش سنگین شد؛ کتاب را کنار گذاشته و پتو را بالا کشید و طولی

نکشید که چشمانش گرم شد.

* * *

خسته نباشیدی به همکارانش گفت و تماس هیراد را پاسخ داد: جانم؟

- من بیرون منتظرتم همراز جان.

باشه ای گفت و از استودیو بیرون آمد. امروز برای تولید کتاب صوتی ضبط داشتند، اجرای

رادیویی که به تازگی در آن مشغول شده بود نیز هفتهای یکبار انجام میشد و کار

اصلیاش هم کار صدا پیشگی و دوبلوری بود

مقابلش ماشین هیراد را دید و سمتش رفت. در جلو را باز کرده و سوار شد.

- سلام.

- سلام خوشگلم. خوبی؟

کمربند ایمنی اش را بست و در همان حال تشکری کرد که به راه افتاد.

نگاهی به نیمرخش انداخت. شب گذشته که تلفنی با هم صحبت کرده بودند گفته بود

که کارش زیاد است و حالا دنبال او آمده بود. آن هم در شلوغی و اوضاع به هم ریختهی

کارخانه و قولی که به او داده بود که حواسش به پدرش باشد.

فکرش را به زبان آورد: چه یهویی اومدی. آخه دیشب گفتی که کارات خیلی زیاده.

بعدشم بابام که دست تنهاست و...

با لحنی تند میان حرفش آمد: واسه اینکه بیام زنم رو ببینم باید از بقیه اجازه بگیرم؟

بعدشم بابات بچه نیست که! خودش میتونه مراقب خودش باشه.

با زدن پوزخندی اضافه کرد: منو باش که دلم تنگ شده بود برات و اومدم تو رو ببینم اما

تو هی بابام بابام میکنی!

با چشمان گرد شده نگاهش کرد که خودش با همان لحن تند و عصبی ادامه داد: تو که

اصلا دلتنگی نمیفهمی انگار. وقتی هم که همو می بینیم از همه چیز و همه کس حرف

میزنی جز خودمون دوتا. اصلا گور بابای هیراد! حتی انگار برات فرقی نداره عروسی کنیم

یا نه.

هنوز از این لحن عصبیاش که به خاطر یک جملهی او این گونه به هم ریخت متعجب

بود.

توجیه کرد.

- هیراد جان، این طوری نیست. من که منظوری نداشتم. فقط خودت از وضعیت بابام

خبر داری و میدونی چه قدر نگرانشم. اون از وضعیت کارخونه، اونم از وضعیت قلب

بابا.

اخم کرد و جوابی نداد. نگاهش مستقیم به رو به رویش خیره بود.

دستش را جلو برد و روی دست او که روی دنده بود گذاشت.

- هیراد جان؟ هیراد؟ من واقعا منظوری نداشتم که تو این طور عصبی شدی.

نیم نگاهی سمتش انداخت و باز جوابی نداد که لحنش معترض شد.

- عه هیراد، این جوری نکن دیگه. قهر نکن خب. چی شده مگه؟

باز هم جواب نداد که این بار با حرص گفت: یه چیزی بهت میگم ها هیراد!

بالاخره گره اخم هایش باز شد و لبخندی بر لبش نقش بست و گفت: آها حالا شد.

تا شب را با هیراد گذراند. هنوز از آن لحن تند و حرفهای هیراد کمی دلخور بود اما

سعی داشت نشان ندهد.

کمی در خیابان ها گشتند و در پارک و زیر نم نم باران اواسط آذر ماه قدم زدند و پس از

خوردن شام در یکی از رستوران ها همراز را جلوی خانه شان پیاده کرد و خودش هم

رفت.

تویوتای سفید رنگ آقای زارع جلوی در پارک شده بود. کلید را در قفل چرخاند و داخل

خانه رفت.

باران شدیدتر شده بود و باعث شد قدم هایش را سرعت ببخشد. وارد خانه شد و با

شنیدن سر و صدایی از آشپزخانه گام هایش را به آن سمت کج کرد و با دیدن مادرش

لبخندی بر لبش نشست و گفت: سلام مامان.

سمتش برگشت و با لبخندی که همیشه روی لبانش بود جواب داد: سلام عزیزم. خوش

گذشت؟

- خوب بود. عمو تورج این جاست؟

نگاه مهرنوش پر از نگرانی شد.

- آره. یکی دو ساعتی هست که اومده و رفتن تو اتاق و دارند با هم حرف میزنند. حتی

برای شام هم که صداشون کردم نیومدند. نمیدونم چرا حس کردم هر دوشون از چیزی

ناراحتن. احساس میکنم یه اتفاقی افتاده، دلشوره افتاد به دلم.

نگرانی مهرنوش به او هم منتقل شد و پرسید: چه اتفاقی؟ چی شده؟

شانهای بالا انداخت.

- نمیدونم اما هر دوشون زیادی گرفته و ناراحت بودند. فکر کنم باز تو کارخونه مشکلی

پیش اومده.

- میخواین من برم تو اتاق ببینم چی شده؟

- نه همراز، مزاحم کارشون نشیم بهتره. اگه چیزی باشه بابات بهمون میگه.

چیزی نگفت و سرش را به نشانه ی تأید تکان داد.

- باشه پس من میرم لباسامو عوض کنم.

رو برگرداند و عزم رفتن کرد که با دیدن چهرهی هراسان تورج سر جایش ایستاد و نگران

پرسید: چیزی شده؟

با دست اشارهای به راه پله که اتاق کوروش آن جا قرار داشت و در حالی که به خاطر

دویدن از روی پله ها نفس زنان گفت: کوروش...

همین حرف باعث شد هر دو نیز با هراس و اضطراب سمت اتاق کوروش پا تند کنند.

همراز به سرعت سمت پدرش که بی هوش روی زمین افتاده بود رفت و همان طور که

تکانش می داد صدایش زد: بابا؟ بابا، صدامو میشنوی؟ بابا تو رو خدا جواب بده.

مهرنوش نیز مضطرب خودش را به او رساند و با صدای لرزان از بغض و استرس

صدایش زد: کوروش؟ کوروش جان صدامو میشنوی؟

رو به همراز گفت: یه زنگ بزن به اورژانس.

همراز از جا بلند شد و سرگردان در جیبش دنبال گوشی اش گشت. آن قدری هول و

دستپاچه بود که تورج گوشی خودش را از جیبش بیرون آورد و گفت: خودم زنگ میزنم.

اورژانس آمد و او را به بیمارستان منتقل کردند.

حالا نیز هر سه در راهروی بیمارستان ایستاده و مضطرب منتظر خبری از وضعیت

کوروش بودند.

گوشی همراز که زنگ خورد آن را از جیب پالتویش بیرون آورد و تماس را پاسخ داد.

- الو هیراد؟

هیراد بی خبر از همه جا گفت: همراز جان، پدر و مادرم تا دو سه روز دیگه برمیگردند.

بعدش اگه موافق باشی بیایم خونهتون برای تعیین تاریخ عروسی.

همراز مضطرب نجوا کرد: هیراد...

تازه متوجهی صدای لرزان و بغض آلود او شد و بحثی که خودش شروع کرده بود دیگر

فراموشش شد.

- چی شده همراز؟ خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

بالاخره مقاومتش تمام شد و قطره اشکی از چشمش چکید و زمزمه کرد: بابام، حالش

بد شده آوردیمش بیمارستان.

سریع و نگران گفت: کدوم بیمارستان؟

نام بیمارستان را که گفت جواب داد: الان میام، تو آروم باش عزیزم، نگران نباش.

کوتاه باشه ای گفت و تماس را قطع کرد.

حدود بیست دقیقه های گذشته بود که هیراد هراسان سمتشان رفت و پرسید: چی شده؟

حالشون چه طوره؟

همراز که دست مادرش را در دستانش گرفته و سعی در آرام کردن حالش داشت، در

همان حال گفت: دکترش گفت حمله ی عصبی بوده.

اشکهایش چکید و ادامه داد: می گفت وضعیت قلبش هی داره بدتر میشه و الانم

اصلا خوب نیست.

با ناراحتی کنارش نشست و سعی کرد آرامش کند.

- آروم باش عزیزم، مگه وقت عمل نگرفتیم براش؟ پس عمل میکنه و خوب میشه.

همراز لب گزید و اشکهایش را پس زد. اگر خوب نمیشد چه؟ پزشکش که اصلا از

وضعیت او رضایت نداشت.

مهرنوش که حال او هم دست کمی از دخترش نداشت رو به تورج گفت: آقا تورج چی

شد آخه؟ چرا یهو حالش بد شد؟ اتفاقی افتاده؟ چرا این طور شد؟ حملهی عصبی واسه

چی آخه!

تورج با ناراحتی روی صندلی رو به روی آنها نشست. نگاهش را دزدید، نمیتوانست به

مهرنوش و همراز نگاه کند و دروغ تحویلشان دهد.

- خودتون هم میدونید که اوضاع کارخونه ریخته به هم و داره روز به روز بدتر هم

میشه. اون قدری که ممکنه مجبور بشیم اعلام ورشکستگی کنیم.

ای وایی گفت و با ناراحتی سرش را تکان داد. پدرش کم برای جان گرفتن آن کارخانه

زحمت نکشیده بود. جوانیاش و عمرش را داده بود.

نگاهش را به تورج دوخت. حس میکرد چیز دیگری هم وجود دارد اما او در حال کتمان

است و واقعیت چیز دیگریست.

همچنان با نگاه مشکوک و موشکافانهای خیره به او نگاه میکرد که با صدای مادرش از

فکر بیرون آمد.

- همراز جان، هیراد جان برید خونه، آقا تورج شما هم بفرماید. من خودم امشب پیش

کوروش میمونم.

همراز سریع مخالفت کرد: نه مامان، شما خسته ای. من خودم هستم.

در نهایت نیز پس از رد و بدل شدن کلی تعارف بین هر چهار نفرشان، مهرنوش آنها را

راهی کرد و گفت که خودش پیش کوروش میماند.

سوئیچ را به مادرش داد و پس از خداحافظی از او، هر سه از بیمارستان بیرون زدند.

تورج رو به آن دو گفت: کاری با من ندارین؟

همراز مردد شد. حس میکرد حرفی باقی مانده اما به زبان نمیآورد و احساس خوبی

نداشت.

- چی شد آخه یهو؟ بابام که حالش خوب بود.

باز هم حس میکرد در حال پنهان کاری است.

- دخترم، گفتم که اوضاع اصلا خوب نیست و اعصاب پدرت خیلی به هم ریخته شده.

بعدشم که بابات مشکل قلبی داره و نباید بهش استرس وارد شه که امروز خیلی روز

سخت و پر استرسی بود، دلیلش همین بود فقط.

با این توجیه قانع نشد اما چیز بیشتری نپرسید و ادامه نداد. با نگاه مشکوکش از او

خداحافظی کرد.

سوار ماشین هیراد شدند و به راه افتاد و هیراد پرسید: بریم خونه ی من؟

سری به طرفین تکان داد. اصلا حال و حوصله نداشت.

- نه، برو خونه ی خودمون.

مخالفت کرد.

- نه همراز، این جوری من نگرانتم، میرم خونه ی من یعنی خونه ی من و تو.

شانهای بالا انداخت و اعتراضی نکرد. خودش هم دوست نداشت تنها بماند و افکار

نگران کننده به ذهنش هجوم آورد.

سرش را شیشه تکیه داد و با صدای گرفتهاش پرسید: چرا امروز پیش بابام نموندی؟

میدونی که بابام حالش خوب نیست، میدونی که اوضاع چه قدر به هم ریختهست. بعد

اون وقت پا شدی اومدی دنبال من که بریم تفریح و خوش گذرونی!

اخم هایش درهم شد.

- چی داری میگی همراز؟ اوضاع چند وقته ریخته به هم و ربطی هم به امروز نداره. یه

جوری داری میگی که انگار من مقصر این اتفاقاتم، انگار تقصیر من بوده حال بابات بد

شده. یا شایدم باید علم غیب میداشتم که امروز حالش بد میشه و مواظبش باشم. آره؟

همراز حرص زد: من این جوری گفتم؟

او هم صدایش را با حرص بالا برد.

- اعصابم رو به هم ریختی دیگه همراز. خسته ام کردی، انگار وظیفهی من مراقبت از

بابای توئه، انگار همیشه هر چی تو بگی باید انجام بدم و گوش به فرمان تو باشم. هر

چی میگی بگم چشم. همراز، من دوست دارم، تو زنمی، ولی جای این که یه کم از

آیندهی لعنتیمون، یه کم از خودمون دوتا حرف بزنی همش به فکر چیزای دیگهای،

همش بابام، بابام. لابد عروسی هم کنیم باز باید بیست و چهار ساعته خونه ی شما

باشیم که ببینیم بابات چی کار میکنه، مامانت چی کار میکنه. بس کن دیگه!

همراز که با اخمی نگاهش میکرد، نفس کلافه اش را بیرون فرستاد.

- الان تو مشکلت چیه؟ چرا این قدر بهونه گیری میکنی؟

حق به جانب و پر حرص گفت: من بهونه گیری میکنم؟ تو به تنها کسی که حواست

نیست منم. اصلا انگار بود و نبودم برات مهم نیست، انگار نه انگار که سه ماه ه عقدیم،

انگار...

با ناراحتی نگاهش کرد و میان حرفش آمد: هیراد این حرفا چیه؟ من فقط نگران

خانوادهامم، میدونی که چه قدر برام مهمن. توام برام مهمی ولی من دلیل این رفتارات

رو متوجه نمیشم اصلا. من به خانوادهام وابسته ام که خودت خوب اینو میدونی. الانم

حال بابام اصلا خوب نیست و باید بیشتر از همیشه کنارش باشم.

با دلخوری اضافه کرد: در مورد پیشنهادت هم فکر کردم که عروسیمون رو زودتر بگیریم.

اخم هایش همچنان درهم بود اما چیزی نگفت، او هم رویش را برگرداند و از شیشه

خیره به بیرون ماند.

خودش به اندازهی کافی به هم ریخته و ناراحت بود و از بابت حال پدرش نگران، این

بهانه گیریهای هیراد و جروبحث با او نیز حالش را بدتر کرده بود.

چیز دیگری نگفت تا باز هم شروع به جدل نکند.

ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و زودتر از او پیاده شد.
همراز هم با کمی مکث

دستش به سمت دستگیره رفت.

از آمدنش پشیمان شد. اصلا حوصلهی این اخم هایش را نداشت مخصوصا با وجود

نگرانیهای فراوانش و فکری که در بیمارستان و پیش پدرش جا مانده بود و امیدوار بود

باز هم هیراد این بحث را پیش نکشد.

کلید را در قفل چرخاند و با اشارهی دست او را به داخل تعارف کرد.

بی حرف جلوتر از او وارد شد، او هم پشت سرش آمد و در را بست و همان طور که

سمت آشپزخانه میرفت پرسید: چیزی میخوری؟

سری به طرفین تکان داد و با خستگی خودش را روی یکی از مبل ها رها کرد و روسری

بزرگش را از سرش درآورده و دکمه های پالتواش را باز کرد.

هیراد هم مسیر رفته‌اش را بازگشت و رو به روی او نشست و خیره‌اش شد.

- همراز؟

بی حوصله بلهای گفت.

- ببین همراز جان، من قصد ناراحت کردنت رو نداشتم. فقط یه وقتا بعضی از کارای تو

اذیتم میکنه.

با شنیدن حرفش چشم غرهای سمتش رفت.

- کارای من؟! پس این گیر دادن ها و این همه بهونه گیریهای تو چی؟

از در توجیه وارد شد: ببین همراز جان...

دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد.

- بس کن هیراد، اصلا حوصلهی جروبحث ندارم. الانم خیلی خسته ام.

هیراد بی مقاومت پذیرفت و از جا برخاست و گفت: خیلی خب، بیا بریم تو اتاق

استراحت کن.

از جا بلند شد و کیفش را برداشت و به دنبالش روانه شد.

در یکی از اتاق ها را باز کرد و این بار خودش جلوتر وارد شد و کیف را از دستش گرفت و

کمک کرد پالتو را از تن بیرون بیاورد و سپس آنها را به چوب لباسی آویزان کرد.

* * *

باران شدت گرفته و صدای رعدوبرق فضا را پر کرده بود.

از ماشینش پیاده شد و قدم هایش را سرعت بخشید و از حیاط بزرگشان عبور کرد و وارد

خانه شد.

با باز کردن در موجی از گرما به صورتش برخورد کرد و از حس خوشایندی که در وجودش

نشست، لبهایش به لبخندی کش آمد.

کوروش زودتر از روزهای قبل به خانه برگشته و در کنار مهرنوش نشسته بود. سلامی به

هر دو داد و همان طور که شال را که در همین فاصله کوتاه خیس شده بود

را از سرش برمیداشت کنارشان نشست.

جواب سلامش را با خوشرویی ذاتیشان دادند و همراز رو به کوروش پرسید: خوبین

بابا؟

لبخندی پر مهر به رویش زد: خوب خوبم گل دخترم.

همراز تبسمی کرد و مهرنوش هم لبخندی به آن دو زد و گفت: برو کم کم حاضر شو که

بریم.

بی حواس پرسید: کجا؟

- وا همراز، حواست کجاست؟ مگه قرار نبود امشب بریم خونه ی هیراد اینا؟

نفس کلافه ای کشید. اصلا مهمانی امشب را به کل فراموش کرده بود. پدر و مادر هیراد

روز گذشته از مسافرت برگشته بودند و برای امشب هم آنها را دعوت کرده بودند.

پس از آن شب که سه روزی از آن گذشته بود، روز بعد کوروش از بیمارستان مرخص شد

ولی حالش طبق گفته ی پزشکش تعریفی نداشت. همراز نیز هنوز به خاطر اتفاق آن شب با هیراد سرسنگین بود و گاهی جواب تماس هایش را نمیداد و یا به سردی با او صحبت میکرد.

پشیمان بود و مدام با خود میگفت که اصلا کاش با او همراه نمیشد و به خانه‌اش

نمیرفت، مادرش چه قدر مستقیم و غیر به این موضوع سفارش میکرد و او

سرسری و بیخیال از آن میگذشت.

مهرنوش که واکنش او و در فکر فرو رفتنش را دید، چشمان درشت طوسیاش را ریز کرد

و پرسید: چیزی شده همراز؟

سریع سری به طرفین تکان داد و از جا برخاست. نمیخواست پدر و مادرش چیزی از

این موضوع بفهمند.

- نه مامان جان، من میرم یه کم استراحت کنم و بعدشم حاضر شم.

معلوم بود قانع نشده اما سری تکان داد و چیزی نگفت.

صدای زنگ تلفن بلند شد و مهرنوش سمت تلفن رفت، کوروش صدایش زد: همراز، صبر

کن دخترم.

ایستاد و سمتش برگشت: جانم بابا؟

اثری از لبخند دیگر در صورتش دیده نمیشد و لحنش نیز جدی شده بود. بی مقدمه و

با گرهای کوچک از اخم روی پیشانیاش پرسید: ارتباط تو و هیراد چه طوره؟ مشکلی که

با هم ندارین؟

اگر از این رفتارهای تازه ش، این بهانه گیری ها، کار آن شبش فاکتور میگرفت، نه مشکلی

نداشتند.

- نه، مشکلی نیست.

مردد دوباره پرسید: مطمئنی؟ چرا حس میکنم یه چیزی شده و نمیخوای بگی؟

لبخندی بر لبش نقش بست و جلو رفت و کنار پدرش نشست. چه قدر عاشق این درک و

فهمش بود که حتی از نگاهش و حس و حالش میتوانست احساسات و حالش را به

خوبی درک کند.

- هیچی نیست بابایی، همه چیز خوبه. شما نگران نباشین.

نفس آسوده‌اش را بیرون فرستاد اما باز هم میشد نگرانی را از چشمانش خواند.

همراز از فرصت ایجاد شده استفاده کرد و پرسید: بابا یه سوال؟

منتظر نگاهش کرد.

- مشکل کارخونه چیه دقیقا؟ چی شده که اون شب حالتون بد شد؟

لبخندش رنگ باخت اما سعی کرد حال بدش را نشان ندهد.

- هیچی دخترم، اوضاع زیادی به هم ریخته دیگه. باید کم کم همه چیو درست کنم.

باورش نشد که اصرار کرد: بابا؟ اگه چیزی هست به من بگین.

دستش را دور شانه های همراز حصار کرد.

- هیچی نیست دختر قشنگم. گفتم که، نگران نباش.

اجازه ی حرف زدن و کنجکاوی بیشتر را به او نداد و گفت: الانم برو کم کم آماده شو، یه

وقت دیگه میشینیم کلی گپ میزنیم. موافقی؟

این بار با رضایت سری تکان داد و لبخندی بر لبش جاری گشت: عالیه!

او هم با لبخندی جوابش را داد و همراز نیز از جا برخاست و راه اتاقش را در پیش

گرفت تا آماده شود.

هیچ علاقهای به رفتن به آنجا نداشت اما زشت بود اگر دعوت مادر هیراد را هم رد می

کرد.

با کشیدن نفس کلافه ای در کمدش را باز کرد و نگاهش را میان لباسهایش چرخاند و

در نهایت بلوز آستین بلند صورتی رنگش را بیرون آورد و روی شلوار کتان مشکی اش

پوشید.

صدای زنگ گوشی اش که بلند شد، چشم از تصویر خودش در آینه گرفت و گوشی را از

روی میز برداشت و با دیدن شماره ی هیراد، به ناچار و بی حوصله تماس را برقرار کرد و

گوشی را به گوشش چسباند.

- بله؟

برعکس همراز او پر انرژی جواب داد: سلام عرض شد همراز خانوم. چه عجب بالاخره

جواب دادی!

- کارت رو بگو.

لحنش خشک و سرد بود.

- اوه چه بداخلاق! جونم واست بگه که موافقی امشب بحث عروسی رو پیش بکشم و

بگم تا هفته ی دیگه مراسم رو بگیریم؟ به خاطر اون شب میگم.

موهایش را پشت گوشش فرستاد و با بدخلقی غر زد: تو که هر کار دلت می خواد می

کنی، منم که هیچی. مگه من مهمم؟! زندگی منم هست ولی نظر من بی اهمیته.

معترض صدا کرد: عه همراز، این چه حرفیه؟ تو چرا این جوری شدی تازگیا؟ اصلا نمیشه

چهار کلمه باهات حرف زد!

حوصله ی شنیدن حرف هایش را نداشت که با اخم گفت: مامانم داره صدام می کنه،

خداحافظ.

بدون آن که مهلت پاسخ بدهد، تماس را قطع کرد و گوشی اش را هم روی میز انداخت.

داشت از دست او دیوانه می شد!

همان لحظه بود که تقهای به در خورد و مادرش داخل آمد و پرسید: حاضری؟

سری تکان داد.

- آره، الان میام.

سپس از جا بلند شد و پالتواش را تن زد و شالش را نیز روی موهای کوتاه مشکی اش

انداخت و پس از برداشتن کیف و گوشی از اتاق بیرون زد.

مسیر خانهی خانوادهی هیراد فاصله ی چندانی با خانه ی آنها نداشت و کمتر از بیست

دقیقه ی بعد جلوی خانه شان رسیده بودند.

کوروش زنگ را فشرد و خیلی زود در با صدای تیکی باز شد. از حیاطشان که از بزرگی و

پر دار و درخت بودن از باغ کم نداشت، گذشتند و وارد خانه شدند.

با هاله خانم و آقای ستوده، مادر و پدر هیراد، سلام احوالپرسی کردند، کمی بعد نیز

هیراد به جمعشان اضافه شد. سعی کرد دلخوریاش از او را جلوی بقیه نشان ندهد و

لبخند بزند.

با همگی سلام و احوالپرسی گرمی کرد و بی توجه به چشم غره های همراز، کنارش

نشست و دستی دور شانه ی او انداخت و گفت: چه طوری؟

هاله خانم حواسش به آن دو بود که لبخندی زورکی زد. دلش نمیخواست مشکلات

شخصیاش را جلوی دیگران نشان دهد.

از این رو طوری که فقط خودش بشنود با صدایی آهسته پاسخ داد: اگه تو بذاری با این

کارات من خوبم.

صدای هیراد هم آرام بود اما لحنش کمی تند.

- تو اصلا گذاشتی من حرف بزنم؟ حتی جواب زنگ و پیام هامم نمیدی.

اخم کرد و رو برگرداند که دستش را کشید و بلندش کرد.

- بیا بریم لباسات رو عوض کن.

هاله خانم هم لبخندی زد: آره، عزیزم برو.

جوابش را با لبخندی کمرنگ داد و به همراه هیراد سمت پله های خانه ی دوبلکسشان

رفت.

از دید بقیه که محو شدند، سعی کرد دستش را از دست او بیرون بکشد اما اجازه نداد و

راه اتاقش را در پیش گرفت.

بدون آن که دست همراز را رها کند، با دست دیگر در قهوه ای رنگ اتاق را هل داد و وارد

شد و پس از بستن در پشت سرشان رو به همراز کرد.

- تو چرا این جوری می کنی آخه همراز؟ چرا نمی ذاری من دو کلمه حرف بزنم؟

روی تختش نشست و جوابش را نداد.

کنارش با فاصله ای نزدیک جای گرفت و این بار با دلجویی و لحنی آرام گفت: آخه تو

چرا این قدر از من ناراحتی؟ مگه چی شده آخه؟ کار خلاف شرع که نکردیم، زنمی،

اسممون تو شناسنامه ی هم دیگهست، نامحرم که نیستیم. الان تو مشکلت چیه؟ طرف

میره با یکی دیگه، زنش این طوری نمیکنه که...

با نگاه پر حرص همراز و ﴿کوفتی﴾ که از او نثارش شد حرفش را قطع کرد و خندید و

شکوفه ی سریعی روی گونه اش نشاند.

- این جوری نگاه نکن خب. بعدشم زوری که نبردمت تو خونهام. خودت با پای خودت

اومدی.

با اخم نگاهش کرد و حق به جانب گفت: زوری نبود هیراد؟! گفتم میرم خونهمون ولی

تو گفتی بیا پیش من تنها نمونی. صد دفعه نگفتم نه، صد دفعه نگفتم بذار من برم؟

نفس کلافه ای کشید.

- خیلی خب صدات رو بیار پاین. بعدشم حالا اتفاقیه که افتاده. توام این قدر تلخ نباش

همراز، تو چرا دوست داشتن منو باور نمی کنی آخه؟

چیزی نگفت که خودش ادامه داد: نگران هیچی نباش. زودتر میریم سر خونه زندگیمون.

خب؟

باز هم جوابی نداد که صدایش زد: همراز؟ نگام نمی کنی؟

بالاخره با مکث سرش را بلند کرد و نگاهش را به او دوخت. لبخندی مهربان بر لب

داشت.

نفس کلافه کشید.

- من از دست تو چی کار کنم آخه؟

خندید و دستش را دور شانه های ظریف همراز حصار کرد.

- من قربون خودت و اون اخمای همیشه درهمت برم آخه خانوم بداخلاق من.

خدا نکنه ای زیر لبش گفت و سعی کرد خودش را از حصار او بیرون بیاورد ولی هیراد

از این موضوع دلخور بود اما دلخوریاش نیز دردی را دوا نمی کرد.

از حصارش بیرون آمد و گفت: بریم پیش بقیه.

خواست از جا بلند شود اما دستش را گرفت و اجازه نداد.

- همراز؟ این طوری نکن دیگه. فراموش کن این چیزا رو.

نفس کلافه ای کشید. هر کاری دلش می خواست می کرد و بعد هم می گفت فراموش

کن.

باز هم بی توجه دستش را پس زد و بدون حرف از جا بلند شد. پالتو و شالش را درآورد

و بی آن که حتی منتظرش بماند، از پله ها پاین رفت.

مهرنوش و هاله خانم در حال حرف زدن بودند. مادر هیراد تا جایی که می دانست چند

سالی نیز از مادرش بزرگتر بود اما برای داشتن پسری سی و چهار ساله جوان نشان می

داد.

با دیدن همراز لبخندی زد و گفت: بیا بشین عزیزم.

سپس بلندتر رو به خدمتکارشان گفت: شمسی، از همراز خانوم پذیرایی کن.

همراز تشکری کرد و سر جای قبلی اش جای گرفت. هیراد هم کمی بعد با اخم های

درهم برگشت و این بار دورتر از همراز نشست. همیشه ته همه ی حرف هایشان بحث

و جدل بود و هیچ گاه در آرامش نمی توانستند با هم صحبت کنند و مشکلاتشان را

حل.

سر هیراد داخل گوشی اش بود و از حرکات سریع انگشتانش روی صفحه مشخص بود

که در حال تایپ و چت کردن است.

نگاه از او گرفت و حواسش را به حرف های مادرش و هاله خانم داد. حداقل از حرص

خوردن به خاطر رفتارهای هیراد که بهتر بود.

اما با این حال متوجه ی اشاره ای که هیراد با چشم و ابرو به مادرش داد، شد.

هاله خانم لبخندی زد و گفت: خب با اجازهتون اگه موافق باشید، این دو تا جوون برن

سراغ کارای عروسیشون.

سپس خنده ای کرد و با اشاره به هیراد گفت: می دونید که این پسر ما زیادی هوله

دیگه.

کوروش و مهرنوش نیز لبخندی زدند و نگاه منتظرشان را به همراز دوختند که جواب

نهایی و نظر خود را بدهد.

ولی همراز چندان حس خوبی نداشت و آن شوق و ذوقی که بیشتر عروس ها در چنین

مواقعی پیدا می کردند را هم نداشت و خودش نیز هیچ دلیلی برای آن نمی یافت!

هیراد مشکل و یا عیب و نقصی نداشت و وقتی که به خواستگاری همراز آمد، دلیلی

برای مخالفت پیدا نکرد و با گذشت زمان کم کم به او علاقمند شد. شاید هم به خاطر

آن شب بود. البته هیراد بیراه هم نمی گفت، کار خلافی نکرده بودند اما همراز از آن که

به خواسته اش توجهی نکرده دلخور بود.

همگی منتظر به او نگاه می کردند که لب هایش به لبخندی کش آمد و آن ها نیز این را

به موافقت او تعبیر کردند و هیراد با لبخندی روی لبش به حرف آمد: پس من فردا میام

دنبالت که بریم خرید.

همراز سری تکان داد و چیزی نگفت. رویش را که برگرداند، نگاهش به کوروش افتاد که

خیره به او بود. نگاهش طور خاصی بود، گویی یک نگرانی، شاید یک حرف نگفته و یا...

نمی دانست، خودش هم نمی دانست اما امشب اصلا حس خوبی نداشت و دوست

داشت زمان زودتر بگذرد و به خانه برگردند.

کلافه و ناآرام بود و اصلا حوصله ی هیچ کس را نداشت و فقط به ناچار با بقیه صحبت

می کرد و گاهی هم بی حواس لبخند می زد تا بقیه را متوجه ی حس و حالش نکند.

بالاخره شام سرو شد و کمی دیگر هم ماندند و این بار همراز به پدرش نگاه کرد و اشاره

ای به او داد و او نیز انگار منتظر همین اشاره بود که گفت: بهتره کم کم رفع زحمت

کنیم.

و همراز نیز نفس آسوده‌اش را رها کرد.

کوروش به اتاق کارش رفته بود و مثل همیشه شب ها را یکی دو ساعتی به کارهای

عقب افتاده ی کارخانه می رسید و مهرنوش هم مشغول دیدن سریال محبوبش بود.

شب بخیری به مادرش گفت و او هم با مهربانی جوابش را داد و او هم راِه پله ها را در

پیش گرفت.

سمت اتاقش قدم برداشت اما با یادآوری امشب و حال پدرش دستش روی دستگیره ی

در ماند و مکث کرد. می خواست حتما همین حالا موضوع را بفهمد. در نهایت نیز عقب

گرد کرد و راهش را به اتاق پدرش کج نمود. باید با او حرف می زد.

تقهای به در زده و پس از بفرمائید گفتن پدرش، دستگیره را پاین آورد و وارد شد.

کوروش پشت میزش نشسته بود و سرش در کاغذهایش بود. با دیدن همراز مهربان و

گرم لبخندی زد و عینکش را برداشت.

- جانم گل دخترم؟ چیزی می خواستی؟

در را پشت سرم بستم و جلوتر رفتم و گفتم: وقت دارید حرف بزنیم؟

پوشه ی مقابلش را بست و خودکارش را کنار گذاشت.

- من برای تو همیشه وقت دارم.

لبخندی بر لبش آمد و روی یکی از مبل ها نشست.

او هم خیره به همراز ماند و منتظر بود حرفش را بزند.

بی مقدمه پرسید: چی شده بابا؟ حس کردم امشب یه جوری شدین.

اخمی میان پیشانیاش نشست اما لحنش آرام بود.

- از یه طرف اوضاع کارخونه فکرم رو به هم ریخته، از یه طرفم یه موضوع دیگه.

پس از مکثی کوتاه افزود: در مورد هیراده.

چشمانش گرد شد و دلشوره ای در جانش افتاد.

- چی شده بابا؟ هیراد مگه کاری کرده؟

نگرانیاش را که دید، گره اخم هایش باز شد و از پشت میزش بلند شد و سمتش آمد.

کنار او نشست و گفت: نگران نشو بابا جان.

همراز نگران و بی طاقت پرسید: پس چی شده آخه؟

دستش روی دست او نشست.

- یه سوتفاهم هایی هست که باید برطرف شه. نمی خوام الکی نگرانت کنم ولی

راستش من امشب راضی نبودم که این قدر عروسیتون جلو بیفته.

نگاه پر از دلهره‌اش همچنان به پدرش بود.

- آخه هیراد به خاطر شما گفت که قبل عمل شما ازدواج کنیم. چون یه مدت طول می

کشه که شما بعدش کاملا حالتون خوب شه. از یه طرفم که می دونید که چه قدر عجوله

واسه همه چی.

سری تکان داد.

- می دونم دخترم. اما توام یه چند روزی صبر کن تا من سر از قضیه در بیارم که اگه

مشکلی هست از همین اول بفهمیم و یه جوری حلش کنیم.

با ناراحتی پرسید: آخه چی شده بابا؟ مگه چی کار کرده؟ به من بگین.

با آرامش ذاتیاش گفت: یه کم صبر کن عزیزم. خودم حواسم به همه چی هست و اگه

مشکلی باشه درستش می کنم. خب؟

لحن پر آرامش و حامیاش دل همراز را گرم کرد و کمی آرامش به قلبش بازگشت.

- هر چی شما بگین.

لبخندی صورت مهربانش را مزین کرد.

- به خودشم هیچی نگو و چیزی به روش نیار، همه چیو به خودم بسپار. به مامانت هم

نگو، می دونی که کلی نگران میشه. اگه هم چیزی باشه حتما بهت میگم.

دیگر چیزی برای حرف بیشتری باقی نگذاشته بود. خوب می دانست هر چه قدر اصرار

هم کند باز هم جوابی نخواهد شنید تا زمانی که خودش بخواهد در این مورد صحبت

کند. البته کاملا به حرف هایش پدرش، حامی و عزیزترین فرد زندگیاش، اعتماد داشت

که دیگر اصرار نکرد و حرف بیشتری نزد و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

- چشم.

لبخندش را تکرار کرد که همراز پرسید: برای اوضاع کارخونه فکری نکردین؟

نفس کلافه ای کشید و سری به طرفین تکان داد.

- کاری که از دستم برنمیاد. دیروز که با امید حرف می زدم، گفت بلیط گرفته و بزودی

ایرانه. بعدشم قراره یه جلسه بذاریم که ببینم چی کار می تونیم بکنیم.

امید، دوست قدیمی و شریک پدرش بود که او را عمو امید صدا می کرد، ماه پیش به

همراه همسرش به دیدن پسرش در ترکیه رفته بودند.

تورج نیز هم دوست صمیمی کوروش و امید و هم وکیل کارخانه بود و در کارش هم

بسیار خبره و حرفه ای.

حالا که امید هم می آمد، خیالش اندکی راحت می شد که کمی از بار مشکلات کارخانه از

روی دوش پدرش برداشته خواهد شد و هم به هوش و ذکاوت او اطمینان داشت و

امیدوار بود با هم فکری با هم این مسئله را حل کنند.

- چه خوب! دیگه کمی از کارای شما سبک میشه و شما هم کارای بیمارستان و بستری

شدنتون رو انجام میدین.

- آره، مامانت هم همش یادآوری میکنه.

- حق داره خب، شما همش پشت گوش میندازین. این کارخونه هم باعث شده شما از

خودتون غافل شین.

لبخندی زد و دستی نوازش گر روی موهایش کشید.

- برو بخواب دخترم، نگران من و این اتفاقات هم نباش.

کمی خم شد و شکوفهای روی گونه‌اش کاشت و گفت: شب بخیر.

لبخند پر مهری به رویش پاشید.

- شبت بخیر عزیزدل.

لبخندش را پاسخ داد و از اتاقش بیرون رفت.

* * *

بی حوصله سوار ماشین هیراد شد و آرام سلام کرد.

هیراد به لبخندی مهمانش کرد و برعکس او با لحنی پر انرژی گفت: سلام خانوم بداخلاق

خودم، چه طوری؟

خوبمی گفت و او هم حرکت کرد و خودش هم ادامه داد: امروز میریم برای خرید لباس،

فردا هم میریم دنبال باغ یا تالار واسه مراسم و کارت های عروسی.

کمی فکر تا بقیه ی برنامه هایش را به خاطر بیاورد و سپس افزود: راستی اگه خواستی

امروز بعد از خرید بریم خونهمون که اگه وسیلهای خواستی رو عوض کنیم. دوست دارم

با سلیقهی تو باشه خونهمون.

آوردن نام خانه باعث شد یاد آن شب بیفتد، آن شب که هیراد انگار حرف هایش را نمی

شنید و به خواستهاش بی اعتنایی میکرد و مثل همیشهاش نبود. اصلا حس خوبی به

آن خانه هم نداشت که سریع سری به طرفین تکان داد و مخالفت کرد: نه، همه چی

خوب بود. اگه هم چیزی رو بخوایم عوض کنیم بعدا هم می تونیم.

نیم نگاهی سمتش انداخت و پرسید: چیزی شده همراز؟ چرا این قدر بی حوصلهای؟

دیشب تمام فکرهای دنیا به مغزش هجوم آورده بودند و نتوانسته بود تا صبح از فکر و

خیال چشم روی هم بگذارد.

حرف های پدرش حسابی دلواپسش کرده بود و هزاران احتمال مختلف و حدس های

متفاوت در ذهنش به وجود آمده بود و هر بار هم نتیجهای نمی گرفت و کلافه میشد.

این موضوع از یک سو و حال بد پدرش هم از طرف دیگر باعث شده بود که نگران تر

شود. آن قدری بی حوصله و خسته بود که حتی برنامه ی ضبط کتاب صوتی امروزش را

نیز کنسل کرده بود و در این چند روز هیچ کدام از تمرینات صدا و گویندگیاش را نیز

انجام نداده بود.

زیادی بی حس و بی تفاوت شده بود و این حتی برای خودش هم عجیب بود. نه

مانند بعضی از دختران شوق و ذوق عروس شدن و زندگی مشترک داشت و نه آن

نگرانی و دلشوره های قبل از زندگی مشترک.

امروز هم اگر اصرارهای هیراد برای خرید لباس عروس و داماد نبود، با او نمی آمد.

اما هیچ کدام از این ها را به زبان نیاورد که او را ناراحت نکند و هم توصیهی پدرش بود

که چیزی را به رویش نیاورد.

کوتاه جواب داد: نه چیزی نیست، دیشب خوب نخوابیدم کسلم.

آهانی گفت و قبل از آن که چیز دیگری بگوید، گوشی اش زنگ خورد و منصرف شد.

نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت و رد تماس زد.

همراز کنجکاو پرسید: چرا ریجکت کردی؟

شانهای بالا انداخت و دکمه ی کنار گوشی اش را فشرد و آن را خاموش کرد.

- امروز می خوام فقط با تو باشم بدون هیچ مزاحمی.

این را گفت و سپس دستش سمت ضبط رفت و آهنگی شاد پخش شد. خودش بی

خیال با آهنگ همخوانی می کرد و همراز فقط با لبخندهای کوتاه و کاملا مصنوعی و در

سکوت نگاهش می کرد.

مقابل یکی از پاساژهای شیک متوقف شد و هر دو پیاده شدند و داخل رفتند.

حوصله ی گشتن بیهوده و راه رفتن نداشت که گفت: بریم طبقه ی بالا که مزون لباس

عروس ه‌اش بیشتره.

سری تکان داد و دست همراز را در دستش گرفت. همراز با ترس تکانی خورد و دستش

را عقب کشید که هیراد متعجب شد: چته تو؟! چرا این جوری میکنی؟

خودش نیز از عکس العملش جا خورد و هم خجالت زده شد. نمیفهمید چرا امروز چرا

این گونه شده بود.

این بار خودش دستش را گرفت و با لبخندی گفت: معذرت می خوام.

موشکافانه نگاهش کرد.

- مطمئنی خوبی؟ تو یه چیزیت هست امروز.

تند تند سری به طرفین تکان داد و برای آن که بحث را کش ندهد، به یکی از مزون ها

اشاره کرد و دستش را کشید.

- خوبم، بیا بریم اون لباس ها رو ببینیم.

نگاهش همچنان به او بود که توجهی نکرد و زودتر از او وارد مزون شد و نگاهش را

میان لباسهای پر زرق و برق عروس چرخاند.

یک ساعتی را در پاساژ راه رفتند و به مزون ها نگاه کردند که بالاخره یکی از لباس ها

توجهش را جلب کرد و با اشاره به آن رو به هیراد پرسید: اون چه طوره؟

مسیر نگاه او را دنبال کرد و با رضایت سری تکان داد.

- خوبه، بریم بپوشش.

داخل اتاق پرو رفت و لباس آستین حصارای و پر زرق و برق را پوشید. زیپ پشت لباس

بود و فقط توانست تا نصفه آن را ببندد

نگاهی به تصویر خودش در آینه ی قدی انداخت و لبخندی بی روح روی لبش نشست.

حسابی از لباس خوشش آمده بود و به او هم میآمد.

دستی به دامن پف دار آن کشید که تقهای به در خورد و صدای هیراد بلند شد: باز کن

دیگه عروس خانوم.

همیشه نشان دادن احساساتش برایش دشوار می آمد و از این رمانتیک بازی ها هم

بلد نبود که اجازه ندهد او را تا روز عروسی نبیند و از همه بدتر حس بی تفاوت بودن و

استرس ته قلبش بود که آرامش را از او ربوده بود و اجازه نمیداد خوشحال باشد.

به ناچار در را باز کرد و او هم داخل آمد.

- تو چرا اومدی تو؟ الان لباس رو عوض می کنم میریم.

بی اعتنا به حرفش نگاهی به سر تا پایش انداخت و جلوتر آمد.

- به به عروس خانوم خوشگل من.

لبخند کمرنگ و کم جانی زد و پرسید: چه طور شدم؟

با همان لبخند جواب داد: عالی!

سپس باز هم به او نزدیک تر شد تا جایی که به دیوار پشت سرش برخورد کرد و دیگر

راهی برای عقب رفتن و دور شدن از او نداشت.

سرش را جلو آورد تا جایی که نفس هایش به صورتش برخورد می کرد، فضا خفه کننده

شده بود و دوست داشت زودتر از این جا بروند و تنها شود و فکر کند.

زمزمه کرد: بریم هیراد...

با تمام شدن همان فاصله و شکوفهش، حرف در دهانش خشک شد.

بالاخره رضایت داد و عقب رفت و چشمکی زد.

- بدجور چسبید. در ضمن خیلی هم خوشگل شدی.

از اتاق پرو بیرون رفت و در را بست و همراز همان جا وا رفت و لحظهای چشمانش را

روی هم گذاشت. دست هایش یخ کرده بود و تمام حس های بد دنیا در دلش جمع

شده بود. اصلا کاش دیشب با کوروش حرف نمی زد که این گونه به هیراد مشکوک

نشود. کاش از همه چیز بی خبر میماند.

کمی طول کشید تا با خودش کنار بیاید و نفس کلافه ای کشید. لباسش را عوض کرده و

پس از تجدید رژلب پخش شدهاش، از اتاق پرو بیرون آمد.

هیراد پول لباس را حساب کرده بود. فروشنده که دختر جوانی بود و همراز را هم شناخته

بود پس از کلی تبریک رو به آن دو با هیجان گفت: خانوم رادفر میشه یه عکس با هم

بندازیم؟

اصل کارش گویندگی بود و دوبله و با اصرار یکی از همکارانش در یک نمایش تئاتر هم

نقش آفرینی کرده بود. اما به دلیل فعالیت و گذاشتن کارهایش در فضای مجازی و

داشتن فن پیج های مختلف، تقریبا شناخته شده بود و بیشتر از معروفیت میان مردم

محبوبیت داشت و گاهی مردم از او امضا میگرفتند و یا درخواست گرفتن عکس

داشتند.

سعی کرد بی حوصلگیاش را نشان ندهد. همیشه و در بدترین شرایط هم با

طرفدارانش تندی و یا بی اعتنایی نمیکرد.

لبخندی زد و با خوشرویی جواب داد: حتما عزیزم، باعث افتخاره.

با هیجان لبخندی زد و گوشی اش را برداشت و سمتش آمد.

هیراد نیز به دیوار تکیه داده و جعبهی لباس همراز دستش بود و آن دو را نگاه می کرد.

از این بابت که با کارش مشکلی نداشت و بارها خودش تحسین و تشویقش کرده بود،

خوشحال بود.

چند عکس دیگر با آن دختر جوان گرفتند و از آن مزون بیرون زدند.

کمی دیگر در پاساژ برای خرید سایر وسایل چرخیدند و همراز کت و شلواری نیز برای

هیراد انتخاب کرد و سپس هر دو سوار ماشین هیراد شدند.

به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: آخ چه قدر خسته شدم. اسم خانوما فقط بد در رفته،

تو از اونا هم بدتری از بس که وسواس داری و سخت پسندی.

خندهای سر داد و چشمکی زد.

- خانوم خانوما، من وسواس ندارم، خوش سلیقه ام فقط مثل انتخاب کردن یه خانوم

خوشگل.

لبخندی بر لب هایش نشست که هیراد جواب لبخندش را داد و گفت: عصر بریم برای

دیدن باغ و انتخاب کارت یا فردا؟

حسابی خسته بود اما نمیخواست طوری هم حرف بزند که هیراد ناراحت شود.

- هیراد جان امروز واقعا خسته ام و خیلی هم خوابم میاد. عصر هم باید برم رادیو ضبط

دارم. فردا هم که دوبله دارم برای فیلم و هیچی هم تمرین نکردم.

هیراد سری تکان داد.

- خیلی خب باشه عزیزم.

سپس با شیطنت اضافه کرد: بعد بگو کارم رو بیشتر از تو دوست ندارم.

معترض صدایش زد: هیراد!

- جون؟

- این قدر حرفای بیخود نزن.

- خیلی خب. منم الان میرم یه سر به کارخونه میزنم. فردا هم باید بازم برم دنبال کارا.

سری تکان داد و با توقفش جلوی خانه، دستش سمت دستگیره رفت و گفت: کاری

نداری؟ نمیای تو؟

- نه عزیزم.

پیاده شد و از صندلی عقب جعبه ی لباسش را برداشت و از شیشه ی نیمه باز نگاهش

کرد.

- مراقب خودت باش، خداحافظ.

هیراد هم لبخندی زد و پاسخش را داد.

* * *

چند ساعتی را در اتاقش و در حال تمرینات گویندگی و صدا مشغول بود و سپس از اتاق

بیرون زد.

مهرنوش در آشپزخانه و سرگرم آشپزیاش بود. با دیدن همراز لبخندی زد که پرسید: بابا

نیومده هنوز؟

سری به طرفین تکان داد.

- نه، هر چی هم بهش زنگ می زنم جواب نمیده.

قفل گوشی که در دستش بود را باز کرده و همان طور که شمارهی پدرش را می گرفت

جواب داد: تا بازم بهش زنگ بزنم.

گوشی را به گوشش چسباند اما چیزی جز بوق های متوالی نصیبش نشد.

رو به مهرنوش که با نگاه منتظرش خیره‌اش بود گفت: نگران نباشید حتما بازم

کارخونهست و اون قدر غرق کاره که متوجه نشده.

نگرانی را خیلی خوب می توانست در نگاهش ببیند اما چیزی در این مورد نگفت و

پرسید: چی کارا می کنی؟ کی میرین دنبال باغ؟

صندلی را عقب کشیده و نشست.

- هیراد گفت امروز بریم ولی درگیر ضبط و تمرینام بودم که دیگه وقت نشد و افتاد

واسه فردا. همون فردا هم قراره بریم دنبال کارت های عروسی.

آهانی گفت و صندلی کناریاش را عقب کشید و نشست و با مهر و نم اشکی که در

چشمانش به راحتی می توانست ببیند، دست همراز را در دستش گرفت.

- نرفته دلتنگت شدم همراز.

همراز هم لحظهای به او خیره ماند و خودش هم بغضی در گلویش نشست. خودش هم

دلتنگ او و پدرش میشد. یکی یک دانه بود و به قول عمه کتایونش که سر به سرش

میگذاشت، خل و دیوانه!

زیادی به آن دو وابسته و از طرفی خیلی کم پیش آمده بود که شبی پیش آنها خانه

نباشد. مهرنوش هم میفهمید که چنین حسی را دارد. دوست و رفیق زیادی هم نداشت

که با آنها در ارتباط باشد؛ البته اگر ارتباطی هم بود فقط در حد همکاری بود و پیش

نیامده بود خیلی با کسی صمیمی شود و عادت نداشت از زندگی و رازهایش به کسی

حرف بزند و هر کسی را به خلوت خود راه دهد. درون گرا بود و گاهی برایش نشان دادن

حسهایش به اطرافیان و کسانی که دوستشان داشت برایش سخت میشد.

از سویی دیگر نیز به خاطر شغلش و معروفیت اندکی که داشت سعی می کرد طوری

رفتار کند که حاشیه ساز نشود.

فکرهایش را پس زد و دست مادرش را فشرد و زمزمه کرد: منم همین طور.

دستش جلو آمد و نوازش گر روی گونه ی دخترش نشست و با لبخند و بغض خیره‌اش

شد. خوشحال بود که دخترش سر و سامان میگیرد اما او هم ته قلبش دلشوره و دلهره

ی بدی نشسته بود که نمیدانست باید آن را به نگرانی های مادرانه و دلتنگی اش ربط

دهد یا واقعا مشکل خاصی وجود دارد.

- اصرار هیراد بود وگرنه عروسی رو همون موقع می گرفتیم. تو این اوضاع فکرم خیلی

درگیر بابا و حالشه.

با مهربانی گفت: خب اونم حق داره که دلش بخواد زودتر برید سر زندگیتون. نگران

باباتم نباش، از فردا می افتیم دنبال آزمایش ها و کارای بستریش و عملش هم که می

افته یکی دو روز بعد از عروسی شما. باباتم که بیشتر از هر چیزی فکر توئه و ناراضی هم

نیست از این موضوع. پس به این چیزاش فکر نکن. حال بابات و اوضاع کارخونه هم

انشاالله خیلی زود درست میشه.

لبخندی زد و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و دهان برای باز کردن حرفی باز کرد

اما صدای زنگ مانع شد.

با گفتن "من باز می کنم" از جا برخاست و سمت آیفون رفت و با دیدن چهره ی دو مرد

غریبه گوشی را برداشت و پرسید: بله؟

یکی از آنها با لحن خشک و بداخلاقش گفت: به اون کوروش بگو بیاد بیرون کارش دارم.

از لحن تند و دستورياش اخم هایش درهم رفت.

- شما؟

این بار صدایش بالا رفت: میگم بگو بیاد دم در.

همراز هم مانند خودش با لحن تندی پاسخ داد: نیستند.

- من که میدونم داری دروغ میگی. بگو اون کوروش نامرد بیاد بیرون.

به چه حقی به پدرش توهین می کرد و با او هم با این لحن دستوری و تند حرف می

زد؟

صدایش را بالا برد: درست حرف بزن آقا، گفتم که بابام خونه نیست.

مهرنوش کنارش ایستاده بود و متعجب پرسید: کیه همراز؟

مرد با عصبانیت گفت: من هر جور دلم بخواد حرف می زنم. بهت میگم بگو بیاد بیرون.

گوشی آیفون را با حرص گذاشت. اجازه نمی داد کسی به پدرش توهین کند و این گونه

بی ادبی کند.

رو به مادرش جواب داد: نمی دونم کیه، با بابا کار داره. من میرم جلوی در.

سریع مخالفت کرد: تو کجا می خوای بری؟ صبر کن الان بابات میاد.

به دنبال این حرف سریع سمت تلفن رفت و در حالی که شماره می گرفت گفت: من باز

بهش زنگ می زنم ببینم جواب میده یا نه.

دوباره زنگ به صدا درآمد. این دو مرد دست بردار نبودند.

دستش سمت گوشی آیفون رفت که مهرنوش گفت: جواب نده همراز. حتما از طلبکارای

کارخونهان.

سپس تماس را قطع کرد و ادامه داد: نمی دونم بابات کجا مونده، گوشیشم جواب نمیده

که.

همراز کلافه نفسی کشید و به تصویر آن دو مرد نگاهی انداخت که پشت سر هم و پی

در پی زنگ می زدند.

با فکری که به ذهنش رسید، گفت: مامان اون تلفن رو بده که زن بزنم بگم هیراد بیاد.

گوشی را دستش داد و او هم شماره ی هیراد را گرفت. امیدوار بود که جواب دهد و به

این جا بیاید.

می دانست کاری از دست خودش و مادرش ساخته نیست و از پس این مرد گردن کلفت

و عصبی برنمی آیند. گوشی را به گوشش چسباند اما بوق های متوالی تنها چیزی بود که

عایدش شد.

چندین بار دیگر هم شمارهی او را گرفت اما باز هم پاسخی دریافت نکرد.

نفس کلافه اش را بیرون فرستاد. این گونه نمی شد و نمیتوانست منتظر کسی بماند تا

کاری کنند بنابراین خودش باید کاری می کرد و دست به کار میشد.

گوشی را دست مادرش داد و با قدم های محکم و پر حرصش سمت اتاقش رفت و

همان طور که اولین مانتو و شال که دم دستش آمده بود را می پوشید زیر لب غر زد:

خدا بگم چی کارت نکنه هیراد، هر وقت کارت دارم نیستی.

پوف کلافه ای کشید و با سرعت از اتاق بیرون آمد.

مهرنوش دوباره سعی داشت مانع رفتنش شود.

- کجا همراز؟ یه کم صبر کن الان بابات میاد یا اینا بالاخره خسته میشن میرن.

هنوز هم صدای پی در پی زنگ به گوش می رسید که نشان میداد به همین راحتی

قصد رفتن ندارند.

- اینایی که من دیدم به این زودی نمیرن پی کارشون. من باید برم ببینم حرف

حسابشون چیه.

دستش سمت دستگیره‌ی در رفت که بازویش را کشید.

- صبر کن همراز. مگه تو کاری از دستت بر میاد؟ اینا این قدر عصبانیان یهو دیدی یه

چیزی بهت گفتند. بعدشم بابات هم اگه بیاد ببینه رفتی با این دو تا گردن کلفت

جروبحث کردن، خوشش نمیاد.

کلافه سمتش برگشت و پرسید: یعنی میگین همین جور بشینم و دست رو دست بذارم

که این جوری هی زنگ بزنند و هر چی دلشون خواست به بابا بگن؟

نگاهی به تصویر آیفون انداخت و سری به طرفین تکان داد.

- نه مامان جان. من کی این جوری گفتم؟ فقط میگم کمی صبر کن که بابات بیاد،

خودش می تونه از پس اینا بر بیاد.

به ناچار چیزی نگفت و سر جایش ایستاد و به دیوار پشت سرش تکیه داد.

مهرنوش هم مضطرب و نگران بود.

- بابات یه وقت حالش بد نشده باشه که جواب نمیده؟

دلهره به جان همراز هم افتاد اما سعی کرد به مادرش هم دلداری بدهد و آرامش کند.

- نگران نباش مامان. شاید گوشیش سایلنته یا درگیر کاراشه که جواب نمیده.

زمزمه کرد: امیدوارم.

سپس کمی بلندتر انگار چیزی یادش افتاده گفت: یه زنگ به آقا تورج بزن ببین اون خبر

داره از بابات، یا اگه می تونه بیاد این جا.

تند تند سری تکان داد و همان طور که در حال پیدا کردن شماره‌اش در مخاطبینش بود

گفت: چرا زودتر به فکر خودم نرسید؟ الان زنگ می زنم شاید اومد...

با صدای شکستن شیشه، تکانی خورد و با ترس هینی کشید و حرفش ناقص ماند.

مهرنوش هم با ترس به شیشه ی پنجره ی پذیرایی که رو به کوچه باز می شد و آن

شیشه های خرد شده روی زمین و سنگ بزرگی که افتاده بود در وسط پذیرایی، نگاه می

کرد. با این که خودش هم ترسیده بود اما دست همراز را در دستش گرفت و نگاهی نیز

به تصویر آیفون انداخت و با دیدن ماشین کوروش کمی خیالش آسوده شد.

- نگران نباش دخترم، بابات هم رسید.

همراز هم نفس آسوده‌اش را بیرون فرستاد. کمی خیالم راحت شد اما این بار نگران حال

بابا و قلب بیمارش بود که گفت: منم میرم بیرون.

دیگر منتظر مخالفت مادرش نماند و با قدم های بلند از حیاط گذشت و دستش سمت

زبانه ی در رفت و در را باز کرد.

با باز شدن در، چشمش به یکی از آن دو مرد افتاد که یقه ی کوروش را میان دستانش

گرفته بود و با عصبانیت و صدای بلند با او حرف میزد.

- مرتیکه حالا چک بی محل می کشی؟ هی میگی وقت بده، وقت بده ولی حسابت

خالیه. من همین امشب پولم رو می خوام. یا پولم رو میدی همین الان یا پولت

میکنم.

کوروش رنگش پریده بود و همراز حس می کرد باز هم آن دردهای قلبش به سراغش

آمده.

باید کاری میکرد و این جنجال را می خواباند. رو به مرد که هنوز هم با صدای بلند با

پدرش حرف می زد گفت: چه خبرتونه آقا؟ واسه چی آبرو ریزی می کنید؟

نگاهش به همداز افتاد و فریاد زد: آبرو؟! شماها مگه می دونید آبرو چیه؟

رو به کوروش اضافه کرد: اگه تو می دونستی آبرو چیه که چک بی محل نمی کشیدی

مرتیکه.

کوروش با ناراحتی و لحنی آرام گفت: کدوم چک بی محل آخه؟ من کی تا حالا بد قولی

کردم آخه؟ گفتم پول رو پس میدم یعنی حتما پس میدم. فقط اوضاع به هم ریختهست

و مهلت خواستم که پول به حسابم بیاد و بعدشم چکتون پاس شه.

هر چه می گفت روی مرد عصبانی و طلبکار تاثیری نداشت.

- کم بهت مهلت دادم مگه؟ هی امروز و فردا کردی. حالا من تا همین امشب پولم رو

نگیرم از این جا جم نمی خورم.

صدایش همچنان بلند و عصبی بود و همین هم موجب شده بود که چند تا از همسایه

هایشان بیرون بیایند و به این مشاجره نگاه کنند و چند نفری هم از پنجره هایشان به

کوچه سرک بکشند.

خیلی وقت بود که در این محله زندگی می کردند، شاید بیست سال و یا حتی بیشتر. در

این مدت هیچ کدام از همسایه ها آبروریزی و یا صدای بلندی هم از آنها نشنیده بودند

اما امشب اوضاع بدجور به هم ریخته و کاری هم از دست هیچ کدام ساخته نبود.

طلبکار بود و حقش را می خواست دیگر.

این بار همراز به حرف آمد: آقا شما صداتون رو بیارین پاین، یه چند روز هم فرصت

بدین که بدهیتون رو جور کنیم.

پوزخندی زد و لحنش پر از استهزا شد.

- بعد دو هفته نتونستین جور کنید اون وقت با دو سه روز می خواین جور کنین؟!

بابا نگاهی سمت همراز انداخت و گفت: تو برو تو دخترم.

توجهی نکرد. نمی توانست پدرش را تنها بگذارد آن هم با قلب بیمارش.

دوباره یقه ی کوروش را گرفت و همراز هم سمتشان رفت.

- ولش کنید، گفتم یه کم صبر کنید پول رو جور می کنیم.

اعتنایی به حرف ها و صدای بلند او نکرد و طرف صحبتش کوروش بود و او را مدام

تهدید می کرد.

کوروش نیز با ناراحتی و صورتی درهم نگاهش می کرد. همین که دستش سمت قلبش

رفت، همراز به طرفش گویی پرواز کرد.

دست مرد از یقه‌اش جدا شد و پدرش از دیوار سیمانی پشت سرش سر خورد و روی

زمین نشست.

همراز با سرعت سمتش رفت و کنارش نشست و با نگرانی صدایش کرد: بابا؟ خوبی؟

سری تکان داد که مضطرب پرسید: قرصتون کجاست؟

اشارهای به جیب کتش کرد. خودش بد حال تر از آن بود که دستش را داخل جیبش ببرد.

سریع دستش را توی جیب داخل کتش برد و قرصش را بیرون آورد. مهرنوش هم که تازه

به جمعشان اضافه شده بود با نگرانی به همسرش نگاه می کرد.

او هم کنارش نشست و با دلهره پرسید: کوروش جان خوبی؟

سری تکان داد و قرص را از دست همراز گرفت.

با صدای ماشینی که کنارشان متوقف شد، سرش را چرخاند و تورج را دید که سریع پیاده

شد و به طرف آنها آمد.

با دیدن کوروش، نگاهش پر از نگرانی شد و پرسید: چی شده؟

کوروش حال خوبی نداشت که همراز رو به مادرش گفت: مامان، شما بابا رو ببر تو.

تورج هم سریع با حرف او موافقت کرد: راست میگه، شما برید داخل. من هستم.

مرد عصبی دوباره به حرف آمد: صبر کن ببینم؟ کجا می خوای بری؟ من پولم رو می

خوام. الکی خودت رو به موش مردگی نزن. تورج اخمی کرد و رو به مهرنوش گفت: شما

سریع تر برید داخل.

سپس سمت مرد رفت و گفت: چرا این قدر داد و بیداد می کنی؟ نمی بینی حالشو؟

دیروزم تو کارخونه بهت گفتم یه کم صبر کن، بدهیت رو جور می کنیم.

مهرنوش در حالی که دست کوروش را گرفته بود با هم داخل رفتند.

تورج آن قدر با آن دو مرد سر و کله زد و قول داد که خیلی زود بدهی آنها را جور

خواهند کرد و آن قدر گفت و گفت که بالاخره راضی شدند و بالاخره همان مرد عصبی و

اخمو گفت: تا آخر هفته پول تو حساب ما نباشه حکم جلبش رو می گیریم و می

ندازیمش هلفدونی آب خنک بخوره تا حالش جا بیاد.

همراز با ترس نگاهش کرد. اگر نمی توانستند آن پول را جور کنند چه؟ سه روز بیشتر تا

آخر هفته باقی نمانده بود. در این سه روز چه کار می توانستند بکنند؟ کاش مهلت

بیشتری می دادند.

آن دو رفتند و همراز رو به تورج گفت: کاش بیشتر ازشون وقت می گرفتین. تو سه روز

مگه می تونیم جور کنیم؟

نفس کلافه ای کشید و گفت: دیدی که همین مهلت کوتاهم به زور و کلی منت دادند.

اگه بیشتر اصرار می کردم بدتر می شد و ممکن بود از همین سه روز مهلت دادن هم

منصرف بشن.

سری تکان داد و چیزی نگفت. حق با او بود.

همان جا ایستاده بودند که تورج به یکباره به خودش آمد و با دلواپسی گفت: بریم تو،

ببینیم بابات حالش چه طوره.

ای وایی گفت و هر دو با سرعت داخل خانه رفتند.

کوروش روی کاناپه دراز کشیده و مهرنوش هم با نگرانی کنارش نشسته بود.

قدم هایش را سرعت بخشید و خودش را به آن دو رساند و با دلهره پرسید: خوبی بابا؟

لبخند کم جانی زد: خوبم بابا جان.

این بار تورج به حرف آمد: این از الان، اونم از تو کارخونه که امروزم بازم حالت بد شد،

این جوری که نمیشه کوروش جان. پاشو بریم بیمارستان.

همراز و مادرش هم نگران نگاهش کردند. باز هم حالش بد شده بود؟

کوروش که متوجه ی نگرانیشان شد لبخند بی حال و کم جانی زد و گفت: من حالم

خوبه، نگران نباشید.

رو به تورج اضافه کرد: خوبم تورج جان، چیزی نیست. اونا رفتند؟

تورج که کمی خیالش از بابت رفیقش راحت شده بود روی یکی از مبل ها نشست و

جواب داد: تو کارت به این چیزا نباشه، همه چی درست میشه. الان فقط مهم حال توئه

که هی داره بدتر میشه و توام انگار نه انگار.

مهرنوش هم تأید کرد: آقا تورج راست میگن. دفعه ی پیش همش عملت رو عقب

انداختی تا دکترت از ایران رفت. این دفعه هم هی داری امروز فردا می کنی واسه عمل.

کوروش کمی سر جایش نیم خیز شد.

- این قدر نگران حال من نباشید، من خوب خوبم. فقط نگران یه چیزایی هستم که تا

درست نشه من زیر تیغ جراحی نمیرم.

نگاهش به همراز بود و حرفش هم برای همهشان گنگ. همراز حس می کرد چیزی فراتر

از طلبکار و کارخانه نیز وجود دارد که پدرش را عذاب می دهد.

مهرنوش هم که رفتار و حرف های کوروش را از بر بود گفت: منظورت چیه؟ از چی داری

حرف می زنی؟

نگاهی بین کوروش و تورج رد و بدل شد و پدرش بود که بحث را عوض کرد.

- حالا این طلبکارها چی شدند؟

- با بدبختی سه روز ازشون مهلت گرفتم.

لحن کوروش گیجأصل شد: من تو سه روز چه جوری این همه پول رو جور کنم؟ بعدشم

طلب اینا رو دادم، بقیه رو چی کار کنم؟

تورج اخمی کرد.

- این قدر نگران نباش کوروش. امید که داره برمی گرده، منم هستم و اگه لازم باشه از

بچه هام یه پولی قرض می گیرم و یه جوری طلبشون رو میدیم.

تورج را از سال ها پیش می شناختند. با پدرش به قول معروف دوست گرمابه و گلستان

بودند.

حدود ده سال پیش بود که از همسرش جدا شده بود و دو پسر و یک دختر داشت.

البته پس از جدایی تورج و همسرش ارتباط خانواده ها روز به روز کمتر میشد تا جایی

که این ارتباط به کل قطع شد و از خانوادهی او دیگر بی خبر بودند. فقط به گفتهی

تورج، پسر و دختر بزرگش ازدواج کرده و خارج از کشور زندگی می کردند و یکی از

پسرهایش هم از چند ماه پس از ازدواج از همسرش جدا شده و فقط او بود که ایران

زندگی می کرد.

کوروش ناراحت بود اما چیزی نگفت. همراز خوب می دانست راضی نیست اما حرفی

هم نمی توانست بزند و مخالفتی نیز نمی توانست کند.

باز هم هر سه برای رفتن به بیمارستان به او اصرار کردند اما وقتی قبول نکرد، تورج از جا

برخاست و گفت: اگه کاری با من ندارین که رفع زحمت کنم؟

مهرنوش هم بلند شد.

- ببخشید مزاحم شما هم شدیم. خیلی نگران حال کوروش بودم، از من و همراز هم

کاری بر نمی اومد، دیگه به شما زنگ زدم.

- خوب کاری کردین مهرنوش خانوم. اگه بازم مشکلی پیش اومد حتما خبرم کنید.

مهرنوش تشکری کرد و تورج با نگاه به شیشه خورده های داخل سالن گفت: یه شیشه

بر هم می شناسم، می سپرم بهش که فردا بیاد برای انداختن شیشه.

همگی تشکر کردند و قبل از آن که قدمی بردارد، دوباره زنگ به صدا درآمد.

همراز با گفتن: من باز می کنم، خودش را به آیفون رساند.

تصویر مرد جوانی بود. امیدوار بود که فقط از طلبکارهای پدرش نباشد و باز هم آبروریزی

پیش نیاید.

گوشی را برداشت: بله؟

- آقای رادفر هستند؟

- شما؟

- من از کارمندهاشون هستم. میشه بگین تشریف بیارن بیرون؟

برعکس دو مرد قبلی که آمدند، این مرد محترمانه و مودب حرف میزد.

"یک لحظه" ای گفت و گوشی را گذاشت.

کوروش پرسید: کیه همراز جان؟

متفکر جواب داد: نمی دونم، گفت از کارمندهاتونه.

پدرش دستش را به زانو گرفت و به آرامی از جا بلند شد و رو به مهرنوش که می

خواست کمکش کند گفت: خوبم مهرنوش جان.

او هم سمت آیفون آمد و با دیدن تصویر متعجب رو به تورج گفت: منصوری اومده.

متعجب پرسید: اون این جا چی کار می کنه؟ تو که هر چی لازم بود رو امروز بهش گفتی.

شانه.ای بالا انداخت و گفت: برم ببینم چی کار داره.

- می خوای باهات بیام؟

سری به طرفین تکان داد و از خانه بیرون زد.

همان طور ایستاده بودند و همراز کنجکاو بود که بداند آن مرد هم از طلبکارهاست یا

نه؟ از طرفی هم نگران حال پدرش بود.

از این رو گوشی را برداشت تا صدایشان را بشنود.

مرد مؤدبانه سلام کرد و کوروش هم جوابش را داد و پرسید: این جا چی کار می کنی

پسر جون؟

- باید باهاتون حرف بزنم.

- مگه حرف دیگه ای هم مونده؟ من باهات قبلا اتمام حجت کرده بودم و توام قول

دادی اما زدی زیرش، بار اولت هم نبود که خلاف قانون کارخونه عمل کردی.

- اما من گفتم که کار من نبود.

نمی دانست موضوع چیست و این مرد از چه حرف میزد.

کوروش به حرف آمد: من که میدونم داری دروغ میگی. الانم از این جا برو.

صدایش یکباره بالا رفت و همراز هم از فریادش تکانی خورد.

- نمیرم، تو حق نداشتی منو بیرون کنی.

تورج که خیره به همراز بود پرسید: چی شده همراز جان؟

صدایشان داشت بالاتر می رفت و وقتی دست های مرد جوان سمت یقهی پدرش رفت

مضطرب جواب داد: دعوا شده.

کلافه و مضطرب ای بابایی گفت و اضافه کرد: من برم ببینم چه خبره.

مهرنوش که با نگرانی کنارش ایستاده بود گیجأصل گفت: امشب چرا این جوری شد

آخه؟

همراز با کلافگی نفسی کشید و گوشی را گذاشت. حوصله ی گوش دادن به حرف

هایشان را نیز نداشت.

در سکوت و با نگرانی همان طور ایستاده بودند. نمی دانست چه قدر گذشته که کوروش

و پشت سرش هم تورج داخل شدند.

مهرنوش سریع پرسید: چی شد؟ این کی بود اومده بود دم در؟

تورج جواب داد: یکی از کارمندهای کارخونه بود. امروز اخراج شد به خاطر همین اومده

بود این جا.

کوروش در ادامه ی حرف های او گفت: اولش می خواست که برش گردونم سر کارش اما

بعدش شروع به تهدید و این حرفا کرد.

همراز ای وایی گفت.

- نکنه کاری کنه؟

با آرامش گفت: نه دخترم، هیچی قرار نیست بشه.

مهرنوش هم دست کمی از من نداشت و رنگ و رویش پریده بود، زمزمه کرد: خدا به

خبر بگذرونه.

تورج رو به کوروش گفت: کورش جان برو استراحت کن. اگه هم کاری بود بهم خبر

بدین.

دوباره تشکری کردند و او هم پس از خداحافظی از خانه بیرون زد.

رو به همراز و مهرنوش که با نگرانی نگاهش می کردیم لبخندی زد.

- این قدر نگران نباشید، قرار نیست اتفاق بدی بیفته.

- بابا مطمئنید خوبید؟

لبخندش را تجدید کرد و با لحن همیشه مهربانش پاسخ داد: آره عزیزم، برو بخواب

دیگه دیر وقته. ببخشید شما رو هم نگران کردم.

همراز رو به پدر و مادرش شب بخیری گفت و هر دو جوابش را دادند. او هم راه

اتاقش را در پیش گرفت.

مانتو و شالش را درآورد و با خستگی روی تختش ولو شد. امشب چه شب پر ماجرا و پر

استرسی بود.

دلهره ی بدی داشت. به خاطر وضعیت پدرش که روز به روز داشت بدتر میشد و به

خاطر طلبکارهایش که جلوی کارخانه و خانه می آمدند، به خاطر تهدید آن مرد جوان، به

خاطر آن سه روزی که نمی دانستند باید چه کنند. گرچه تورج باز هم گفته بود که کمک

خواهد کرد و از فرزندانش قرض می گیرد اما می دانست پدرش اصلا از این بابت

رضایت ندارد. با این که تورج و کوروش دوست صمیمی بودند اما با این حال کوروش

دلش نمی خواست زیر دین کسی باشد حتی دوست سی و چند سالهاش.

صدای زنگ گوشی اش بلند شد. نگاهش به صفحهی روشن گوشی اش و نام هیراد افتاد

و اخم هایش درهم رفت.

همیشه همین بود. وقتی که به بودنش نیاز داشت نبود و حالا که حوصله ی خودش را

هم نداشت زنگ می زد. گوشی را سایلنت کرده و پتو را بالا کشید و چشمانش را روی

هم گذاشت.

امیدوار بود این اوضاع به هم ریخته و نابهسامان هر چه زودتر بهبود یابد.

با صدای آلارم گوشی اش پلک های خسته اش را از هم گشود. دیشب دیر وقت خوابیده

و فکر و نگرانی های زیاد باعث کلافگیاش شده بود. بی حوصله از جا برخاست و

کارهایش را انجام داد.

پس از پوشیدن لباس هایش و آماده شدنش، کیفش را برداشته و از اتاقش بیرون زد.

صدای پدر و مادرش را از آشپزخانه میشنید که قدم هایش را به آن سمت کج کرد.

سلام و صبح بخیری به آنها گفت که هر دو که در حال خوردن صبحانه بودند پاسخش را

دادند.

صندلی را عقب کشیده و نشست و رو به کوروش پرسید: حالتون بهتره بابا؟

می فهمید در فکر و خیال سیر می کند و ذهنش به شدت درگیر است اما لبخندی زد:

خوبم عزیزم.

لبخندی زد خدا را شکری گفت و لقمهای برای خودش گرفت.

مهرنوش پرسید: امروز کارت چه قدر طول می کشه؟

- من که تا ظهر درگیر ضبطم. ممکنه بیشتر هم طول بکشه. چه طور؟

- آخه خالهات دیروز زنگ زد دعوتمون کرد واسه ناهار، گفتم اگه خواستی توام بیا.

اصلا حال و حوصلهی مهمانی و پر حرفی های خالهاش را نداشت.

سری به طرفین تکان داد.

- نه مامان من نمیام، حوصله ندارم.

باشه ای گفت و پدرش هم افزود: منم که فعلا می مونم خونه که اون شیشه بری که

تورج گفت خبرش کرده، بیاد و کارش رو انجام بده، بعدشم میرم کارخونه چون عصری با

تورج و امید قرار دارم.

همراز پرسید: عمو امید مگه برگشته؟

سری به نشانه ی تأید تکان داد.

- آره، یک ساعت پیش رسید این جا. قرار شد یه کم استراحت کنه تا اون موقع. تورج

هم که دادگاه داره امروز. دیگه تا عصر همهشون وقتشون خالی میشه.

آهانی گفت و نگاهی به گوشی اش انداخت. چندین تماس بی پاسخ و پیام از هیراد

داشت. نگاهش که به ساعت افتاد، هول شده از جا پرید و بی خیال خواندن پیامهای

هیراد شد.

- من دیگه برم، داره دیرم میشه.

کیفش را روی شانه‌اش انداخت و مانند همیشه هر دو را شکوفه و خداحافظی کرد و از

خانه بیرون زد.

شاید استودیو تنها جا و گویندگی هم تنها چیزی بود که هیچ وقت از رفتن به آنجا و

انجام دادنش خسته نمیشد و حالش را همیشه خوب می کرد و احساس آرامش به او

دست میداد.

کتاب را ورق زد تا صفحهی آخری که برای امروز در نظر داشتند را بخواند و کمی بعد

صدای گرم و دلنشینش در باکس صدا پیچید.

﴿درست لبهی صخره ایستادم. فکر کردم اگر کارولین نعشم را ببیند، جیغ زنان خواهد

گفت:" من این لاشه له و لورده را دوست داشتم'.' ارتفاع ترسناک را نگاه کردم و دلم

ریخت و تمام مفاصلم قفل شد و این فکر وحشتناک به سرم زد: شاید تو زندگی را به

تنهایی تجربه می کنی، می توانی هر چه قدر دوست داری به یک آدم دیگر نزدیک شوی،

ولی همیشه بخشی از خودت و وجودت هست که غیرقابل ارتباط است، تنها می میری،

تجربه مختص خودت است، شاید چند تا تماشاگر داشته باشی که دوستت داشته باشند،

ولی انزوایت از تولد تا مرگ رسوخ ناپذیر است. اگر مرگ همان تنهایی باشد منتها برای

ابد چه؟ تنهایی بی رحم، ابدی و بی امکان ارتباط. ما نمی دانیم مرگ چیست. شاید

همین باشد.

جز از کل/استیو تولتز》

با تمام شدن ضبط میکروفنش را قطع کرد و نگاهش به گوشی و اس ام اسی که همان

لحظه رسیده بود افتاد.

باز هم هیراد بود. این بار پیامش را باز کرد و خواند:

"چرا جواب نمیدی همراز؟ من بیرون منتظرتم، اگه تا ده دقیقه ی دیگه نیای، خودم

میام."

نفس کلافه ای کشید و گوشی را برداشته و از جا بلند شد و از اتاق ضبط بیرون آمد.

حرف زدن با همکارانش را عمدا آن قدری طول داد که دیرتر از زمانی که هیراد گفته بود

از استودیو بیرون بزند. قصدش لجبازی نبود اما کارهای هیراد اعصابش را به هم ریخته

بود و بد نبود اگر کمی هم اذیتش میکرد!

یک ربعی گذشته بود که از همکارانش خداحافظی کرده و در را پشت سرش بست و

نگاهش به هیراد افتاد که از آسانسور بیرون آمد.

هیراد پوزخندی زد و همان طور که سمتش می آمد گفت: به به همراز خانوم، چه عجب

ما شما رو دیدیم.

اخم هایش درهم رفت و رو برگرداند و داخل آسانسور رفت اما قبل از بسته شدن در او

هم وارد شد و کنارش ایستاد.

- معلومه چی کار می کردی که هر چی از دیشب بهت زنگ زدم جوابم رو ندادی؟

نفس کلافه ای کشید و جلوتر از او از آسانسور بیرون آمد. سمت پارکینگ رفت اما قبل از

سوار شدنش دستش را کشید و صدایش بالا رفت: با توام همراز؟ کری؟

با حرص توپید: صدات رو بیار پاین. همین جوری داد میزنه!

دستش که هنوز اسیر دست او بود را کشید و به دنبال خود بیرون کشاند.

همراز چیزی نگفت و مخالفتی نکرد. بهتر بود بیرون صحبت می کردند، محل کارش بود

و دلش نمی خواست کسی آنها را در حال جروبحث ببیند.

به ماشینش اشاره کرد و خودش هم زودتر سوار شد و منتظر به همراز نگاه کرد. او هم

بی حرف سوار شد و حق به جانب به او چشم دوخت.

- چیه؟ واسه چی اومدی داد و بیداد راه می ندازی؟

طلبکارتر از همراز گفت: واسه چی هر چه قدر بهت زنگ می زنم اون ماسماسک رو

جواب نمیدی؟

اخم هایش را درهم کرد.

- سر من داد نزن که اونی که باید طلبکار باشه منم نه تو. تو معلوم هست دیشب کجا

بودی؟ صد دفعه بهت زنگ زدم. کلا هر وقت کارت دارم نیستی.

او هم اخم کرد.

- حتما کار داشتم که جواب ندادم. حالا چی شده بود؟

- دیشب دوتا از طلبکارای بابا اومدن دم خونه، داد زدند و کلی آبروریزی کردند. اون

موقع بابا خونه نبود و منم خواستم مثلا از تو کمک بگیرم که هیچ وقت این جور موقع

ها نیستی، بعدشم یکی از کارمندای کارخونه که بابا اخراجش کرده بود اومد و کلی

تهدیدش کرد، بابا هم حالش خوب نبود.

چیزی نگفت. انگار فهمید که مقصر خودش است نه همراز.

کمی که گذشت به حرف آمد: من کلی درگیر بودم دیروز، دیشب هم یکی از دوستام

دعوتم کرد خونه‌اش و گوشیم هم سایلنت بود که متوجهی زنگت نشدم وگرنه که می

اومدم.

تلخ پوزخندی زد. چه قدر هم در مواقع سخت در کنارشان بود.

رو برگرداند و کمی روی صندلی جابجا شد اما پایش روی کف پوش ماشین به چیزی

برخورد کرد. پایش را کمی جمع کرد و سرم را پاین آورد و بی اهمیت نگاهی به پاین

صندلی انداخت ولی با چیزی که دید، چشمانش گرد شد. سپس خم شد و آن را

برداشت.

هیراد هم کارهای او را نگاه می کرد.

رژلب داخل دستش را که دید جا خورد و همراز با ناراحتی و بدخلقی گفت: این از همون

دوستت که دیشب خونه‌اش بودی جا مونده انگار.

سریع آن را از دستش گرفت و سریع گفت: همراز جان برات توضیح میدم.

داشت دیوانه می شد از دست او، حرف ها و کارهایش. آن قدر از حرص پر بود که نمی

دانست چه بگوید و از کجا بگوید!

با حرص خیره‌اش شد.

- توضیح می خوای بدی؟ چه توضیحی داری ها؟ چه دروغی می خوای بازم سر هم

کنی؟ اصلا معلوم هست تو چه غلطی داری می کنی هیراد؟

دستش را روی دست همراز گذاشت که با خشم دستش را پس زد و فریاد کشید: دست

به من نزن.

دستش را کشید و گفت: خیلی خب، تو گوش بده به من فقط.

دست همراز سمت دستگیره رفت و جواب داد: نمی خوام گوش بدم، نمی خوام ببینمت.

ولم کن هیراد.

اما قبل از آن که در را باز کند، قفل مرکزی را زد.

- همراز جان داری اشتباه می کنی باور کن.

همراز با عصبانیت تکرار کرد: در رو باز کن میگم، می خوام برم.

گیجأصل صدا کرد: همراز، صبر کن یه لحظه من حرف بزنم.

بغض داشت، خسته بود، اعصابش متشنج بود. امیدوار بود که هیراد کاری نکرده باشد و

این سوتفاهم باشد.

سکوت او را که دید به حرف آمد: باور کن اون مال یکی از دوستامه که برای دوست

دخترش خریده بود، وگرنه خودت می دونی چه قدر دوستت دارم. می دونی که هی دارم

میگم عروسی کنیم و بریم سر زندگیمون چون می خوام همیشه پیشم باشی، چون یه

روز نبینمت دلتنگت میشم. پس این جوری نکن، هیچ وقت این جوری درموردم فکر

نکن. من هیچ وقت چنین کاری نمیکنم.

چیزی نگفت. خودش هم نمی دانست که باید قانع شود یا نه. کس دیگری اگر جای او

بود این توضیحات را می پذیرفت؟!

او هم سکوت کرده بود. انگار فرصت داده بود که درباره ی حرف هایش فکر کند و منتظر

جوابش بود.

اما حس می کرد از آن شب که پدرش حالش بد شد و همراز به خانه‌اش رفته بود،

رفتارش تغییر کرده بود. قبلا درک می کرد محبت هایش خالصانه است، نه از روی اجبار و

یا هر چیزی اما انگار یک چیزهایی تغییر کرده بود.

منتظر نگاهش می کرد و در انتظار حرفی از جانب او بود.

فکرش را به زبان آورد: حس می کنم عوض شدی هیراد.

متعجب پرسید: عوض شدم؟! چی کار کردم مگه؟ من عین قبلم و همون قدرم عاشق

توام. چی باعث شد همچین فکری به ذهنت بیاد؟

کامل سمتش متمایل شد.

- حس می کنم از اون شب یه جوری شدی.

کلافه شد و با لحنی عصبی گفت: همراز؟ تو هنوزم فکر اون شبی؟ آخه مگه چی شده که

این قدر همش اون شب رو پیش می کشی؟

لحنش همچنان کلافه بود اما شمرده شمرده ادامه داد: همراز جان، عزیز من، ما هیچ کار

خلاف شرع و قانونی انجام ندادیم و منم هیچ تغییری نکردم.

کمی آرام گرفت اما هنوز هم کمی ته دلش آشوب بود و هیراد بحث را عوض کرد.

- حالا تو کاری نداری منم مرخصی گرفتم که بیام پیش تو، موافقی بریم یه چرخی بزنیم

که حال و هوات عوض شه؟ بعدشم بریم پیش یکی از دوستام که تالار داره، اگه خوشت

اومد که همون رو بگیرم واسه عروسی.

دوباره حرصش گرفت: وسط این هیری ویری تو به فکر عروسی و جشنی؟ وضعیت

بابای منو مگه نمی دونی؟

او هم از کوره در رفت.

- توام کشتی منو با این بهونه هات! همش بابام بابام. پس من چی؟ تو اصلا به من

فکرم می کنی مگه؟ دیگه خسته ام کردی، اعصاب واسم نذاشتی. اصلا از کجا معلوم که

پای کسی دیگهای در میون نباشه ها؟ از کجا معلوم با کسی سر و سری نداشته باشی؟

با بهت و ناباوری نگاهش کرد. چه داشت می گفت؟!

نگاه همراز به روی خودش را که دید پوزخند زد.

- چیه؟ یعنی می خوای بگی این جوری نیست؟ پس دلیل این امروز فردا کردنت و بهونه

گیریات چیه؟ چرا همش منو میپیچونی؟ فکر کردی من نمیفهمم؟

چرا این قدر بی درک و منطق شده بود؟ یعنی او باید حال پدرش که بزودی عمل داشت

و این گرفتاری هایش را فراموش می کرد و به فکر خود باشد؟

همراز هیچ نگفت، فقط نگاهش کرد؛ با نگاهی پر از حرف و همین طور تأسف! پوزخندی

زد؛ چه قدر که همسرش به او اعتماد داشت!

- قفل رو بزن می خوام برم.

- چیه حرفی واسه گفتن نداری؟ حقیقت تلخه؟

تحملش را از دست داد، از ته دل فریاد زد: بس کن هیراد، دهنت رو ببند، نمیخوام

صدات رو بشنوم.

دست سمت دستگیره برد: باز کن این لامصب رو.

اصراری برای رفع دلخوریاش نداشت که بدون حرف قفل را زد و فقط پیاده شدن و

رفتنش را نظاره کرد.

از حرص و خشم دست هایش می لرزید و فقط با قدم زدن بود که آرام می گرفت. بی

توجه به ماشینش که داخل پارکینگ بود، خلاف مسیر ماشین هیراد راهش را پیش

گرفت. البته مقصدی هم نداشت فقط دلش می خواست پیش او نباشد و نبیندش؛

همین!

با قدم های سریع از آن خیابان بیرون زد و حس کرد راه نفس هایش تازه باز شد.

مگر چه کار کرده بود که او را به خیانت محکوم می کرد؟ کی و کجا پایش را کج گذاشت؟

کی حتی به کسی جز او جدی فکر کرده بود؟ حق نداشت در موردش این گونه فکر کند.

دلش می خواست برگردد و هر چه از دهانش درمی آید بارش کند تا حتی چنین فکری

به ذهنش خطور نکند و شاید کمی این حرص و خشمش آرام گیرد.

تازه به خودش آمده بود و خود را سرزنش می کرد که چرا در مقابل آن پرت و پلاها

سکوت پیشه کرده است.

پوف کلافه ای کشید و دست های یخ زده‌اش را درون جیب هایش برد و کمی شال

گردنش را بالاتر کشید و به راهش ادامه داد.

هوای آذر ماه سوز سردی داشت اما آن قدر به هم ریخته و عصبی بود که توجهی به این

سرما نکند.

سمت پارک آن حوالی گام برداشت و کمی در آنجا قدم زد و در نهایت نیز روی یکی از

نیمکت های سرد پارک و زیر درخت خزان دیده نشست.

اهل گریه و زاری نبود و اکنون نه اشکی برای ریختن داشت، نه ناراحت بود فقط حس

بی تفاوت بودن می کرد.

پوزخندی بر لبش نشست. این همه ادعای دوست داشتن و عشقش میشد و با او این

گونه رفتار میکرد و او را هم این قدر بی رحمانه قضاوت.

شاید هم عجولانه تصمیم گرفته و پیشنهاد ازدواجش را قبول کرده بود.

هیراد مدیر داخلی کارخانهی پدرش بود و اتفاقی همان جا دو سه باری دیده بودش که

حرف خاصی نیز میانشان ردوبدل نشده بود اما هیراد، همراز را از پدرش خواستگاری کرد

و پدرش هم رضایت داد که به خواستگاری بیایند.

هیراد پسر خوبی بود و کوروش نیز در آن یکی دو سالی که در کارخانهاش کار میکرد،

رفتار بدی از او ندیده بود. همراز نیز حس بدی به او نداشت و از این رو قبول کرد. از

عشقی آتشین و آن علاقه ی بسیار شدید خبری نبود ولی کم کم در آن یک ماه نامزدی

قبل از عقد و سه ماهی که از عقدشان گذشته بود به او عادت کرده و وابسته‌اش شده

بود.

اما خودش همیشه می گفت که با همان برخوردهای کوتاه و حرف های معمولی، همراز

به دلش نشسته و عاشقش شده است.

شانهای بالا انداخت. شاید هم او زیادی حساس و شکاک شده بود.

با صدای دختری نوجوان به خودش آمد.

با نگاه پر از شوقش و با هیجان گفت: سلام خانوم رادفر.

لب هایش به لبخندی کش آمد و پاسخش را داد که کنارش نشست و تند تند شروع به

حرف زدن کرد.

- من روی اون نیمکت رو به رویی نشسته بودم با دوستام. بعد من به دوستام گفتم که

اون خانوم خوشگله همون خانوم رادفر صدا قشنگ خودمونه. کلی ذوق کردم دیدمتون.

از آن همه شوق و مهربانی خالصانه‌اش لبخندی از ته دل بر لبانش نقش بست.

چه قدر از این بابت خوشحال بود که محبوبیتی در میان مردم دارد.

با لبخندی تشکری کرد که گوشی اش را درآورد و گفت: میشه باهاتون عکس بگیرم؟ آخه

یکی از دوستام نیومده باهام بعد عین من شما رو خیلی دوست داره.

سری تکان داد و پس از گرفتن چند عکس رفت و او هم بی حوصله و خسته از جا بلند

شد و دوباره همان مسافت را پیاده طی کرد و از پارکینگ استودیو ماشینش را برداشته و

سمت خانه راند. گرچه انرژی آن دختر کمی او را از آن حال و هوا دور کرده بود.

مادرش خانه نبود و ظاهرا هنوز از خانه ی خاله‌اش برنگشته بود، پدرش هم نبود.

گرسنه‌اش بود اما اشتها نداشت و از این رو راه اتاقش را در پیش گرفت.

لباس هایش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید.

پر از استرس بود. پدرش فقط امروز و فردا را فرصت داشت که طلب را جور کند و اگر

نمی کرد، طلبکارها شکایت می کردند و پدرش به زندان می افتاد. با ناراحتی لب گزید.

کوروش داخل زندان مگر دوام می آورد؟ وقت عملش را چه می کردند؟

سعی کرد افکارش را پس بزند و امیدوار باشد. یاد هیراد افتاد، بی معرفت به جای شک

و شبه ه بردن به او حتی حرف آن که اگر کاری از دستش بربیاید برای پدرش خواهد کرد

را نیز نزده بود. کمک او را قبول نمیکردند اما انتظار داشت حداقل از روی تعارف چیزی

بگوید.

تقصیر خودش بود و در آخر هم با رفتار و حرف زدنش همراز را محکوم کرده بود!

گوشی اش را برداشت و اینترنتش را روشن کرد.

وارد صفحه‌اش شد. مثل همیشه کامنت ها و دایرکتش پر بود. برای آن که کمی ذهنش

را از فکر و خیال منحرف کند، یکی از پادکست هایی که به تازگی ضبط کرده بود را پست

کرد و اولین لایک هم از طرف هیراد بود و مانند همیشه برایش کامنت گذاشت. بی

حوصله کامنتش را خواند: مثل همیشه عالی هستی عزیز دلم.

چند ایموجی قلب و شکوفه هم برایش گذاشته بود. پوزخندی زد.

هیچ خوشش نمی آمد زندگی خصوصی و اتفاقات زندگیاش را در فضای مجازی به

اشتراک بگذارد و حتی خبری از ازدواجش نیز نداده بود ولی هیراد بود که عکس دو

نفرهشان را پست کرد و به همراز هم اصرار کرد که این خبر را منتشر کند، او هم با

نارضایتی یکی از عکس های دو نفرهشان را پست کرد.

کمی از وقتش را با شبکه های اجتماعی سپری کرد و پس از اندکی استراحت تمرینات

گویندگی و تمرین نقش جدیدی که برای دوبله به او واگذار شده بود را انجام داد تا شب

که صدای پدرش را شنید و برای آن که بفهمد به چه نتیجهای رسیده اند از اتاق بیرون

زد.

پدرش را که ندید به آشپزخانه رفت و رو به مادرش پرسید: بابا کو؟

- رفت لباسهاشو عوض کنه، الان میاد.

همراز سری تکان داد که موشکافانه خیره‌اش شد.

- چی شده همراز؟ اتفاقی افتاده؟

به کابینت تکیه داد و شانهای بالا انداخت.

- نه.

فقط نگاهش کرد. می دانست خیلی چیزها پیش آمده و او در حال کتمان هست.

زیر نگاه دقیق مادرش نتوانست دروغ بگوید، کوتاه جواب داد: یه خورده با هیراد

بحثمون شد، چیز خاصی نیست.

نگاهش نگران بود. انگار می دانست این مدت هیچ چیز سر جایش نیست و همه چیز

به هم ریخته است.

مردد پرسید: مطمئنی؟

نه! اصلا هم مطمئن نبود. پر از تردید بود، پر از استرس و آشوب و دلهره. حساب حس

های بدش دیگر از دستش در رفته بود...

چیزی نگفت، البته چیزی نداشت که بگوید.

مهرنوش تأکید کرد: اگه چیز مهمی باشه حتما میگی دیگه، مگه نه؟

می دانست دخترش زیادی درون گرا است و دربارهی خیلی چیزها حرف نمیزند. شاید

هر دختری جای همراز بود اشک می ریخت، درد دل و یا گله و شکایت می کرد اما او نه.

حتی قطرهای اشک هم چه دیشب پس از آن اتفاقات و چه امروز بعد از دعوا و حرف

هایی که هیراد زد، نریخته بود اما در قلبش حسابی احساس سنگینی میکرد.

دستش روی دست او نشست و خیرهاش شد.

- همراز جان، خودت عاقلی، منطقی هستی و خوب و بد سرت میشه. اگه واقعا حس

می کنی مشکلی بینتون هست که جدیه و رو آینده و زندگیتون تأثیر میذاره حواست رو

جمع کن. یه جوری حلش کن اگه هم می دونی که به هیچ وجه حل نمیشه و چیزی

هم درست شدنی نیست تا قبل از عروسی و زیر سقف رفتنتون یه فکر دیگهای بکن. می

دونی که من و باباتم به تصمیمت احترام می ذاریم و برامون هم فقط خوب بودن

حالت مهمه.

منظورش از تصمیم دیگر واضح بود، جدایی.

شاید دختر دیگری که چند روز به عروسیاش مانده بود و چنین چیزی را می شنید به

هم می ریخت و یا حتی نام جدایی را هم نمی خواست بشنود.

دلیل این حالش چه بود؟ چهاش شده بود واقعا؟

شاید هم مادرش راست می گفت، باید برای حل مشکلشان کاری اساسی می کرد و یا

شاید هم هیراد راست می گفت که همراز به او کم توجهی می کند و بیش از حد غرق در

مشکلات خانوادهاش شده است.

فقط این را می دانست باید باز هم فکر کند و باز هم زمان می خواست.

در جواب مادرش که منتظر نگاهش می کرد لبخندی زد تا نگرانی را از او دور کند و بیش

از این متوجه ی آشفته حالیاش نشود و چشم بلند بالایی گفت.

مهرنوش پر از نگرانی بود و قانع نشده بود اما او هم لبخندی زد و همان لحظه صدای

کوروش بلند شد: چی میگین مادر دختر؟

از آشپزخانه بیرون آمدند. نگاهش به پدرش افتاد، حس کرد حالش از امروز صبح بهتر

است.

سلامی کرد که با مهربانی جوابش را داد.

روی مبل مقابلش نشست و پرسید: چی شد بابا؟ امروز چی کار کردین؟

مهرنوش هم کنار همراز نشست و منتظر به او خیره شد.

بیش از آن منتظرشان نگذاشت.

- به نتیجه ی خاصی که نرسیدم چون نمیشه فعلا کار خاصی کرد اما قرار شد از جیب

خودمون پول طلبکارها رو بدیم تا یه کم اوضاع کارخونه دوباره راه بیفته. من خودم یه

خورده پس انداز دارم، تورج هم گفت که از پسرش قرض می گیره، امید هم گفت فردا

میره بانک از حسابش برداشت می کنه. فعلا طلب این دوتا رو بدیم تا بعدشم باید یه

فکر اساسی کنیم.

نفس آسوده‌اش را بیرون فرستاد و در دل خدا را شکر کرد. مشکل اصلی هنوز حل نشده

بود اما همین که طلب آن دو مرد جور شد جای شکر داشت. از عصبانیت هر دو

مشخص بود که اگر طلبشان را برگردانده نمیشد، حتما شکایت می کردند و یا ممکن

بود بلایی سر پدرش بیاورند.

مهرنوش جواب داد: خب خدا رو شکر این مشکل حل شده، بعدشم می تونی ماشین

منو بذاری واسه فروش یا این خونه رو که مشکلت حل شه.

کوروش اخم کرد.

- حرفشم نزن مهرنوش جان، دوست ندارم شماها رو هم قاطی مشکلات خودم بکنم.

مهرنوش با آرامش لبخند زد.

- مشکل منو تو داره مگه؟ بعدشم من ماشین می خوام چی کار؟ اگه جایی خواستم برم

با ماشین همراز میرم یا یکیتون منو برسونید. بعدشم ما سه نفر خونه به این بزرگی رو

می خوایم چی کار؟ همراز هم که بزودی عروسی می کنه و ما دو تا فقط می مونیم.

این بار همراز در تاید مادرش به حرف آمد: مامان راست میگه بابا. مهم اینه که

مشکلات شما حل شه.

کوروش همچنان مردد بود که مهرنوش باز هم با او حرف زد، آن قدری که او به ناچار

راضی شد. می دانست چنین چیزی را دلش نمی خواهد اما مجبور بود و راهی جز

پذیرش نبود.

شام را که خوردند و ظرف ها را که شست به اتاقش رفت

نگرانیاش تا حدی رفع شده بود اما هنوز هم پر از تشویش بود.

روی تختش دراز کشید و گوشی اش را برداشت. چند تماس بی پاسخ از هیراد داشت.

خواست گوشی را کنار بگذارد اما دوباره زنگ خورد و نام هیراد روی صفحه افتاد.

ابتدا قصد داشت رد تماس بزند و جوابش را ندهد اما خیلی زود منصرف شد؛ شاید هم

در بعضی اختلافاتشان خودش مقصر بود که زیادی خودش را غرق در زندگی

خانوادگیاش کرده و از او غافل شده بود و هر گاه زنگ می زد و یا با هم بودند، همراز از

پدرش و کارخانه‌اش حرف می زد.

حق داشت که دلش بخواهد از خودشان بیشتر حرف بزند.

از طرفی یاد رفتار امروزش و آن حرف هایش افتاد. یعنی هیراد کار اشتباهی کرده بود؟

خودش که شکهای همراز را رد کرده بود.

باید خودش کاری میکرد و متوجه میشد که واقعا هیراد کاری کرده یا نه، به قولی باید

کمی با سیاست رفتار میکرد و حواسش را به زندگیاش بیشتر جمع.

با این افکار قبل از آن که تماس قطع شود آیکون را لمس کرده و گوشی را به گوشش

چسباند و به تاج تخت تکیه داد.

- سلام.

- سلام عرض شد همراز خانوم، چه عجب بالاخره جواب دادی.

سعی کرد با لحن تندی جواب ندهد و نگوید که حوصلهی حرف زدن با تو را نداشتم و

دلم نمی خواست ریختت را هم ببینم و صدایت را بشنوم! بد نبود کمی هم مهربانی به

خرج میداد.

- گوشیم تو اتاقم بود صداش رو نشنیدم.

آهانی گفت و پرسید: خوبی؟

اگر او با کارهایش می گذاشت، خوب بود.

- ممنون.

لحنش پر از دلجویی شد.

- همراز جان می دونم بد حرف زدم، اما واقعا عصبی شدم و نفهمیدم چی دارم میگم.

گوشی را در دستش جا به جا کرد و گفت: مهم نیست، مهم اینه که حرفای دلت بود، مگه

نه؟ تو بهم شک داری دیگه. از این واضحتر؟!

سریع معترض صدایش کرد: عه همراز! این چه حرفیه؟ گفتم که عصبی شدم و قصد

نداشتم ناراحتت کنم. می دونی که دوست دارم.

جوابی از همراز که نشنید خودش ادامه داد: همراز جان؟ می بخشی منو؟

لحنش دلخور شد.

- دفعه ی اولته که از این حرفا میزنی و بعدشم میگی ببخشید؟ یه وقتا واقعا شورش رو

در میاری.

لحنش شرمزده شد: میدونم عزیزم. حق با توئه.

بیشتر مواقع او بود که برای زنگ زدن به همراز و یا ابراز علاقه پیش قدم میشد و یا اگر

اشتباهی از او سر میزد خیلی زود عذرخواهی میکرد و در صدد جبران برمیآمد.

از این رو کوتاه آمد.

- بی خیالش، مهم نیست.

این بار با لحنی پر انرژی پرسید: حالا موافقی فردا بیام دنبالت؟ دلم تنگ شده برات.

بد نبود اگر کمی هم با دل او راه می آمد.

- موافقم، منم فردا صبح تا عصر کاری ندارم.

از این که دوباره برای دیدار هم بهانه نیاورده بود خوشش آمد.

- خیلی هم عالی، پس من فردا صبح میام دنبالت.

باشه ای گفت و پرسید: کاری نداری؟

بدون آن که سوال او را پاسخ دهد پرسید: موافق دیدن باغ و تالارم هستی؟ فقط میریم

می بینیم، هر موقع که تو بگی عروسی می گیریم. خوبه؟

باید به حرف مادرش گوش می داد و اختلافاتشان را حل می کرد و فردا مفصل با او

حرف می زد. یک بار هم که شده میخواست به دور از جروبحث صحبت کنند.

- دربارهی این فردا تصمیم می گیریم اما باید قبلش حرف بزنیم.

بی مقاومت قبول کرد: باشه عزیزم، هر چی تو بخوای.

حرف بیشتری بینشان ردوبدل نشد و خداحافظی کردند.

گوشی را کنار گذاشت و کتابش را دست گرفت.

از جانب پدرش خیالش اندکی آسوده شده بود و باعث شد راحت تر از قبل بخوابد و

برخلاف عادت همیشگی بیشتر از همیشه.

از جا بلند شد، آبی به صورتش زد و لباس هایش را پوشید و از اتاق بیرون زد.

مادرش که تازه تلفنش تمام شده بود، با دیدنش لبخند زد و جواب سلامش را داد و

پرسید: جایی میری؟

سری تکان داد.

- آره با هیراد قرار دارم.

تردید نگاهش را دید اما لبخندش را تکرار کرد و نگرانیای که از چشمانش می خواند را

پس زد.

- خوش بگذره عزیزم. فعلا تا هیراد میاد برو صبحونهات رو بخور.

باشه ای گفت و همان طور که سمت آشپزخانه می رفت پرسید: بابا رفت کارخونه؟

مادرش هم پشت سرش آمد و پاسخ داد: آره، امروز با اون دوتا طلبکارش قرار داشت.

صندلی رو به روی همراز را عقب کشید و ادامه داد: دیشب بازم باهاش حرف زدم واسه

فروش ماشین من و این خونه.

لقمهای برای خودش گرفت و پرسید: خب؟ قبول کرد؟

- آره، گفت خونه رو می سپره به بنگاه تا مشتری پیدا کنه.

آهانی گفت و قبل از آن که جواب مادرش را بدهد تک زنگی از جانب هیراد روی

گوشی اش افتاد.

بلند شد و کیفش را روی شانه‌اش انداخت و گفت: من برم دیگه، کاری ندارین با من؟

با لبخندی مهربان نگاهش کرد.

- نه مامان جان، حواست به همه چی باشه.

کلی گفت اما واضح بود که منظورش حرف های دیشبشان است و صحبتی که گفت با

هیراد داشته باشد.

همراز هم لبخندی زد.

- چشم نگران نباشید.

خداحافظی کرده و پس از پوشیدن کفش هایش از خانه بیرون زد.

ماشین هیراد دم در بود و خودش هم با ژست جذابی ایستاده و به ماشین تکیه داده

بود.

با دیدن همراز عینک آفتابیاش را از روی چشمانش برداشت و روی موهایش گذاشت و

لبخندی عمیق بر لبش نقش بست و سمتش آمد.

سعی کرد لبخند بزند و بحث های دیروزشان را به دورترین نقطهی ذهنش بفرستد:

سلام.

نزدیک به او ایستاد و پاسخ داد: سلام عزیزم.

تا به خودش بیاید، همان فاصله را نیز تمام کرد و در حصارش کشید. دست هایش که

کنارش آویزان بود را به آرامی بالا آورد و دور تنش حصار کرد. واقعا هم در این مدت به

غیر از مدت اخیر چنین رفتارهایی از او ندیده بود و همیشه اخلاق و رفتار خوبی داشت.

- قول میدی تکرار نشه؟

او را بیشتر به خود فشرد: قولِ قول.

نفس آسودهای کشید اما هنوز هم پر از تردید بود و باید بیشتر حواسش را جمع میکرد.

- هیراد؟

- جون دلم؟

- وسط خیابونیم ها.

خندهای آرام کرد و او را از حصارش بیرون آورد و شکوفهای روی گونه‌اش نشاند.

- خب وسط خیابون باشیم، دلم برا زنم تنگ شده بود.

لبخندی زد و جلوتر از او سمت ماشینش رفت و گفت: کم زبون بریز، بیا سوار شو بریم.

باز هم خندهای کرد و سوار شد و حرکت کرد.

- چه خبرا؟

همراز شانهای بالا انداخت. قصد داشت بیشتر دربارهی خودشان حرف بزند و یک بار هم

که شده مسائل خانوادگی و کارخانه را کنار بگذارد.

- خبر خاصی نیست. تو چه خبر؟

نیم نگاهی سمتش انداخت. حس کرد متعجب شده که بحث کارخانه را پیش نکشیده

است اما تعجبش را نشان نداد.

- منم که فعلا بیکار شدم.

متعجب سمتش برگشت و پرسید: واسه چی؟

- دیروز که بابات با آقا تورج و آقا امید جلسه داشتن تصمیم گرفتند که کارخونه رو یه

مدت کوتاه تعطیل کنند و تولید رو هم متوقف. تا تکلیف این طلبکارها روشن شه. به

خاطر این که اون قدر وضعیت بد هست که حتی اگه دستگاه ها کار هم بکنند بازم

تغییری تو شرایط ایجاد نمیشه.

آه از نهادش برخاست. خوابیدن خط تولید یعنی عقب افتادن کارها و بیکاری آن همه

نیرو.

او که به هم ریختن همراز را دید پرسید: بابات بهت نگفت بود مگه؟

سری به طرفین تکان داد.

- نه، بابا رو که می شناسی؛ هیچ وقت مسائل کاریش رو تو خونه نمیاره. اگه مشکل به

این بزرگی هم نبود من و مامان متوجه نمی شدیم.

سپس با ناراحتی اضافه کرد: چه قدر همه چی به هم ریخته، طفلی اون کارگرهایی که

بیکار شدند.

- نگران نباش عزیزدلم، بابات یه فکری هم واسه کارکنانش می کنه.

سری تکان داد و بی حوصله به خیابان و ترافیک سنگین مقابلش چشم دوخت.

- درست میشه همراز جان، این قدر خودت رو ناراحت نکن.

زمزمه کرد: امیدوارم.

دقایقی کوتاه بینشان سکوت برقرار شد که با لحنی که سعی داشت سرحال باشد تا او را

از این حال و هوا جدا کند گفت: خب موافقی بریم این تالاری که گفتم رو ببینیم؟

مخالفتی نکرد و سرش را تکان داد و او هم لبخندی زد و دستش سمت ضبط رفت و

موسیقی بی کلام و آرامی شروع به نواختن کرد.

نگاهش را به نیمرخش دوخت. خوش قیافه بود و اندکی نیز پایینتر از سنش نشان می

داد و مانند همیشه صورتش صاف و بدون ریش بود.

سنگینی نگاهش را حس کرد و با نگاهی به چهره‌اش پرسید: مورد پسند واقع شدم؟

بی توجه به حرفش گفت: کجا میری؟

با تعجب نیم نگاهی سویش انداخت.

- همین الان گفتم بریم تالار اون دوستم. حواست کجاست؟

گیج سرش را تکان داد. زیادی نگران بود و دلشوره داشت، دلشورهی بسیار عجیبی که

خودش هم دلیلش را نمی دانست.

دستش را روی دست او که روی دنده بود گذاشت و آرام جواب داد: ببخش حواسم پرت

این جریان شد.

نگاهی به قفل دستهایشان کرد و چیزی نگفت و به راهش ادامه داد و همراز را با فکر

و خیالش تنها گذاشت.

با توقف ماشین به خودش آمد. هیراد در حالی که کمربند ایمنی اش را باز می کرد گفت:

پیاده شو.

همراز نیز پیاده شد و نگاهش به هیراد افتاد که کنارش ایستاده و دستش را سمت او

گرفته بود.

لبخندی زد و دستش را توی دستش گذاشت و او هم با لبخند گرم تر و عمیق تری

پاسخش را داد و هر سمت درب بزرگ سفید رنگ رفتند.

هیراد رو به نگهبان خواست که مدیر آنجا که همان دوستش بود را صدا کند و هر دو

داخل حیاط منتظر آمدن او ماندند.

همراز نگاهش را در حیاط چرخاند. حیاطی بسیار بزرگ و پر دار و درخت بود، قسمتی از

حیاط باغچهای قرار داشت پر از گل های رز در رنگ های سفید و سرخ، نزدیک باغچه نیز

آبشاری مصنوعی اما زیبا و همین طور تاب دو نفرهای نیز در کنار آن آبشار قرار داشت و

در نهایت منظرهای زیبا و خیره کنندهای را به وجود آورده بود.

با رضایت نگاه دیگری به اطرافش انداخت. فرش قرمز رنگ و باریکی نیز برای عبور پهن

شده بود و دو طرف آن هم با لامپ های تزئینی و گل مزین شده بود.

- به به آقا هیراد، منور کردین.

با صدای پسر جوانی که همسن هیراد نشان می داد دست از نگاه کردن از اطرافش

برداشت.

هیراد هم لبخندی به رفیقش زد و صمیمانه و گرم با هم سلام و احوالپرسی کردند.

نگاهش به همراز افتاد.

- سلام خانوم، خوش اومدین.

از نگاه خریدارانه‌اش و لحن در ظاهر مؤدبانه اما به قولی نچسب او خوشش نیامد و

ناخودآگاه خودش را به هیراد نزدیک کرد و دستش که هنوز اسیر دست هیراد بود را

فشرد و با لحنی جدی جواب داد: سلام، ممنونم.

متوجهی عکس العمل او شد و پوزخندی بر لبش نشست و نگاه از همراز گرفت و با

دست رو به رو را نشان داد و همان طور که قدمی جلوتر از آن دو برمی داشت گفت:

بیاین که داخل رو بهتون نشون بدم.

با راهنمایی او داخل تالار رفتند. داخل هم مانند محوطه‌اش، شیک و بسیار زیبا بود و به

قولی لاکچری.

میزهای گیجطیلی بزرگ با رومیزی های گلدوزی شدهی بنفش کمرنگ که با رنگ صندلی

های عروس و داماد ست بودند و لامپ های تزئینی و رنگی به زیبایی آنجا افزوده بود.

هیراد دست همراز را رها کرده و کنار آن مرد جوان که پویان نام داشت ایستاده و در

حال حرف زدن بودند.

همراز هم در حال نگاه کردن به آنجا بود، حسابی از این تالار خوشش آمده بود. فضای

بسیار زیبا و همین طور جذاب و دلبازی بود.

نگاه خیرهی پویان را روی خودش حس می کرد، به هیراد چشم دوخت تا ببیند او هم

متوجهی این موضوع شده است اما هیراد بی خیال و بی توجه در حال حرف زدن و

خندیدن به موضوعی بود که همراز نمی دانست.

فضا سنگین بود و احساس بدی داشت ولی با صدا زدن پویان توسط یکی از کارکنان و

رفتنش، از رها شدن حتی برای لحظهای از آن نگاه های سنگین و خیره نفس آسودهای

کشید.

او رفت و هیراد با لبخندی با لب به سمتش آمد و گفت: انگار خوشت اومده از اینجا.

لبخندی زد و سرش را تکان داد.

- آره خیلی جای خوبیه، طراحیش واقعا عالیه.

بادی به غبغب انداخت: بله دیگه، من که تو رو جای بد نمیارم.

همراز خندید و با یادآوری پویان پرسید: این دوستت رو از کجا می شناسی؟

- تو سربازی باهاش آشنا شدم و از همون موقع با هم در ارتباطیم، چه طور؟

- یه جوریه.

نگاه هیراد پرسشی شد و وادارش کرد ادامه دهد.

توضیح داد: منظورم اینه که از نگاهش و رفتارش خوشم نیومد، یه جوری به من نگاه

می کرد.

متعجب و ناباور پرسید: چی میگی همراز؟ متوجه نمیشم.

- یعنی تو متوجه نوع نگاهش نشدی؟

لحظهای به همراز چشم دوخت و کم کم پوزخندی روی لبش جا خوش کرد و تلخ شد.

- چرا توهم می زنی آخه همراز؟ چی با خودت فکر کردی؟ لابد فکر می کنی همه کار و

زندگیشون رو ول می کنند و می شینند به تو نگاه می کنند؟!

همراز ناباور نگاهش کرد. تصور نمیکرد چنین پاسخی را از او بشنود.

با پوزخند نگاه از چهرهی همراز گرفت و همان لحظه پویان داخل آمد و مانع بحثشان

شد.

با اخم های درهم سوار ماشین شد و هیراد پشت فرمان نشست و به راه افتاد.

نیم نگاهی سمت همسرش انداخت و گفت: الان چرا اخمات تو همه؟ مگه من چی

گفتم آخه؟ تو چرا سریع جبه ه میگیری؟

جوابش را نداد و رو برگرداند که لحن هیراد ملایم تر شد.

- همراز جان عزیزم، من قصد ناراحت کردنت یا توهین رو نداشتم. اما واقعا جا خوردم

که چنین فکری در مورد پویان داری. چون من خوب می شناسمش، پسر بدی نیست

باور کن؛ نمی دونم تو چه طور همچین چیزی به ذهنت خطور کرده.

همراز با دلخوری گفت: فکر کردی من بیخود حرف میزنم و توهم دارم؟ حتما چیزی بوده

که بهت گفتم.

با لحن آرام و مهربانی گفت: پس اشتباه از من بوده، من ازت معذرت می خوام.

به وضوح جا خورد. نه به آن تمسخر و پوزخندهای اعصاب خورد کنش و نه به این

مهربانی و آرامش الانش! اصلا او را درک نمی کرد.

اما دیگر چیزی نگفت. گفتن و یا نگفتنش هم البته فرقی نداشت. بارها و بارها با هم

سر اختلاف نظرهایشان با هم جروبحث کرده بودند و هیراد با یک عذرخواهی سر و ته

همه چیز را هم آورده بود و او هم به ناچار لب به سکوت بسته بود.

بحث را عوض کرد تا بیش از این اوقات خودش را تلخ نکند. به قول عمه کتایونش به

خروس جنگی بیشتر شبیه بودند!

- حالا کجا داری میری؟

- خونه ی من. سر راه ناهار می گیرم و میرم خونه با هم می خوریم و بعدشم یه کم

استراحت می کنیم که هم تو به کارت برسی و هم من یه سر برم کارخونه.

می توانست اعتراف کند خانه شان را آن قدری که باید دوست ندارد، برعکس بعضی از

تازه عروس ها که شوق و هیجان دارند اما... افکارش را پس زد و پرسشی نگاهش کرد.

- کارخونه واسه چی؟ مگه نگفتی تعطیله؟

سری تکان داد و پشت چراغ قرمز ایستاد.

- چرا ولی بابات گفت برم کارم داره؛ حتما بحث کارخونه و این چیزاست.

آهانی گفت و حرفی نزد. یاد آن شب افتاد که با پدرش صحبت کرده بود و پدرش از

خواست که عروسی را در وقتی که هیراد گفته برگزار نکنند و از یک سری سوتفاهم حرف

زده بود.

با چشمان ریز شده به هیراد نگاه کرد. یعنی دیدار امروزشان به این موضوع ارتباطی

داشت؟

باید حتما امشب باز هم با پدرش صحبت می کرد و از انتخابش مطمئن میشد. این

شک و تردیدها برای زندگی مشترکشان همچون آفت بود و باید این شکها را از بین

میبرد. در غیر این صورت فکر دیگری میکرد.

با این فکر سرش را تکان داد و به حجم انبوه ترافیک مقابلش خیره ماند.

هیراد سر راه از یکی از رستوران ها برای ناهار غذا خرید و سمت خانه به راه افتاد.

همراز به اتاقی که قرار بود اتاق مشترکشان شود رفت تا لباس هایش را تعویض کند.

حس خوبی به اتاق مشترکشان هم نداشت، احساس می کرد این خانه موجی از حس

های بد و دلشوره را به قلبش روانه می کند.

پالتو و شالش را درآورد و به چوب لباسی آویزان کرد و برگشت تا از اتاق خارج شود که با

هیراد رو به رو شد.

هیراد به رویش لبخند زد و موشکافانه نگاهش کرد.

- چیزی شده همراز؟

کلافه و بی حوصله بود.

- نه.

دست پیش برد و طره ای از موهای کوتاه او که در پیشانیاش نشسته بود را کنار زد.

- پس چرا این قدر کلافه ای؟ اگه بخاطر موضوع پویانه که من گفتم اشتباه از من بوده و

اصلا بی خیال اون جا میشیم و میریم یه تالار دیگه که توام اذیت نشی. ها؟

سرش را کمی بالا گرفت تا هیراد را بهتر ببیند و در همان حال گفت: نه موضوع این

نیست اما نمی دونم چرا این قدر امروز دلشوره دارم و نگرانم.

هیراد لبخندی زد و دستش را دور تن او حصار کرد و شکوفهای روی گونه اش کاشت.

- دلشوره واسه چی عزیز من؟ این قدر به خودت نگرانی راه نده. الانم من لباس عوض

می کنم میریم ناهارمون رو می خوریم و بعدش برای این که حال و هوات عوض شه

میریم یه کم دور می زنیم. موافقی؟

لبخند محوی بر لبش نشست و سری تکان داد.

توی اتاقش نشسته و به عادت همیشگی اش مشغول خواندن کتابش بود.

تا نصفه های روز را با هیراد گذرانده بود؛ کمی با هم قدم زدند و صحبت کردند البته

بیشتر هیراد بود که حرف می زد و از آینده و زندگیشان می گفت و همراز هم بیشتر

شنونده بود و شاید اولین بار بود که در بحثی دعوایشان نشد!

سپس او را به استودیو رساند و خودش هم به کارخانه و دیدن پدرش رفته بود.

کتاب را ورق زد و نگاهش به ساعت افتاد. ده شب بود و پدرش هنوز برنگشته بود.

پوف کلافه ای کشید و کتاب را کنار گذاشت و از اتاقش بیرون آمد.

مهرنوش هم تلفن به دست مدام شماره ی کوروش را می گرفت اما پاسخی دریافت

نمی کرد.

با دیدن همراز با همان لحن پر از دلهره اش گفت: هر چی بهش زنگ می زنم جواب

نمیده.

او هم با ناراحتی و نگرانی کنار مادرش نشست.

- نگران نباش مامان. اون شب هم بابا دیر کرد، گفت درگیر کاراش بوده. امشب هم

حتما همین طوره.

زمزمه کرد: چی بگم؟

دوباره شماره ی همسرش را گرفت و همراز هم گوشی اش را برداشت و در حالی که

شمارهای را می گرفت گفت: شاید هیراد ازش خبر داشته باشه؛ آخه امروز قرار بود هم

دیگه رو ببینند.

مهرنوش امیدوارانه به او نگاه کرد. او هم حس خوبی نداشت و دلهره امانش را بریده

بود.

همراز گوشی را به گوشش چسباند و به بوق های پیاپی گوش سپرد، آن قدری منتظر

ماند تا جواب دهد که صدای ضبط شدهی اپراتور تلفن نیز مبنی بر عدم پاسخگویی او

بلند شد.

کلافه دوباره و دوباره شماره را گرفت اما باز هم بی نتیجه ماند.

با نگاهی که نگرانی در آن موج میزد به مادرش خیره شد.

- جواب نمیده.

باز هم هر دو شماره ی کوروش، هیراد و تورج و امید را گرفتند اما آن دو نیز هیچ

جوابی ندادند.

مهرنوش از نگرانی روی پایش بند نبود و مدام طول و عرض پذیرایی بزرگشان را طی می

کرد.

فکرش به هزاران جا کشیده شده بود و نگران قلب بیمار همسرش بود و از طرفی جواب

ندادن هیچ کدام از آنها به دلواپسیاش دامن میزد و نشانه ی خوبی نبود.

همراز هم دست کمی از مادرش با آن حال پریشانش نداشت.

مضطرب و پشت سر هم شماره ی هیراد و همین طور تورج را می گرفت. در نهایت نیز

ناامیدانه گوشی را کنار گذاشت و سرش را میان دستانش گرفت.

سکوت سنگینی در فضا حاکم بود و فقط صدای تیک و تاک ساعت که حوالی یازده را

نشان می داد شکننده ی سکوت بود.

نفس کلافه ای کشید و سعی کرد مادرش را آرام کند.

- بیا بشین یه کم مامان. الان کم کم پیداش میشه.

مهرنوش اما همان طور سرگردان و مضطرب راه می رفت.

- نمی تونم همراز، دلم حسابی شور افتاده. یعنی چی شده که همشون با هم گوشیشون

رو جواب نمیدن؟ اون از بابات، اون از هیراد، اونم از آقا تورج و آقا امید. بابات کار داره،

اونا چی؟ اینا یعنی چی آخه؟ می ترسم یه وقت حال بابات بد شده باشه.

صدای زنگ مانع از پاسخ دادن همراز شد و با سرعت از جا پرید و سمت آیفون رفت،

مهرنوش هم که دیگر نایی برای ایستادن نداشت روی مبل سقوط کرد و پرسید: کیه

همراز؟

- هیراده.

سریع پرسید: تنهاست؟ بابات نیومده باهاش؟

سری به طرفین تکان داد.

- نه مامان، تنها اومده.

همان لحظه هیراد داخل آمد و آرام سلام کرد. هر دو جوابش را دادند و همراز سوال

هایش را شروع کرد: چرا هر چی زنگ می زنم جواب نمیدی؟ از بابا خبری نداری؟ آخه

هر چی بهش زنگ می زنیم جواب نمیده، حتی عمو تورج و عمو امید هم جواب

تلفنشون رو نمیدن. اصلا تو چرا یهو بی خبر اومدی؟

مهرنوش از جا بلند شد و سمتشان رفت.

هیراد سرش را زیر انداخته و به آنها نگاه نمی کرد و حتی جواب سوالات پی در پی همراز

را نیز نداد.

همراز کلافه از جواب ندادنش جلو رفت و شانه هایش را گرفت و تکان داد.

- با توام هیراد، جواب منو بده. از بابام خبر داری؟

سر هیراد با مکث بالا آمد و با دیدن چشمان قرمز و چهره‌ی غمگین او حس کردند

قلبشان از طپش ایستاد.

مهرنوش نای حرف زدن هم نداشت و همراز بود که دوباره به حرف آمد: هیراد با توام،

تو رو خدا جواب بده. از بابا خبر داری؟

بالاخره زمزمه وار گفت: نگهبان کارخونه بهم زنگ زد که خودم رو برسونم اون جا.

همراز بی طاقت میان حرفش آمد: خب؟

- وقتی رسیدم دم کارخونه دیدم ماشین پلیس و آمبولانس اون جاست.

مهرنوش با دست ضربهای به گونه‌اش زد.

- خدا مرگم بده، حتما باز قلبش گرفته. الان کجاست؟ حالش خوبه؟

سری به طرفین تکان داد.

مهرنوش تحملش را از دست داد و گفت: پس چی؟

صدایش می لرزید و پر از غم بود.

- آقا کوروش تو همون کارخونه...

پس از کمی مکث اضافه کرد: خودکشی کردند.

نگاه مات هر دو به او ماند. همراز که انگار به گوشهایش اعتماد نداشت و حس میکرد

اشتباه شنیده، با بهت و ناباوری لب زد: چی؟

هیراد جوابی نداد و فقط سرش را با ناراحتی زیر انداخت.

دستانش لرزیدن گرفت و نفس هایش سنگین شد، دروغ بود، حتما دروغ بود!

لب های خشکش از هم باز کرد و خندهای عصبی و ناباوری کرد و زمزمه وار لب زد: دروغ

میگی دیگه، مگه نه؟

او هم با لحن غمگینی فقط لب زد: همراز...

مردمک های طوسی لرزان همراز فقط به هیراد خیره مانده بود. منتظر بود هر لحظه

انکار کند و یا بگوید اشتباه فهمیده و همان لحظه پدرش بازگردد.

اما این چشمان سرخ، این نگاه غمگین هیراد واقعیت تلخ را چون پتکی توی سرش می

کوباند.

هیچ کدام توان نشان دادن عکس العملی را نداشتند.

با افتادن مهرنوش و صدایی که بلند شد همراز و هیراد به خودشان آمدند.

همراز روی پارکت ها نشست و با هراس مادرش را تکان داد و صدایش زد.

- مامان، مامان؟ صدام رو می شنوی؟ مامان؟

اشک هایش جاری شد و دوباره صدا کرد: مامان؟

رو به هیراد که شوکه ایستاده و نگاهشان می کرد گفت: بیا یه کاری کن، مامان از دستم

رفت.

به خودش آمد و او هم کنار همراز نشست و او هم صدایش زد اما باز هم جوابی نشنید

که دستپاچه گوشی اش را از جیبش بیرون آورد، آن قدر هول و مضطرب بود که رمز

گوشی اش را هم دو بار اشتباه وارد کرد.

بالاخره قفل گوشی را باز کرد و شماره ی اورژانس را گرفت.

مهرنوش به زور آرامبخش به خواب رفته بود. همراز نگاه تارش را به مادرش که روی

تخت بیمارستان کم جان افتاده بود دوخت، می توانست رد خشک شده ی اشک هایش

را روی صورت زیبای مادرش ببیند.

به دلیل وارد شدن شوک عصبی از بابت این موضوع، به این وضع دچار شده بود و

وقتی هم به هوش آمد آن قدر اشک ریخت و بی تابی کرد که پرستار به ناچار آرامبخشی

قوی به او زد.

همراز هم دست کمی از مادرش نداشت. حتی یک لحظه هم اشک هایش بند نیامده

بود و هنوز هم شوکه بود، می خواست به خودش امید دهد که همه اشتباه می کنند،

پدرش زنده است و نفس می کشد اما باز هم آن بغض تلخ به گلویش چنگ می

انداخت و واقعیت ها به او دهان کجی میکردند.

در این دو سه ساعت از شنیدن آن خبر هر چند دقیقه یک بار ناخودآگاه سمت هیراد

برمی گشت و از او می خواست که بگوید همه چیز دروغ است و هیراد نیز فقط با

ناراحتی سرش را زیر می انداخت و تنها کاری که از دستش بر می آمد آن بود که تن

لرزان همراز را در حصار بگیرد و اجازه دهد اشک بریزد و کمی از درد قلبش سبک شود.

دست هیراد نوازشگر از روی شالش و موهای بیرون آمده‌اش حرکت می کرد.

همراز بی تاب و بی قرار به پیراهن آبی رنگ هیراد که از اشک های او خیس شده بود

چنگ زد.

- تو رو خدا بگو دروغه، من باور نمی کنم. تو رو خدا بگو دارم کابوس می بینم.

هیراد روی موهایش را شکوفه.

- آروم باش همراز جان.

تلخ هق زد.

- آخه بابام چه جوری همچین کاری کرده؟

هیراد سری به طرفین تکان داد.

- نمی دونم همراز، خودمم هنوز تو شوکم به خدا. وقتی نگهبان بهم زنگ زد و ماجرا رو

گفت باورم نشد تا وقتی که خودم رفتم و جنازه ی...

صدای گریه ی همراز که بلندتر، تبازر و تبدیل به ضجه شد، حرفش را قطع کرد و او را

محکم تر از قبل به خود فشرد.

باورش زیادی برایش سخت بود و چه قدر ترکیب این دو کلمه برایش درد داشت، جنازه

ی پدرش.

پدر دوست داشتنی و مهربانش برای همیشه رفته بود.

باز هم هق زد و اشک ریخت. چه باید میکرد با این داغ سنگین...؟

صبح بود که پزشک معالج مهرنوش، او را مرخص کرد و هر سه به خانه بازگشتند.

نگاه غمگینی به خانه انداخت. اصلا دلش نمی خواست وارد این خانه شود، این خانه

بدون پدرش گویی دیگر رنگ و صفایی نداشت.

اشک چشمش را سوزاند و نگاهش به مادرش افتاد که او هم مثل خودش لحظهای

چشمهی اشکش خشک نشده بود.

آن قدری بی حال و کم جان بود که همراز با آن حال داغانش و هیراد دست هایش را

گرفته بودند و کمکش میکردند که مبادا سقوط کند.

همراز فین فین کنان و با صدای گرفتهاش رو به هیراد گفت: ببریمش تو اتاقش

استراحت کنه.

هیراد سری تکان داد اما مهرنوش مخالفت کرد.

- کارای کفن و دفنش رو انجام بده هیراد جان، خوب نیست جنازه رو زمین بمونه.

بعد از این حرفش باز هم صدای گریه‌اش بالا رفت و همراز لب گزید تا جلوی هق هقش

را بگیرد.

هیراد با اندوه سری تکان داد.

- چشم، خیالتون راحت؛ اما آقا تورج و آقا امید قرار شد بیان این جا. گفتن که می خوان

در مورد این موضوع صحبت کنند و هم برای مراسم برنامه ریزی کنیم.

مهرنوش با صدای گرفته و غمگینش گفت: پس منم صبر می کنم تا بیان و ببینیم چی

شده، آخه کوروش رو چه به خودکشی؟!

باز هم گریه هایش شروع شد که هیراد گفت: شما الان حالتون خوب نیست، بهتره

استراحت کنید هر چی شد بهتون میگیم.

همراز هم تأید کرد و مهرنوش که دیگر پاهایش تحمل وزنش را نداشتند به ناچار سری

تکان داد.

همراز نیز حس مادرش را داشت. خودکشی پدرش چیزی عجیب و غریب بود، پدرش با

آن همه امید و انگیزه

به زندگی آخر چطور می توانست چنین کاری کند؟

اویی که پر از برنامه و ایده برای کارش، پر از عشق به همسر و تنها دخترش بود مگر می

توانست این گونه تلخ از آنها بگذرد؟

همراز گیجأصل و غمگین نشسته بود. زنگ که به صدا درآمد هیراد زودتر از جا برخاست

و گفت: من باز می کنم.

حتی توان و حوصلهی تکان دادن سرش را هم نداشت و فقط به قدم های هیراد نگاه

کرد که سمت آیفون می رفت.

دستان یخ زدهاش را درهم قفل کرد و لحظهای چشمانش را روی هم گذاشت. اشک از

لای چشم های بستهاش پاین آمد و چانهاش از بغض لرزید.

وارد شدن تورج و امید باعث شد چشم هایش را باز کند و دستی به آنها بکشد تا اشک

هایش را پس بزند.

لباس های سیاهی که آن دو بر تن داشتند به حقیقت تلخی که مدام سعی در انکارش

داشت دامن میزد.

تورج با نگرانی به او نگاه کرد و پرسید: خوبی دخترم؟

اشک هایش جواب سوالش بود. خوب نبود، اصلا خوب نبود...

هیراد به آنها تعارف زد.

- بفرماید بشنید.

آن دو نشستند و خودش هم رو به رویشان و در کنار همراز جای گرفت.

هر چهار نفر سکوت کرده بودند، سکوتی که بیش از حد تلخ و سنگین بود.

تورج نگاهی به اطراف انداخت. یاد گذشته افتاد که وقتی به خانه شان می آمد، کوروش

با آن لبخند و خوشرویی همیشگی اش به استقبالش می آمد.
کوروش خونگرم و مهربان،

دوست چندین و چند سالهاش...

آه غلیظ و سوزناکش فضا را پر کرد و این بار امید پرسید:
مهرنوش خانوم کجان؟

هیراد که حال همراز را دید به جای او جواب داد: دیشب وقتی با خبر شدن حالشون بد

شد و بردیمشون بیمارستان. تازه از بیمارستان مرخصش کردند. الانم با قرص آرامبخش

خوابشون برده.

امید زمزمه کرد: کوروش ببین که نبودنت چه بلایی سرمون آورده. چه طور تونستی این

کار رو بکنی آخه بی معرفت؟

داغ دل همراز با این حرف باز هم تازه شد و هق هق هایش بالا رفت. تورج با بغضی

که در گلویش سنگینی می کرد نگاهش کرد و دستان هیراد دور تن همراز حصار شد و

زمزمه کرد: یه کم آروم باش همراز جان.

همراز دست او را پس زد و بدون آن که اشک هایش را پاک کند رو به هر سه مرد

پرسید: مگه شماها خبر نداشتین از بابام؟ مگه پیشش نبودین و اون روز باهاش قرار

نداشتین؟ پس چرا این جوری شد؟ کجا بودین که جلوش رو نگرفتین؟

هیراد توضیح داد: من که دیروز بعد از اینکه تو رو رسوندم رفتم کارخونه، بابات هم عین

همیشه بود و مشکلی هم نداشت. یه کم با هم حرف زدیم و بعدشم از اون جا زدم

بیرون. دیگه خبری ازش نداشتم تا اون موقع که نگهبان بهم زنگ زد.

رو به تورج و امید اضافه کرد: وقتی من داشتم می رفتم شما اومدین کارخونه.

تورج هم سری تکان داد.

- آره، ما هم دو سه ساعتی پیشش موندیم و یه کم سر این اتفاقات و جور کردن بدهی

طلبکارها با هم حرف زدیم. امید گفت سر درد داره و کمی بعدش رفت خونهشون. منم

وقتی که خواستم برم بهش گفتم تو برنمیگردی ولی جواب داد هنوز کارام مونده و یه

ساعتی میخوام بمونم. اولش می خواستم پیشش بمونم ولی خب دیروز روز سخت و

پر مشغله ای داشتم و یه خورده خسته بودم، باباتم نذاشت و گفت که برم.

همراز ناامیدانه نالید: آخه بابام چطور تونسته همچین کاری کنه؟ به خدا باورم نمیشه. با

تموم مشکلات اخیرش اما بابام همیشه امیدوار بود، همیشه تلاش می کرد و پر بود از

انگیزه. آخه چه جوری میشه یهو این کار رو بکنه؟ خودکشی آخه! به نظر شما عجیب

نیست؟

هیراد دستش را روی دست او گذاشت.

- آروم باش عزیزم، اتفاقیه که افتاده و کاریش هم نمیشه کرد.

سپس رو به تورج و امید گفت: باید کارای تدفین و مراسم رو زودتر انجام بدیم و

مهمون ها رو دعوت کنیم.

امید هم تأید کرد: آره، خوب نیست ُمرده رو زمین بمونه.

همراز باز هم اشک ریخت. سخت بود باور نبودن پدرش و باور مرگش.

تورج نگاهی به آن دو کرد و به حرف آمد: فعلا خاکسپاری رو نمیشه انجام داد. فقط

بقیه رو خبر کنید و مقدمات مراسم رو آماده.

همگی متعجب نگاهش کردند که خودش توضیح داد: همون جور که همراز جان هم

گفت خودکشی کوروش تقریبا محاله. پلیس ها مشکوکن به این اتفاق و به خاطر همین

گفتند که کالبد شکافی می کنند و همین طور باید بازم یه سری تحقیقات انجام بشه.

همراز متحیر گفت: یعنی چی؟ اصلا مرگ بابا چه جوری اتفاق افتاده؟ مگه نمیگین

خودکشی بوده؟

- بذار کامل و از اولش بگم.

هر سه منتظر چشم به او دوختند و او هم زیاد در انتظارشان نگذاشت.

- دیشب جسد کوروش رو وقتی که خودش رو دار زده رو نگهبان دیده و آمبولانس خبر

کرده و بعدشم پلیس ها اومدن و همون نگهبان هم به من و هیراد زنگ زده، منم به

امید خبر دادم. همه رفتیم اونجا، البته داخل اجازه ندادند.

امروز صبح از آگاهی بهم زنگ زدند و گفتند که فعلا امکان تشییع جنازه نیست و کارا

انجام شه خبرمون می کنند. و این که گفت باید از همهمون، یعنی ماها، کارمندهای

کارخونه و در کل تموم کسانی که با کوروش در ارتباط بودیم به یک سری سوالات جواب

بدیم.

همراز پریشان حال و مضطرب گفت: خب این یعنی چی؟ من نفهمیدم. سوال و جواب

واسه چیه؟ این کارا برای چیه؟ من گیج شدم.

تورج لحظهای مکث کرد. گفتن این حرف به همراز داغ دیده که هنوز بیست و چهار

ساعت هم از مرگ پدرش نگذشته بود، دشوار بود اما با نگاه به چهره ی رنگ پریده و

گریان همراز زمزمه کرد: یعنی احتمال میدن کوروش به قتل رسیده و جوری صحنه سازی

شده که انگار اون خودکشی کرده.

چشمان هر سه نفر گرد شد و مبهوت ماندند.

همراز با تحیر و به سختی لب باز کرد: چی؟! قتل؟

تورج سرش را تکان داد و امید گفت: یعنی چی؟ اصلا چرا باید کوروش رو بکشند؟

متفکر و گیج سری به طرفین تکان داد.

- خودمم نمی دونم. قراره کارای قانونی و یه سری بررسی ها رو انجام بدن. فعلا پلیس

ها متوجه ی چیز خاصی نشدند. فعلا باید صبر کنیم و ببینیم به چه نتیجهای میرسند.

سپس رو به همراز پرسید: همراز جان، دخترم توی این مدت چیز مشکوکی از بابات

ندیدی یا مثلا یکی که باهاش دشمن باشه؟

همراز با حالی خراب سری به طرفین تکان داد. در این لحظه حس میکرد حتی نام

خودش را هم یادش نمی آید چه برسد به چنین چیز مهمی.

امید که حال همراز را دید تشر زد: تورج جان، الان وقت این حرفا نیست. حالش رو

نمی بینی؟

تورج تازه به خودش آمد. راست می گفت؛ این دختر داغ دار که کمتر از بیست و چهار

ساعت است که پدرش را از دست داده و شوکه و غمگین تر از آنی بود که بتواند چنین

چیزهایی را به خاطر بیاورد و حرف زدن با او جز بدتر شدن حالش چیزی در پی نداشت.

لحظهای با غم چشم بست و سپس گفت: من کارای مراسم رو انجام میدم، فردا هم یه

سر میرم آگاهی که ببینم چیزی دستگیرشون شده یا نه.

همراز با درد زمزمه کرد: تو رو خدا هر خبری شد به منم بگین.

با لحن مهربانش گفت: باشه دخترم، تو آروم باش یه کم. احتمالا امروز فردا هم زنگ می

زنند که برید آگاهی برای یه سری سوال جواب یا شایدم خودشون بیان اینجا.

هیراد اخمی کرد.

- یعنی چی امروز فردا؟ حال همراز و مادرش اصلا خوب نیست. از اون طرفم که معلوم

نیست کی جنازه رو تحویلمون میدن. آخه این کارا چیه؟ بعدشم آقا کوروش رو واسه چی

باید بکشند؟ مگه چی کار کرده؟ به نظرم همون خودکشی منطقیتر می اومد تا قتل!

تورج با اخم نگاهش کرد و پرسید: اون وقت چرا خودکشی منطقی تره؟

- چون همه می دونیم که چه قدر مشکلات اخیر آقا کوروش زیاد شده بود و بعید نیست

سر همین موضوعات کم آورده و نتونسته تحمل کنه و دست به این کار زده باشه.

همراز هم اخمی میان پیشانیاش نشست. از حرفهای او خوشش نیامده بود.

- بابای من این کار رو نکرده، من می دونم که هر وقتم کم آورده باشه یا شکست خورده،

محکم تر از قبل بلند شده و تلاشش رو بیشتر کرده. پس محاله.

تورج و امید هم سری تکان دادند. آن دو نیز موافق بودند.

امید که همیشه کم حرف تر از همهشان بود کوتاه گفت: تورج جان بهتره بریم دیگه. تا

هم همراز جان استراحت کنه و هم ما کلی کار داریم، باید مقدمات مراسم رو آماده کنیم

و یه مراسم در شأن کوروش برگزار کنیم.

تورج هم سری تکان داد و باشه ای گفت و زودتر از امید خداحافظی کرد و امید رو به

همراز گفت: توام یه کم استراحت کن دخترم، روزای سختی در پیش داری.

لب هایش از بغض لرزید. راست می گفت، روزهای سختی پیش رو داشت و روزهای

بدون پدرش سر کردن زیاد دشوار بود و عذاب.

او هم رفت و فقط همراز و هیراد ماندند.

- همراز جان پاشو برو تو اتاقت یه کم استراحت کن.

همان لحظه صدای گوشی اش بلند شد و با دیدن شماره، سریع رد تماس زد و دست زیر

بازوی همراز انداخت و کمک کرد بلند شود.

او را به اتاقش برد و پالتو و شالش را که از دیشب بر تن داشت را از تنش خارج کرد.

همراز بی حال صدایش زد: هیراد؟

کنارش روی تخت نشست و جواب داد: جانم؟

- یه سر به مامانم بزن، باز حالش بد نشه.

سری تکان داد و از جا بلند شد.

- باشه عزیزم، خیالت راحت. تو استراحت کن.

از اتاق همراز بیرون آمد و باز هم گوشی اش زنگ خورد.

با کلافگی دستی میان موهایش فرو برد و برای آن که همراز و یا مادرش صدایش را

نشنوند، به سرعت از پله های مارپیچ و طولانی پاین آمد و قبل از آن که تماس قطع

شود با لحنی تند پاسخ داد: چیه؟ چرا این قدر زنگ می زنی؟

فرد پشت خط هم با حرص گفت: معلومه کدوم گوری هستی؟ صد دفعه بهت زنگ زدم.

خودش را کنترل کرد که صدایش بالا نرود: حتما یه گوری هستم که نمی تونم جواب بدم،

توام که دیگه ول نمی کنی.

بحث را کش نداد: کجایی؟

- پیش همرازم دیگه، می خوای کجا باشم؟ دیگه هم این قدر زنگ نزن.

با حرص تلفن را قطع کرد و آن را هم بی صدا.

* * *

مهرنوش از اتاق مشترکشان با کوروش بیرون نمی آمد و لباس ها و قاب عکس او را در

حصار گرفته بود و اشک می ریخت.

همراز هم که انگار تازه فقدان پدر را باور کرده و دیگر دست از انکار برداشته بود، لباس

سیاه بر تن داشت و او هم کنار مادرش نشسته بود.

هیراد هم در این دو روز پیش آنها ماند و تنهایشان نگذاشته بود؛ فقط یک روز برای

تعویض لباس مشکی به خانه رفته و خیلی زود هم پیش آنها برگشت.

همراز و مهرنوش در حال و هوای خودشان بودند که تقهای به در خورد و هیراد داخل

آمد.

نگاهی به آن دو که از شدت گریه چشمانشان متورم و چون کاسهای خون بود انداخت و

گفت: از آگاهی اومدن و می خوان باهاتون حرف بزنند.

همراز دستمال کاغذیای برداشت و در حال پاک کردن اشک هایش با صدایی گرفته

گفت: آخه الان چه وقت سوال جواب کردنه؟ اونم با این حال مامان؟

هیراد شانهای بالا انداخت.

- منم بهشون گفتم که بذارند واسه یه وقت مناسب تر، ولی اصرار دارند که همین الان

باهاتون حرف بزنند.

مهرنوش به سختی از جا برخاست. سرگیجه داشت و چشمانش متورم شده بود.

همراز هم بلند شد و شالی روی موهایش انداخت و دست مادرش را گرفت و هر دو با

گام هایی خسته و کم جان از پله ها پاین آمدند.

هر دو مرد از جا برخاستند و سلام کردند. آرام و زیرلب جوابشان را دادند و همراز که

هنوز دست مادرش را گرفته بود تعارف زد: بفرمائید بشینید.

آن دو سر جایشان نشستند و خودش هم کمک کرد مادرش بنشیند و خودش هم

کنارش جای گرفت.

یکی از آن دو مرد با تک سرفهای صدایش را صاف کرد.

- می دونم تو موقعیت مناسبی خدمتتون نرسیدیم اما یک سری کارها باید انجام می

شد و روند قانونیش طی میشد.

مهرنوش حتی توان و حوصله ی تعارف کردن هم نداشت و همراز گفت: بفرماید.

مرد کیف سامسونت سیاه رنگش را باز کرد و چند کاغذ بیرون آورد و در همان حال

توضیح داد: من سرگرد اکبری هستم و ایشون هم همکارم سروان کاظمی. همون طور

که آقای زارع، وکیل کارخونه و مرحوم کوروش رادفر گفتن که بهتون اطلاع دادند، مرگ

آقای رادفر مشکوک هستش و ما هم مسئول رسیدگی به این پرونده هستیم. سعی می

کنم زیاد وقتتون رو نگیرم و زود از خدمتتون مرخص شیم.

با مکث کوتاهی توضیح داد: با توجه به گزارش های پزشکی قانونی آقای رادفر در حوالی

ساعت بیست و یک و سی دقیقه به قتل رسیدند و در نگاه اول همه چیز طوری صحنه

سازی شده بود که انگار ایشون خودکشی کردند.

سپس رو به آن سه پرسید: آخرین تماسی که باهاتون داشتند مربوط به چه ساعتی

هست؟ و شما در اون ساعت کجا بودین؟ و هر چیزی که مربوط به ایشون هست رو

توضیح بدین.

منتظر به آن سه نگاه کرد.

هیراد عصبی پرسید: دارید بازجویی می کنید آقا؟ لابد فکر کردین ما ایشون رو کشتیم.

برعکس او سرگرد با لحنی آرام اما جدی گفت: از دید پلیس همه مجرم هستند مگر این

که خلافش ثابت بشه. پس بهتره که جواب بدین.

همراز به جای مادرش هم جواب داد: من از صبح بیرون بودم تا حوالی عصر و بعدشم

به خونه برگشتم و اون روزم با پدرم هیچ تماسی نگرفتم. مادرم هم همین طور و اون

روز اصلا از خونه بیرون نرفته بود. این اواخر اوضاع کارخونه ی بابا بدجور به هم ریخته

بود و بابا گاهی اوقات دیر به خونه برمی گشت. اون شب ما منتظرش بودیم ولی خبری

ازش نشده بود. تا ساعت هول و حوش یازده هر چی بهش زنگ می زدیم جواب

نمیداد. حتی به آقای زارع، وکیل پدرم، آقای افشاری، شریک پدرم و همین طور آقای

هیراد ستوده همسرم که مدیر داخلی کارخونه هم هستند، هم تماس می گرفتیم اما

هیچ کدوم جواب نمی دادند. حسابی نگران شده بودیم تا اینکه همسرم اومدن در خونه

و خبر رو بهمون دادند.

سری تکان داد و رو به هیراد پرسید: شما چه جوری با خبر شدین؟

- نگهبان کارخونه بهم زنگ زد.

- شما آخرین بار کی مرحوم رو دیدین و یا باهاش در تماس بودین؟

- من باهاشون قرار داشتم همون روز.

موشکافانه نگاهش کرد.

- چه قراری؟

- یه قرار کاری بود و در مورد کارخونه و این موضوعات صحبت کردیم.

- کی به کارخونه رفتید و کی از اونجا بیرون زدین؟

کمی فکر کرد تا ساعت دقیق را به خاطر بیاورد.

- من ساعت شش باهاشون قرار داشتم و یک ساعتی کارمون طول کشید و اگه اشتباه

نکنم نزدیک های ساعت هفت از اون جا بیرون اومدم.

سری به نشانه ی تایید تکان داد و دوباره پرسید: بحث دقیقا سر چی بوده که یک

ساعته تموم شده؟

هیراد از این همه سوال پی در پی او کلافه شد.

- گفتم که در مورد کارخونه.

پایش را روی پای دیگرش انداخت و جدی تر از قبل باز هم سوالش را تکرار کرد: دقیقا

چه حرفی بینتون ردوبدل شد؟

هیراد نفس کلافه ای کشید.

- ایشون به خاطر بدهیهاشون این خونه و همین طور ماشین همسرشون رو قرار بود

برای فروش بذارند. منم یکی از دوستام دنبال یه ماشین دست دوم ولی تمیز می گشت

و می خواستم این معامله رو جوش بدم.

- شما که گفتین بحث در مورد کارخونه بوده نه ماشین.

کلافه تر از قبل با لحنی تند گفت: فروش ماشین هم برای جور کردن بدهی کارخونه بود.

کمی مکث کرد و دوباره پرسید: بعد از کارخونه کجا رفتین؟

- خونه.

- نگهبان چه ساعتی بهتون تلفن کرد؟

لحظهای فکر کرد.

- راستش نگهبان که موضوع رو بهم گفت از بس هول شدم و ترسیدم دقیق یادم

نمونده ولی انگار ساعت ده بود و اون قدر سریع راه افتادم که کمتر از بیست دقیقه

اونجا بودم.

- چرا جواب تلفن های همسرتون رو ندادین؟ دلیل خاصی داشت؟

نگاهی سمت همراز انداخت.

- من خودم باورم نشده بود و نمی خواستم الکی همسرم رو نگران کنم. وقتی به

کارخونه رفتم و آقای زارع و آقای افشاری رو دیدم، اونا هم گفتن که جواب همراز رو

ندادند و از طرفی همچین خبری رو نمی شد یهویی و یا تلفنی گفت و منم نگرانشون

بودم و همون طور که همسرم هم گفت اومدم اینجا و خبرشو بهشون دادم.

سرگرد سری تکان داد و با مکث نگاه از او گرفت و چیزهایی را یادداشت کرد.

سپس رو به همراز و مهرنوش کرد.

- مرحوم رادفر با کسی دشمنی نداشتند؟ حالا چه خصومت شخصی یا خانوادگی و یا

کاری؟

هر دو سری به طرفین تکان دادند و بالاخره مهرنوش هم لب به سخن باز کرد: نه.

کوروش هیچ وقت با هیچ کس مشکلی نداشت. شخصیت آرومی داشت، دست به خیر

بود، همیشه به بقیه کمک می کرد، خوش اخلاق و مهربون بود و کاری هم با کسی

نداشت و هیچ وقت کسی ازش بد نگفته و یا ازش ناراضی نبوده و نیست.

با یادآوری روزهای خوششان و همسر مهربانش اشک هایش روان شد و به هق هق

افتاد.

لحظهای بینشان سکوت شد و فقط صدای گریه های سوزناک و تلخ مهرنوش به گوش

می رسید.

همراز دستش را روی دست مادرش گذاشت. با بغض و چشمان تار در حالی که خودش

اصلا حال خوبی نداشت سعی در آرام کردن مادرش داشت.

سرگرد نگاهی به آن دو کرد و با ناراحتی سری تکان داد و رو به همراز گفت: با مادرتون

کار دیگهای نداریم و مزاحمشون نمیشیم، می تونند برن استراحت کنند.

همراز بی تعارف پذیرفت و دست مادرش را گرفت و کمک کرد از جا بلند شود و با قدم

هایی سست سمت پله ها رفتند.

مهرنوش که گریه هایش شدیدتر شده بود را به اتاقش برد.

میان اشک و ضجه هایش نالید: دیدی چی به سرمون اومد همراز؟ دیدی کوروش رفت؟

دیدی تنهامون گذاشت؟ آخه من بی تو چی کار کنم کوروش؟ چرا تنهایی رفتی؟ پس من

چی؟ مگه قرار نبود هیچ وقت تنهام نذاری؟

کم جان تر از قبل زار زد: آخه چرا؟ چرا خدایا؟ چرا؟

همراز هم پا به پایش و در حصار او اشک می ریخت.

مهرنوش آن قدر بی تابی کرد و اشک ریخت و زار زد که باز هم همراز ناچار شد

آرامبخشی به خوردش بدهد، آرامبخشی که فقط نام آرامبخش بودن را یدک می کشید و

برای این داغ نمی توانست هیچ کاری کند و برخلاف اسمش نمیتوانست آرامش

ببخشد...

پتو را روی مادرش مرتب کرد و دستی به چشمان خیسش کشید، باید دوباره پاین می

رفت.

سرگرد در سکوت و با نگاهی موشکافانه و دقیق به هیراد خیره بود، آن قدری خیره و

دقیق که هیراد از این نگاه داشت کلافه و عصبی می شد.

با آمدن همراز رشته ی این نگاه قطع شد و همراز عذرخواهی کرد و سر جای قبلیاش

نشست.

- خانوم رادفر خوب فکر کنید، آقای رادفر دشمن نداشتند؟

همراز به فکر فرو رفت. مغزش اصلا کار نمی کرد و گویی قفل شده بود.

- خب بابام اگه از این مدت اخیر فاکتور بگیریم تو کارش واقعا موفق بود و تولیدات

کارخونه هم بالا بود و همین طور سود دهی کارخونه و هم رضایت مصرف کننده ها هم

از محصولات زیاد بود. به خاطر همینم بابا زیاد دشمن داشت، بعضیا که می خواستند

بابا رو شکست بدن و یا از سر راهشون بردارند. این اواخر هم طلبکارهای بابا زیاد شده

بود و حتی یه شب دو نفرشون اومدن در خونه.

سرگرد منتظر نگاهش کرد: خب؟ کامل تعریف کنید.

- یه شب بازم بابا دیر کرده بود و نگرانش بودیم و جواب تلفنش رو نمی داد. زنگ در

خونه رو زدند و با بابا کار داشتند و خیلی هم عصبی بودند، طوری که حتی شیشه ی

خونه رو هم شکستند. همون لحظه بابام برگشت و اونا با بابام درگیر شدند، من رفتم

بیرون و پدرم به خاطر مشکل قلبی که داشت، حالش بد شد و مادرم همون موقع به

آقای زارع زنگ زد و ایشون اومدند و بعدشم ازشون مهلت گرفتند.

- بعدش؟

- سه روز مهلت دادند و دومین روز بالاخره طلبشو دادند.

سرگرد متفکر پرسید: شما می تونید اون دو نفر رو شناسایی کنید؟

همراز سعی کرد آن شب و آن دو مرد عصبی و قوی هیکل را به یاد آورد.

- درست چهرهشون یادم نمیاد اما حتما آقای زارع یا افشاری می شناسنشون.

سری تکان داد و باز هم چیزی یادداشت کرد و باز هم پرسید: چیز دیگه ای به ذهنتون

نمیاد؟

سردرد داشت و خسته بود. متفکر جواب داد: نه متأسفانه.

سرگرد سر تکان داد و برگه هایش را داخل کیفش برگرداند، از همکاری و پاسخگویی آنها

تشکر کرد و همراز پرسید: کی می تونیم کارای تشییع جنازه رو انجام بدیم؟

- کالبد شکافی انجام شده و پرونده ایشون هم تشکیل شده، کارا رو انجام میدم و فردا

می تونید جنازه رو تحویل بگیرید.

* * *

قبرستان را صدای گریه ها و ضجه های تلخ مهرنوش، همراز و کتایون، خواهر کوروش

که پس از فهمیدن این جریان از شهرستان آمده بود تا در خاکسپاری تنها برادرش و تنها

عضو خانواده اش شرکت کند.

مهرنوش زار میزد و بر سر و صورت خودش می کوبید. آن قدر داد و فریاد کرده بود که

صدایش گرفته و بی حال شده بود.

همراز هم آن قدر حال خودش خراب و داغان بود که توانی برای آرام کردن مادرش

نداشت، دیگر حس می کرد جانی برایش نمانده است.

مهری دست دور شانه های مهرنوش حصار کرده و سعی داشت خواهرش را آرام کند و

همراز نیز کم جان و خسته روی خاک ها نشسته بود و به مردی که روی جسم بی جان

پدرش خاک می ریخت با نگاه تارش خیره ماند و نمی توانست جلوی او را بگیرد. چه

طور باید به این مرد می فهماند که پدرش مشکل قلبی دارد و زیر این خاک قلب

بیمارش اذیت می شود؟

چه طور دنیا این قدر بی رحمی می کرد؟ چرا این قدر نامرد بود؟ مگر پدرش چه کرده

بود؟ گناهش چه بود که سرنوشتی به این تلخی و بی رحمی داشت؟

جز خوبی مگر کسی از او چیزی دیده بود؟

در میان تمام کسانی که برای مراسم آمده بودند حتی یک نفرشان هم نبود که از کوروش

بد بگوید یا از او گله ای کوچک هم حتی داشته باشد.

تمام کارمندان کارخانه اش، تمام دوست و آشنایانش و حتی بعضی از رقیب های کاری

اش نیز آمده بودند و ورد زبان همهشان فقط خوبی های آن مرد بود، مردی که برای

همیشه از میانشان رفت و کوله باری از غم و درد روی شانه های همسر و دخترش

گذاشت.

مهری دستپاچه و نگران با لیوانی که آن را با قاشقی هم میزد سمت خواهرش که بی

حال به شانه ی کتایون تکیه داد بود رفت و لیوان را سمت لبش برد.

کم جان تر از آنی بود که جلو برود و از حال مادرش مطلع شود و کمی آرامش کند.

تورج و امید نیز ایستاده و خیره با قبر رفیق دیرینه شان بودند.

امید با ناراحتی به همراز و مهرنوش نگاه کرد و تورج دستی به چشمان خیسش کشید.

کم کم مهمان ها عزم رفتند کردند و به آنها تسلیت می گفتند.
مهرنوش داغان تر از آن

بود که بتواند حتی جواب تسلیت آنها را نیز بدهد.

مهری بازوی خواهرش را گرفت و کمک کرد بلند شود و در همان حال رو به همراز گفت:

همراز جان، خاله، پاشو عزیزم.

همراز واکنشی نشان نمی داد و فقط خیره به خاک و آن قاب عکس خندان پدرش بود.

این عکس و خاطرات را خوب یادش می آمد؛ سه نفری به کیش رفته بودند و همراز این

عکس را نا غافل از او گرفت و حالا این عکس و آن روزی که کلی خاطرات خوب برایشان

رقم زد این گونه اشکش را درمی آورد.

هیراد پس از تشکر و بدرقه مهمان هایی که عده ای شان رفته بودند و عده ای از

نزدیکان هم قرار بود به خانه شان بروند سمت همراز رفت.

دستان یخ زده اش را در دستش گرفت و گفت: همراز عزیزم همه، دارن میرن. پاشو

بریم خونه.

نگاه خیسش را به او دوخت.

- تو رو خدا بگو دروغه هیراد، یه دونه بزن زیر گوشم که از شر این کابوس خلاص شم و

بازم بابام رو ببینم با همون لبخندها و مهربونی های همیشگیش.

هیراد با ناراحتی نگاهش کرد.

- پاشو قربونت برم، این قدر خودت رو عذاب نده. بلند شو بریم خونه.

حرکتی نکرد و نگاه هیراد به اشک های روانش دوخته شد و وقتی عکس العملی از او

ندید، خودش بازویش را گرفت و بلندش کرد و دستی به پالتوی سیاهش که خاکی شده

بود کشید.

او را با خود همراه کرد و نگاه بی قرار و اشکی همراز تا وقتی که آن قبر از دیدش محو

نشد در آن سو بود.

هیراد سوار ماشینش کرد و خودش هم پشت فرمان نشست.

با صدای بغض دار و گرفته اش زمزمه وار و کوتاه گفت: مامانم.

- نگران نباش، با خاله ات اینا قرار شد بیاد.

چیزی نگفت و سرش را به شیشهی بخار گرفته تکیه داد.

حس تنهایی عجیبی داشت، حس بی پناهی، حس غریبی...

چرا با پدرش چنین کاری کردند؟ مگر پدرش چه هیزم تری به آنها فروخته بود؟ مگر جز

خوبی کار دیگری هم می کرد؟ چرا دنیا این قدر نامرد بود؟ چرا حس غربت داشت؟

چراهای زیادی در ذهنش بود و جوابی برای هیچ کدام نداشت.

فقط دلش حصار گرم پدرش را می خواست.

با دیدن اعلامیه ها و پارچه های سیاهی که به در و دیوار زده بودند دلش بیش از قبل

گرفت. کاش تمام این ها کابوس بود...

خانه ی بزرگشان پر از مهمان شده بود. خانواده ی خاله اش که مادرش را هم با خود

آورده، زودتر از آنها رسیده بودند و از داخل حیاط هم می توانست صدای گریه و ضجه

های مادرش را بشنود.

قدم های سنگین و بی حالش روی سنگریزه های داخل حیاط کشیده می شد، به سختی

تعادلش را حفظ کرده بود و هر لحظه حس می کرد سقوط خواهد کرد.

رو به هیراد که دستش را گرفته بود با صدای گرفته و کم جانش گفت: من خوبم هیراد،

تو برو به مهمون ها برس. یه وقت چیزی کم و کسر نباشه.

سری تکان داد.

- تو نگران این چیزا نباش عزیزم، برو تو اتاقت یه کم استراحت کن.

چیزی نگفت و نگاه خسته و پر غمش را از او گرفت و داخل خانه رفت.

جای جای خانه جای خالی پدرش را بی رحمانه توی سرش چون پتکی می کوباند و قصد

بند آوردن نفس هایش را داشت.

نگاهش را میان مهمانان سیاه پوش چرخاند و مادرش را که ندید جلوتر رفت و کنار

کتایون نشست و پرسید: مامانم کو عمه؟

دستمال کاغذی دیگری برداشت و همان طور که اشک هایش را پاک می کرد جواب داد:

حالش خوب نبود، خاله ات بردش تو اتاقش استراحت کنه.

آه کشید و اشک هایش روان شد.

مهمان ها رفتند و خانه ای که حالا نسبتا خلوت شده بود، بیش از پیش جای خالی

کوروش را به رخشان می کشید.

قرار بود مهری و کتایون پیش او و مهرنوش بمانند. کتایون که قرار بود تا هفتم در خانه

شان بماند و بعد به شهرستان برگردد و مهری نیز نگران حال خواهر و خواهر زاده اش

بود.

همراز رو به تورج و امید گفت: خیلی ممنونم ازتون، خیلی زحمت کشیدین امروز.

تورج جواب داد: این چه حرفیه دخترم؟ کوروش خدا بیامرز میدونی که عین برادر من و

امید بود.

امید هم نگاهی به قاب عکسی که روبانی سیاه دور آن زده بودند انداخت و سرش را با

ناراحتی تکان داد.

- راست میگه همراز جان، اگه کاری چیزی هم بود حتما بهمون زنگ بزن.

همراز هم سر تکان داد و تشکر دیگری از آن دو کرد. پس از رفتن آن دو بی حوصله به

اتاقش رفت و مسکنی خورد تا شاید ذره ای به دنیای بی خبری و خواب برود گرچه

گاهی قوی ترین مسکن های دنیا هم بی اثر می شدند...

* * *

هیراد نیز پیش آنها ماند. به قول خودش چهار زن تنها بودند و باید یک مرد باید

حواسش به آنها می بود.

مهری دو فرزند داشت که هر دو ازدواج کرده و سر زندگی خود بودند. کتایون نیز بچه دار

نمی شد و همسرش بخاطر شغلش مجبور شد به شهرستان برگردد و از این رو نگرانی

خاصی برای خانه ی خود نداشتند.

روزها به کندی می گذشت و هیچ چیز از گذر زمان نمی فهمیدند.

مهرنوش روی صندلی راکش نشسته و از پنجره خیره به درختانی که در حال خشک

شدن بود نگاه می کرد و از زمین و زمان نیز غافل بود.

همراز هم توی اتاقش کز کرده و خیره به نقطه ای نامعلوم بود.

هیراد هم که تنهایش نمی گذاشت کنارش بود و با همراز صحبت می کرد اما وقتی بی

رغبتی او را دید سکوت کرد.

صدای زنگ بلند گوشی هیراد سکوت میانشان را شکست. هیراد رد تماس زد و پرسید:

میای بریم بیرون که یه کم حال و هوات عوض شه؟

همراز آهسته جواب داد: نه، حوصله ندارم.

باز هم گوشی هیراد به صدا درآمد و باز هم رد تماس زد و گفت: چرا آخه؟ میریم یه کم

حوصله ات هم جا میاد.

دوباره صدای گوشی هیراد روی اعصاب متشنج و به هم ریخته ی همراز خط کشید و

باعث شد با لحنی تند بگوید: خفه کن صدای اون لامصب رو، رو مخ من داره میره.

سپس با غر ادامه داد: این دو سه روز که این جایی، همش داره زنگ می خوره و رو

اعصاب من میره. یا جواب بده یا خاموشش کن.

متعجب از لحن عصبی او گفت: خیلی خب. چته تو؟

همراز خودش را از روی تخت بالا کشید و حرص زد: من چمه یا تو؟ فکر کردی حواسم

نیست چند روزه همش سرت تو این ماسماسکه و هی زنگ می خوره و جلوی من با

تلفنت حرف نمی زنی؟ کیه که این قدر زنگ میزنه؟

چشم غره ای سمتش رفت.

- صدات رو بیار پاین.

- جواب منو بده هیراد.

نفس کلافه ای کشید.

- یکی از دوستام بود، چون حوصله نداشتم جوابش رو ندادم. بعد بهت میگم الکی شک

می کنی و یه چیزی رو بزرگ، بدت میاد.

مدتی بود که دیگر حس خوبی به کارهای او نداشت و شک و بدبینی اش روز به روز

بیشتر می شد و هنوز بحث های آن روزشان را فراموش کرده بود.

- من شکاک نیستم، تو معلوم نیست چته که این قدر مشکوک میزنی!

هیراد خنده ای عصبی کرد و با اخم از جا برخاست.

- منو بگو این جا موندم که حواسم به تو باشه و حالت رو خوب کنم و چند روزه خونه

نرفتم بعدش اون وقت تو باهام این طوری می کنی. واقعا که!

بدون آن که مهلت حرف زدن به همراز بدهد از اتاقش بیرون زد و در را به هم کوبید.

نفس کلافه اش را با حرص بیرون فرستاد. داشت از دست او با این کارهایش دیوانه می

شد!

نگاهی به جای خالی هیراد انداخت و از جا بلند شد تا سری هم به مادرش بزند.

مادرش هنوز هم روی آن صندلی و کنار پنجره نشسته بود.

آه کشید. به راستی مهرنوش دیگر هیچ گاه آن آدم سابق نمیشد، آن زن با آن لبخندهای

زیبا و همیشگی، پر از انگیزه و همیشه امیدوار که عاشق همسر و دخترش بود.

قدمی جلو رفت. مهرنوش آن قدری در فکر و خیالش غرق بود تا زمانی که دست ظریف

همراز روی دستش ننشست متوجه ی حضورش نشد.

تکانی خورد و نگاهش را به دخترش دوخت.

همراز با صدای آهستهای پرسید: خوبی مامان؟

پلکی روی هم گذاشت. دیگر از آن صبوری همیشه که حتی در بدترین شرایط هم محکم

بود خبری نبود.

- من دیگه هیچ وقت خوب نمیشم همراز، هیچ وقت.

همراز سکوت کرد. بغضش اجازه ی حرف زدن به او را نمی داد.

مهرنوش آهی کشید.

- بیست و هشت سال پیش بود که ازدواج کردیم. خونهشون یه کوچه بالاتر از ما بود و

یه مغازه سر خیابون داشت. از همون موقع هم پر از انگیزه بود و همیشه تلاش می کرد،

هم درس می خوند و هم کار می کرد و هم حواسش به پدر مریضش بود.

اون موقع من پیش دانشگاهی بودم و حس خوبی به اون پسر خوش قد و بالا داشتم.

اون قدری خوش اخلاق و مهربون بود و به همه کمک می کرد که محال بود کسی

دوسش نداشته باشه. اون خیابون با این که مسیر مدرسه ام رو دور می کرد اما همیشه

از اون خیابون می اومدم و می رفتم تا حتی شده در حد یکی دو دقیقه ببینمش.

تا اینکه اومدند خواستگاریم و خیلی زود عقد و عروسی گرفتیم و رفتیم سر خونه زندگی

خودمون.

خنده ای پر درد و تلخی کرد.

- اون زمان تو اون محله ما به لیلی و مجنون معروف شده بودیم. یه ساعتم تحمل

دوری هم دیگه رو نداشتیم.

اشک هایش جاری شد و نتوانست ادامه دهد.

همراز با غصه نگاهش کرد و سرش را روی پای مادرش گذاشت.

دست مهرنوش جلو رفت و موهای دخترش را نوازش کرد.

- وقتی بهم گفتن خودکشی کرده اصلا باورم نمیشد. کوروش عاشق زندگیش بود،

جونش رو واسه تو میداد. نمی دونم کی همچین کاری کرده و چه دشمنی باهاش

داشته اما من روز و شب دعا می کنم زودتر نشونه ای از اون آدم پیدا بشه و به خدا که

هیچ وقت ازش نمی گذرم، نمی بخشم اون کسی رو که زندگی ما رو این جوری به هم

ریخت.

لحنش پر از کینه از آن فرد ناشناس و قاتل بود.

همراز هم نمی بخشید و نمی گذشت از آن آدمی که ارزش یدک کشیدن نام انسان را

هم نداشت و با آن کار بی رحمانه این گونه زندگی را به کامشان تلخ کرده بود.

مهرنوش آهی کشید و پرسید: هیراد کجا رفت با اون عصبانیت؟

سرش را بلند کرد و شانهای بالا انداخت.

- نمی دونم. حس میکنم کاراش عجیب غریب شده یا شایدم به قول خودش من

شکاک شدم، خودمم نمی دونم.

مهرنوش دستی به چشمش کشید و همان طور که اشک هایش را پس میزد پاسخ داد:

تو الان تو شرایط خوبی نیستی همراز؛ اما نباید از این توجهات و خوبی های هیراد هم

چشم پوشی کنی. این چند روز همش پیش ما بوده و از کار و زندگیش افتاده. اونم تو

این چند روز استراحت درست و حسابی نکرده و خسته و کلافهست؛ پس توام زیاد بهش

سخت نگیر و الکی جروبحث نکن.

حال مادرش طوری نبود که از اتفاقات این مدت بگوید و اختلاف های بینشان که چه

قدر زیاد شده بود و آن حرف های مشکوک پدرش.

بنابراین سری به نشانه ی تایید تکان داد.

- بهش زنگ می زنم از دلش در میارم. راستی عمه و خاله کجان؟

- خاله ات رو فرستادم بره خونهشون، دلم نمی خواد مزاحم بقیه بشیم و از کار و زندگی

بندازیمشون. کتایون هم رفت یه کم بخوابه.

همان طور کنار هم نشسته بودند. مهرنوش از خاطرات جوانی اش با کوروش می گفت،

گاهی لبخندهای تلخ میزد و گاه نیز با یادآوری آن زمان خنده ای می کرد به تلخی زهر

و گاهی نیز صدای هق هقش فضا را پر می کرد.

هر دو از این حرف زدن و درد دل های مادر دختری با وجود دل پر درد و غصه شان

حس سبکی داشتند.

زمان از دستشان در رفته بود که با صدای زنگ همراز از کنار مادرش برخاست و سمت

آیفون رفت. با دیدن تصویر هیراد لبخند کم جانی بر لبش آمد؛ برعکس خودش خیلی

زود بحث هایشان را فراموش می کرد و برای آشتی کردن پیش قدم میشد.

هیراد با نایلونی غذا وارد خانه شد و جواب سلام همراز را داد.

با اشاره به نایلون دستش گفت: شام گرفتم، بیا با هم میز رو بچینیم.

سری تکان داد و همراه او به آشپزخانه رفت. چند روزی می شد غذای درست حسابی

نخورده بودند و چند قاشقی هم که با اجبار هیراد خورده بود برایش همچون زهر می

ماند.

بشقاب ها و لیوان ها را روی میز گذاشت و در همان حین گفت: می خواستم خودم

بهت زنگ بزنم.

نگاه سوالی هیراد به او دوخته شد که پاسخ داد: می خواستم از دلت دربیارم، من قصد

ناراحت کردنت رو نداشتم.

لبخندی زد: می دونم عزیزم. منم ناراحت نیستم.

همراز اما ته دلش هنوز هم حس شک باقی مانده بود.

یاد همان شبی افتاد که از خانه ی هیراد بازگشتند و با پدرش صحبت کرده بود و پدرش

خواسته بود به همان زو

دی مراسم عروسی را برگزار نکنند و از سوتفاهم هایی صحبت کرده بود.

با تکان دست هیراد به خودش آمد.

- کجایی تو؟ یه ساعته دارم باهات حرف میزنم.

چشمان ریز شده اش را به او دوخت و اعتنایی به حرف او نکرد.

- یه سوال ازت بپرسم راستش رو میگی؟

هیراد جدی نگاهش کرد.

- من تا حالا بهت دروغ گفتم مگه؟

بی مقدمه به حرف آمد: یه بار بابام از یه سوتفاهم هایی باهام حرف زد در مورد تو.

گفت بهتره تا این موضوع حل نشده ما مراسم رو جلو نندازیم.

اخمی در پیشانی هیراد نشست.

- اون موضوع چی بود هیراد؟ چه سوتفاهمی وجود داشته

هیراد لحظه ای جا خورد. انتظار پرسیدن هر سوالی را داشت، غیر از این!

همراز منتظر جوابش بود و نگاهش می کرد و او هم سکوت کرده بود.

- چرا جواب نمیدی؟

لحن هیراد جدی شده بود و دیگر لبخند نداشت.

- مگه خودت از بابات نپرسیدی؟

سرش را تکان داد.

- چرا پرسیدم ولی هیچی نگفت. گفت تا مطمئن نشم نمی تونم چیزی بگم.

نگاهش را از او دزدید و لیوان هایی که همراز چیده بود را بی حواس دوباره خودش

مرتب کرد.

- پس حتما مطمئن شده که دیگه حرفی بهت نزده.

- آخه بعدش ماجرای اون طلبکارا پیش اومد و نخواستم بازم برم ازش بپرسم و فکرش

رو بدتر درگیر کنم.

- چیز مهمی نبود و حل شد.

لحنش در ظاهر مطمئن بود اما حس خوبی را به قلب همراز سرازیر نمی کرد.

مردد پرسید: مطمئنی؟

- فکر کردی من دروغ میگم؟

با نگاه به چشمان دلخور هیراد گفت: نه این چه حرفیه؟ فقط می خواستم بدونم چه

موضوعی بوده و دقیقا چی شده.

هیراد لبخندی زد، لبخندی که اصلا به دل همراز ننشست.

- نمی خوام فکرت الکی درگیر چیزی بشه که تموم شده و به نظرم دلیلی برای باز کردن

اون بحث وجود نداره همراز. پس توام لطفا دیگه در این مورد صحبت نکن. باشه

عزیزم؟

با شکی که در نگاهش موج میزد به او چشم دوخت.

حتی عزیزم گفتنش هم دیگر دلنشین نبود. می دانست ادامه ی این بحث قطعا به

بحث و دلخوری ختم خواهد شد از این رو لبخندی زورکی بر لب نشاند و سری تکان

داد.

خودش باید دنبال راهی برای مشکلاتش می گشت و کاری می کرد.

رو برگرداند و گفت: میرم مامانم و عمه رو صدا کنم بیان شام.

مهرنوش و کتایون را با اصرار سر میز آورد و اکنون همگی فقط در حال بازی با غذایشان

بودند، گویی غذا به مانند سنگی شده و در گلویشان گیر کرده بود و اشتهایی نداشتند.

کتایون که طاقت از دست داد، قاشقش را کنار گذاشت و به گریه افتاد و همان طور که

روی پاهایش میزد گفت: الهی بمیرم داداش و خونه ات رو بدون تو نبینم. ببین چی

بهت گذشته که زدی خودت رو کشتی.

باز هم طعنه زدن های کتایون به مهرنوش شروع شده بود!

مهرنوش با غم سرش را زیر انداخت و همراز معترض گفت: عمه این حرفا چیه می زنید

آخه؟ طبق بررسی های پزشکی قانونی بابا به قتل رسیده.

کتایون حرفش را انگار نشنید که به ناله و زاری اش ادامه داد: کاش زودتر می اومدم،

می دونستم مثل همیشه نیست، می دونستم زندگی خوبی نداره، کاش می اومدم

پیشش. اون که کسی رو نداشت، حداقل من می اومدم و تنه‌اش نمیذاشتم.

مهرنوش حس خرد شدن می کرد. همیشه کتایون همین بود؛ گاهی جواب کنایه هایش

را می داد اما اکنون آن قدر بغضش سنگین بود که نمی توانست چیزی بگوید.

همراز با ناراحتی به مادرش نگاه کرد. خودش جواب عمه اش را داد: عمه این حرفا چیه؟

بابای من جز اوضاع اخیر کارخونه دیگه هیچ مشکلی نداشت. شما که می دونید که بابام

چه قدر مامانم رو دوست داشت.

کتایون چشم غره ای به مهرنوش رفت.

- داداشم رو چیز خورش کردند. همهمون یه دختر دیگه براش در نظر داشتیم، خانوم،

خوشگل، تحصیل کرده و هنرمند.

مهرنوش نتوانست چیزی بگوید و آن فضا را تحمل کند. از جا بلند شد و بدون حرف با

قدم های تند اما شانه های افتاده اش از آشپزخانه بیرون زد.

همراز دلگیر زمزمه کرد: عمه!

کتایون اخمی کرد و حق به جانب جواب داد: چیه؟

با تاسف سری تکان داد و او هم طاقت این فضا را نداشت که از جا بلند شد و به

اتاقش مادرش رفت.

کمی پیش مادرش نشست و پس از آن که اندکی آرام شد به اتاق خودش رفت.

هیراد که در این چند روز برای خواب به اتاق همراز می رفت، وارد اتاق شد و گفت: هنوز

نخوابیدی؟

پهلو به پهلو شد و سری به طرفین تکان داد.

- نه، خوابم نمی بره.

کنارش روی تخت یک نفره اما بزرگ او دراز کشید و دستانش را از هم باز کرد و همراز

در این لحظه آن قدر دلش گرفته بود که دلخوری هایش از هیراد را از یاد برده بود و

خودش را در حصار او جای داد.

بی پناهی چه حس تلخی بود...

- من عمه ات رو تو این سه ماهی که نامزدیم کلا دو سه بار بیشتر ندیدم و فهمیدم که

اخلاقش همینه و هیچ جوره درست نمیشه پس بی خیالش. دیگه بهش فکر نکن.

با ناراحتی زمزمه کرد: طفلی مامانم خیلی ناراحت شد.

هیراد هم با ناراحتی نفسی کشید و چیزی نگفت.

لحظه ای در سکوت گذاشت که هیراد شکوفه ای روی موهایش نشاند و گفت: بخواب

همراز، این چند روز خوب استراحت نکردی.

همراز چشمانش را بست و سعی کرد به چیزی فکر نکند اما مگر فکر و خیال هم برای

هجوم به مغز اجازه می گیرد؟ مگر آشفتگی و سرگردانی و غم لحظه ای او را راحت می

گذاشت؟

آهی کشید و نگاهی به هیراد انداخت که نفس هایش منظم شده و نشان از خستگی

زیادش می داد که این قدر زود خوابش برده.

ذهنش حول اتفاقات این مدت اخیر چرخید. از زندگی بیست و پنج ساله اش، زندگی

خوبشان که با وجود مشکلاتی که داشتند اما در کنار هم بودن و حامی یک دیگر شدن

مشکلات را کمرنگ می کرد. چهره ی مهربان پدرش با آن لبخندهای همیشگی جلوی

چشمانش آمد و با یادآوری قلب بیمار و دردهایی که می کشید بغض به گلویش چنگ

انداخت.

ذهنش به شبی که آن دو طلبکار جلوی خانه آمدند، بد شدن حال پدرش، آمدن تورج و

در آخر هم آمدن آن مرد مرموز.

با یادآوری آن مرد چشمانش به سرعت باز شد.

چه طور او را از یاد برده بود؟

با هیجان و مضطرب به آرامی از حصار هیراد بیرون آمد و نیم خیز شد و روی تختش

نشست.

به چهره ی غرق در خواب هیراد خیره شد. دلش نمی آمد بیدارش کند اما نمی توانست

تا صبح صبر کند.

از این رو دستش روی شانه ی او نشست و به آرامی صدایش زد: هیراد، هیراد جان.

تکانی خورد اما بیدار نشد و با چشم بسته هوم کشیده ای زیر لب گفت که همراز دوباره

و اندکی بلندتر از قبل صدایش کرد.

- هیراد پاشو، کارت دارم.

چشمانش را باز کرد و گیج پرسید: چی شده؟

- من یه چیزی یادم اومده.

لحنش هیجان زده و همین طور پر از ترس و اضطراب بود.

هیراد که هنوز گیج خواب بود و به قول همراز هنوز ویندوزش بالا نیامده بود گفت:

هوم؟! چی باید یادت بیاد؟

همراز چهار زانو روی تخت نشست و در تاریکی اتاق که با نور اندکی از آباژور روشن شده

بود به چهره ی خوابالود هیراد نگاه کرد.

- یادته گفتم اون شب طلبکارها اومدن دم خونه؟

با صدای گرفته از خوابش گفت: خب؟

- بعد از رفتن اونا یه نفر اومد دم خونه و بابا رو تهدیدش کرد که یه بلایی سر بابا میاره.

منو مامان نگران شده بودیم اما بابا خواست ما رو آروم کنه گفت نگران نباشید و چیز

خاصی نیست و این حرفا.

هیراد که حالا کاملا هشیار شده بود، سر جایش نشست و پرسید: خب؟ کی بود؟

شانه ای بالا انداخت.

- من نمی شناختمش. ولی بابا گفت که اخراجش کرده و خواسته بیاد سرکار و به خاطر

همینم عصبی بوده.

هیراد متفکر شد و چهره‌اش درهم رفت و همراز گفت: فردا میای بریم آگاهی؟ باید به

سرگرد بگیم.

سری تکان داد: باشه میریم، الان بگیر بخواب.

خودش دوباره دراز کشید و همراز توجهی به حرفش نکرد.

- تو نمی دونی کیه؟

چشمانش را بست.

- نه.

همراز تکانی به شانه‌اش داد و گفت: تو چه طور نمی دونی؟ مگه تو از کارا خیر نداشتی؟

پس چه طور نمی شناسیش؟

هیراد نفس کلافه ای کشید.

- چرا الان یادم اومد کی بود. وقتی نصفه شب آدم رو بیدار می کنی خب آدم هنگ

میکنه!

با اصرار گفت: می خوای الان به سرگرد زنگ بزنم؟

این بار هیراد پوف کلافه ای کشید.

- نصفه شبه همراز، بگیر بخواب. فردا رو که ازمون نگرفتند.

سپس همان طور که پتو را روی خودش می کشید غر زد: نمی تونستی اینو صبح بهم

بگی؟ حتما باید زا به راهم میکردی؟ َاه!

همراز کمی بعد دراز کشید. هیراد چه می دانست او چه حالی داشت؟ چه می دانست

نفرت قلبش از کسی که چنین بلایی سر زندگی شان و پدرش آورده؟

چه می دانست که حاضر بود هر کاری انجام دهد تا زودتر آن قاتل پیدا شود و تقاص

خون ریخته شده ی پدرش را بگیرد؟

چشمانش را بست. سعی کرد کمی آرامش خود را حفظ نماید و تا فردا صبر کند؛ گرچه

برای دل پر اندوه و بی طاقت او کاری غیر ممکن می آمد.

تا صبح شاید دو ساعت هم نخوابیده بود. نگاهی به ساعت که هفت را نشان می داد

انداخت و از جا برخاست. آبی به دست و صورتش زد و به اتاقش برگشت.

هیراد هنوز خواب بود. برعکس او خیلی بی خیال و آسوده به خواب رفته بود.

در کمدش را باز کرد و پالتوی مشکی اش را درآورد و در همان حال صدا زد: هیراد پاشو.

باید بریم دیگه.

پالتویش را پوشید و در حال بستن دکمه هایش با حرص گفت: پاشو بهت میگم. من تا

صبح از استرس نتونستم بخوابم بعد تو این قدر راحت گرفتی خوابیدی که انگار هیچی

نشده.

هیراد چشم غره ای حواله اش کرد و غر غر کنان از جا برخاست و پس از آن که او هم
آماده شد، همراز یادداشتی برای مادرش نوشت که به آگاهی می روند و نگران نشود و
سپس هر دو از خانه بیرون زدند.
حدود یک ساعت بعد در اتاق سرگرد نشسته و همراز ماجرا را برای او تعریف کرده بود.
سرگرد سری به نشانه ی گفته هایش تکان داد و رو به هیراد پرسید: شما این آقا رو می
شناسید؟
هیراد با کمی مکث جواب داد: بله.
- چرا اخراج شدند؟
- قصد دزدی از گاوصندوق کارخونه رو داشت.
- اسمشون؟
- کیهان منصوری.
سرگرد هم سری تکان داد و دوباره پرسید: آدرس و یا شماره تلفنی هم از ایشون دارید؟
- نه.

دوباره اندکی مکث کرد و افزود: اما مشخصاتش ثبته تو سیستم. اگه بخواین میرم

کارخونه و پیدا می کنم.

- بله ممنون میشم. البته اگه لطف کنید مشخصات بقیه ی کارمندها و کارگرها رو هم

بهمون بدین که خیلی بهتره. آقای زارع هم باید بیان و یه توضیحاتی رو درباره ی اون

شب بدن.

هر دو از جا برخاستند و هیراد پرسید: خانومم می تونه بره؟

- بله، دیگه کاری با ایشون نداریم اما اگه بازم چیزی یادتون اومد حتما خبرمون کنید.

همراز "حتما" ای گفت و پس از خداحافظی از او از آگاهی بیرون زدند.

هیراد با اشاره به ماشینش پرسید: چرا سوار نمیشی؟

- تو زودتر برو کارخونه. من با تاکسی میرم.

- چرا خب؟ اول می رسونمت بعدش میرم.

بی قرار و بی تاب گفت: زودتر برو هیراد. من می خوام زودتر همه چی مشخص شه.

- خیلی خب، تو آروم باش.

خداحافظی کوتاهی کرد و سوار ماشینش شد و پس از رفتن او دستی برای تاکسی بلند

کرد.

نگران بود و امیدوار که زودتر به نتیجه برسند و قاتل پدرش نیز به تقاصش.

به خانه که رسید توضیحی به مادرش داد و به اتاقش رفت. ن

گرانی لحظه ای رهایش نمی کرد.

سرش را میان دستانش گرفت. کاش در همان آگاهی می ماند و زودتر از ماجرا با خبر

میشد و این قدر هم متحمل این اضطراب نمیشد.

نفس کلافه ای کشید. فکر و خیال لحظه ای دست از سرش برنمی داشت.

تا ظهر خبری از هیراد نبود. بی حوصله و دلواپس از اتاقش بیرون آمد تا پیش مادر و

عمه اش برود که مبادا باز هم کتایون با کنایه ها و حرف های تلخش مادرش را برنجاند.

کتایون در آشپزخانه بود و مهرنوش روی همان صندلی راک پشت پنجره نشسته بود و

چشمانش مانند این مدت از اشک تار.

به آشپزخانه رفت و به کتایون که در حال آبکش کردن برنج بود نگاهی انداخت.

- کمک نمی خواین عمه؟

کتایون نیم نگاهی سمتش انداخت و تلخ جواب داد: نه عمه جان. مهمون نوازی هم

باید یاد مامانت بدم انگار. در ضمن بهش بگو من بعد هفتم کوروش میرم، دیگه مزاحم

تون نیستم نگران نباشه.

پوف کلافه ای کشید. خودش کم درگیری فکری نداشت که طعنه های عمه اش هم به آن

اضافه شده بود.

- عمه جان، حال مامان رو که می بینید چه قدر داغونه. حالش رو درک کنید لطفا.

بغض کرد.

- یعنی فکر میکنی من درک ندارم؟ فکر می کنی من خوشحالم که داداشم افتاده دل

ی قبرستون؟ آره همراز؟

همراز از دست او عاصی شده بود.

لب زد: عمه...

چشمانش تار شد و گفت: برو همراز، برو پیش مامانت.

حوصله ی حرف زدن و بحث با او را نداشت که بی حرف عقب گرد کرد و از آشپزخانه

بیرون رفت.

مهرنوش هم مانند او دل توی دلش نبود که زودتر ماجرا را بفهمد و مدام نگاه هر دو به

ساعت کشیده می شد؛ ساعتی که گویی وزنه به عقربه هایش بسته بودند که حرکت نمی

کرد.

صدای زنگ آیفون که بلند شد، به سرعت از جای برخاست و گویی به آن سمت پرواز

کرد.

لحظاتی بعد هیراد با اخم هایی درهم داخل آمد.

همراز بی طاقت پرسید: چی شد هیراد؟ چرا دیر کردی؟

مهرنوش در سکوت نگاهشان می کرد. حتی نای نصحیت کردن و تذکر دختر عجولش را

هم نداشت که اجازه دهد هیراد داخل بیاید و نفسی تازه کند و بعد سوالاتش را این

گونه پشت هم ردیف کند.

هیراد بی حرف از کنار همراز گذشت و داخل سالن پذیرایی رفت.

روی یکی از مبل ها نشست و با همان پیشانی گره خورده به اخمش نفس کلافه ای

کشید و به عادت مواقع کلافگی و عصبانیتش با پاهایش روی زمین ضرب گرفته بود.

- هیراد چرا هیچی نمیگی؟

همان لحظه کتایون هم از آشپزخانه بیرون آمد و با آن اخم هایی که انگار جزیی از

صورتش شده بودند رو به هیراد گفت: حرف بزن خب پسر. کلی منتظر نموندیم که بیای

و همین جور به در و دیوار نگاه کنی!

با اینکه حرف عمه اش مانند همیشه پر طعنه و تند بود اما این بار را با او موافق بود.

کنارش نشست و ضربه ای آرام به شانه اش زد تا حواسش را به خود جلب کند.

- هیراد با توام ها.

هیراد بالاخره به حرف آمد.

- مار تو آستینتون پرورش دادین این همه سال مهرنوش خانوم.

مهرنوش با بهت پرسید: یعنی چی؟ منظورت چیه؟

وایه گویه کنان گفت: مرتیکه خجالت هم نمی کشه. این همه سال نون و نمک شما رو

خورده و بعدشم دست به این کار زده، مردک بی چشم و رو.

کتایون با همان کلام تند و تیزش گفت: تو نمی تونی عین آدم حرف بزنی؟ درست بگو

ببینم کیو میگی آخه.

- عمه راست میگه خب. اصلا امروز چی شد؟ مشخصات اون پسره رو دادی بهشون؟

سراغش رفتند؟ عمو تورج چی؟ اومد آگاهی؟

با آوردن نام تورج از کوره در رفت.

- دیگه حق نداری اسم این مرتیکه ی رو بیاری همراز که هر چی می کشیم از دست

اونه. فکر می کنه هیچ کس از کاراش با خبر نمیشه، فکر می کنه ما هم خریم عین

خودش. مردک آشغال.

همراز که از این حرف های بی سر و ته او کلافه شد صدایش را بالا برد.

- درست بگو ببینم چی شده؟ چرا این قدر مقدمه چینی می کنی؟

کوتاه و بدون هیچ مقدمه ای گفت: امکانش هست که تورج بابات رو کشته باشه.

همراز مبهوت دستش را جلوی دهانش گرفت و با چشمانی از حدقه درآمده نگاهش کرد.

مهرنوش و کتایون هم دست کمی از او نداشتند و هر دو بهت زده بودند.

همراز متحیر زمزمه کرد: امکان نداره!

هیراد با اخم پوزخند زد.

- می بینی که شده! این همه شما بهش اعتماد داشتید دیدی چی کار کرد؟

کتایون با اخم های همیشه درهم نگاهش کرد.

- یعنی چی؟ اصلا چه جوری به این نتیجه رسیدی؟

- من که نرسیدم پلیس ها رسیدند.

کتایون با حرص غر زد: تو نمی تونی عین آدم حرف بزنی؟ خب تعریف کن ببینم چه

جوری به این نتیجه رسیدند؟

* چند ساعت قبل*

هیراد که از کارخانه برگشته بود شماره تلفن و آدرس آن مرد جوان، کیهان منصوری، و

اطلاعات بقیه ی کارکنان را روی برگه ای نوشته بود و برگه را روی میز سرگرد گذاشت.

تورج نیز وقایع آن شب را برای سرگرد تعریف کرده بود.

لحظه ای بینشان سکوت حکمفرما شد تا این که سرگرد به حرف آمد: آقای زارع شما

گفتید چه ساعتی از کارخونه بیرون زدید شب قتل مرحوم رادفر؟

کمی فکر کرد.

- اگه اشتباه نکنم ساعت نه بود.

موشکافانه به او خیره شد تا عکس العملش را ببیند.

- ما از تموم کارمندهای اون کارخونه بازجویی کردیم، اما نگهبانی که اون شب توی

کارخونه بوده وارد شدنتون به کارخونه رو دیده اما خروج شما رو نه.

هیراد و تورج مبهوت نگاهش کردند و تورج سریع توضیح داد: یعنی چی ندیده؟ من

حتی باهاش حرفم زدم و ازش خداحافظی ام کردم.

سرگرد پوزخندی زد.

- اون نگهبان وقتی که ما رسیدیم بیهوش شده بود، چه جوری باهاش حرف زدین؟

دهان تورج چندین بار باز و بسته شد تا بتواند حرفی بزند و خود را تبرعه کند اما زیادی

شوکه و گیج شده بود.

- جناب سرگرد حتما یه اشتباهی پیش اومده، من که گفتم ساعت نه اومدم بیرون و

طبق گفته های خودتون کوروش نه و سی دقیقه کشته شده. اصلا دوربین ها رو چک

کردین؟

کوتاه گفت: متاسفانه دوربین ها از کار افتادند.

تورج گیجأصل سرش را میان دستانش گرفت و نگاه پر از شک و تردید هیراد به او

ماند.

کتایون پر اخم نگاهش کرد.

- خب که چی؟ این الان چیو ثابت می کنه؟ کی گفته که اون کشتتش؟

همراز هم اخمی کرد: راست میگه، این چیزی رو ثابت کرده مگه؟ سرکارمون گذاشتی

هیراد؟

هیراد با لحنی تند گفت: مگه مریضم سر همچین موضوعی شوخی کنم و سرکارتون

بذارم؟ یعنی به نظر شما این عجیب نیست؟ این دروغ گفتن ه‌اش یعنی چی؟

مهرنوش جواب داد: آخه چه طور ممکنه این کار رو کرده باشه؟ کوروش عین داداشش

بود.

پوزخندی زد.

- شما زیادی خوشبین و سادهاین مامان. هیچی از هیچ کس بعید نیست. این تورج

هم که نمک خورده و نمکدون شکسته!

نظر همراز هم مانند مادرش بود.

- من زنگ می زنم به عمو تورج و باه‌اش صحبت می کنم که ببینم چی شده دقیقا.

بلند شد و هیراد پر حرص سرش فریاد کشید: حق نداری دیگه بهش زنگ بزنی همراز.

فهمیدی؟

همراز از فریاد ناگهانی او تکانی خورد و ترسیده نگاهش کرد.

کتایون با همان زبان تند و تیزش تشر زد: چته تو؟ چیه داد و بیداد میکنی؟ نمی تونی

آروم تر بگی؟ اگه باباشم بود حاضر بودی این جوری سرش داد بزنی؟ اگه باز بخوای پررو

بازی دربیاری و چرت و پرت بگی من می دونم با تو.

همراز دلخور نگاهش کرد و سر جای قبلش نشست. نخواست خودش هم تلخی کند

پس سکوت را ترجیح داد.

هیراد هم نفس کلافه ای کشید. اصلا از کتایون خوشش نمی آمد اما به ناچار پاسخ داد:

بله شما درست میگین، عذر می خوام.

کتایون پشت چشمی نازک کرد و جوابش را نداد و مهرنوش پرسید: حالا تکلیف اون

کارمنده که اخراج شده بود چی شد؟

- هیچی بابا، اون بدبخت که بی خبر از همه جا بود و موضوع رو که فهمید کلی شوکه

شد.

- تو چه طور به عمو تورج تهمت میزنی ولی از کار این پسره این قدر راحت رد میشی؟

- من تهمت نزدم همراز، دارم واقعیت رو میگم.

مهرنوش کلافه از جا برخاست.

- فعلا چیزی ثابت نشده هیراد جان، پس توام لطفا همچین چیزی رو بزرگش نکن.

کتایون هم در تأید حرف زن برادرش اضافه کرد: راست میگه، بعدشم نمی خواد تو

کارآگاه بازی دربیاری، پلیس ها خودشون پیگیر هستند.

او هم بلند شد و بع آشپزخانه رفت و مهرنوش نیز به اتاقش.

هیراد کلافه رو به همراز گفت: تو چی؟ نظر توام همیناست؟

شانه ای بالا انداخت و متفکر گفت: نمی دونم، من واقعا گیج شدم اما ممکنه که نگهبان

دروغ گفته باشه؟

- نگهبان باید واسه چی دروغ بگه؟ بعدشم وقتی که تورج رفت گفت که می سپره

حواسشون به اون نگهبان باشه چون اگه حتی یک درصد هم احتمال بدیم که کار تورجه،

اون وقت خطرناک میشه و ممکنه هر کاری کنه و تنها شاهد رو از بین ببره.

نمی دانست چه بگوید. همه چیز به طرز بدی به هم ریخته بود.

همراز با ناراحتی سرش را میان دستانش گرفت و نالید: هیراد چرا این قدر همه چی به

هم ریخت؟ بابام مگه چی کار کرده؟ کی تونسته همچین کاری بکنه باهاش؟

دستان هیراد دور تنش حصار شد و گفت: همه چی یه روز معلوم میشه همراز نگران

نباش.

دستش را پس زد. حوصله ی هیچ کس را نداشت و دلش تنهایی می خواست.

از جا بلند شد و گفت: من میرم تو اتاقم هیراد جان، می خوام تنها باشم. توام خواستی

برو این چند روز همش مزاحمت شدیم.

سپس بدون آن که منتظر حرفی از جانب او بماند سمت پله ها رفت و نگاه هیراد تا

لحظه ای که از

دیدش محو شد دنبالش کشیده شد.

پس از رفتن همراز گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و نگاهش به پیام روی صفحه

افتاد و پیامی کوتاهی که نوشته بود: "کجایی پس؟"

انگشتانش روی کیبورد نشست و کوتاه تایپ کرد: الان راه می افتم.

سپس متفکر و بی حوصله بلند شد و رو به کتایون که داخل آشپزخانه بود خداحافظی

گفت و وقتی از جانب او جوابی نشنید و توجهی ندید پوزخندی زد و خانه بیرون رفت.

همراز از پنجره به بیرون رفتن هیراد نگاه می کرد.

گیج و منگ بود. در عین پر بودن مغزش حس تهی بودن را داشت.

کاش زودتر این روزهای پر از غم می گذشت و تمام می شد و قاتل پدرش را پیدا می

کردند و او به تقاصش می رسید.

یعنی تورج که او را عمو تورج صدا میزد و از وقتی که چشم باز کرده بود تورج را هم در

خانواده اش دیده بود چنین کاری می کرد؟

تورج کمی اخمو بود و از پدرش شنیده بود که در ارتباط با فرزندانش و کارهایشان هم

بسیار سختگیر و جدی است اما با این وجود هیچ گاه جز احترام از او چیزی ندیده بود.

شاید چندان اهل ابراز احساساتش و همین طور نشان دادن محبتش نبود ولی مهربانی

را در چشمان عسلی اش می توانست ببیند.

در این همه سالی که او را می شناختند هیچ کدام هیچ بدی ای از او ندیده بودند.

اما پس آن نگهبان چه می گفت؟ طبق گفته اش خروج او را ندیده بود و با این که

نگهبان بیهوش شده بود اما تورج ادعا کرد که با او صحبت کرده است.

اصلا تورج چه انگیزه ای می توانست برای کشتن کوروش، دوست از برادر نزدیک ترش

داشته باشد؟

یک جای قضیه می لنگید و نمی دانست کجا و نمی توانست هم آن را رفع کند.

ذهنش مانند پازلی به هم ریخته شده بود و نمی توانست این اتفاقات را کنار هم

بچیند که به نتیجه ای درست برسد.

او هم به تورج با توجه به حرف های هیراد و این افکار ضد و نقیض شک برده بود.

ذهنش به آن مرد جوان کشیده شد. کمی فکر کرد تا نامش را به خاطر بیاورد. "کیهان

منصوری"

او کجای قضیه قرار داشت و نقشش چه بود؟

کی مقصر بود و کی بی گناه؟

آهی کشید و کلافه تر از قبل سرش را میان دستانش گرفت.

توصیف دیوانگی برای حال الانش هم کم بود!

در حال و هوای خودش بود که صدای زنگ را شنید. نگاهش از پرده ی کنار رفته ی

پنجره به امید افتاد که در حال وارد شدن به خانه بود.

از جا برخاست و شالی روی موهایش انداخت. ممکن بود او چیزی بداند گرچه بعید می

دانست؛ چرا که او از ماجرای آن دو طلبکار و آن مرد چیزی نمی دانست و هنوز هم از

ترکیه برنگشته بود.

اما او باید از هر کسی که می شناخت کمک می گرفت تا قاتل پدرش را پیدا کند.

با این هدف دستگیره ی در را پایین کشید و از اتاقش بیرون زد و نگاهش به مهرنوش

افتاد که او هم از اتاقش بیرون آمده بود. هر دو پاین رفتند و سلام و احوالپرسی

کوتاهی با هم کردند.

امید نگاهی به چهره ی رنگ پریده و ناراحت هر سه انداخت.

- این دو سه روز همش می خواستم بیام بهتون سر بزنم اما یه سری مشکلاتی برام

پیش اومده که واقعا فرصت نشد.

کتایون همیشه کنجکاو پرسید: اتفاقی افتاده؟

امید با ناراحتی سرش را زیر انداخت.

- بله، دارم از نیلوفر جدا میشم و درگیر دادگاه و این چیزام.

مهرنوش با ناراحتی ای وایی گفت. نیلوفر زن خوب و مهربانی بود و با مهرنوش هم

صمیمی بودند و تا جایی که خبر داشت امید و نیلوفر با هم مشکلی نداشتند.

کتایون با اخم طبق عادتش دستش را روی وسط عینک بالای بینی اش گذاشت و کمی

آن را بالاتر برد و پرسید: چرا؟

برعکس مهرنوش که اصلا اهل دخالت و کنجکاوی در زندگی دیگران نبود اما کتایون

همیشه باید از همه چیز سر درمی آورد و آن قدر سوال می پرسید تا به جوابش برسد.

امید که مشخص بود دلش حرف زدن در این مورد را نمی خواهد کوتاه جواب داد: یه

سری اختلاف بینمون به وجود اومد و تصمیم گرفتیم راهمون رو از هم جدا کنیم.

کتایون باز هم قصد پرسیدن سوالی داشت اما مهرنوش برای آن که باز هم او دخالت و

فضولی نکند گفت: انشاالله هر چی به صلاح هر دوتون هست پیش میاد.

تشکری کرد و همراز گفت: عمو شما هم از موضوع با خبر شدین که میگن این اتفاق کار

عمو تورجه؟

سری تکان داد و با ناراحتی نفسی کشید.

- آره به هیراد که زنگ زدم بهم گفت که امروز چی شده.

دستی میان موهای کم پشت جوگندمی اش فرو برد.

- واقعا نمی دونم چی باید بگم، باور کردنش سخته.

مهرنوش پرسید: شما به کسی شک ندارین؟ خبر ندارید که کوروش با کسی دشمنی یا

مشکلی داشته باشه؟

کمی به فکر فرو رفت و در نهایت سری به طرفین تکان داد.

- نه متأسفانه، چیزی یادم نمیاد. این مدتم که من ایران نبودم و بعدشم این قدر درگیر

مشکلات شخصی شدم که دیگه خبری از چیز خاصی نداشتم.

بعد از کمی مکث ادامه داد: در حال حاضر پرونده دو تا مظنون داره. یکیش تورج و

یکیش هم اون پسره.

میان همگی سکوت برقرار شد.

هیچ کس حرفی برای گفتن نداشت و همگی در افکار پریشان و آشفته ی خودشان غرق

بودند.

امید از جا بلند شد و گفت: در کل عذر می خوام اگه از شما غافل بودم این چند روز. اما

اگه کاری بود حتما خبرم کنید.

آن ها هم ایستادند و امید اضافه کرد: نگران مراسم هفتم هم نباشید، خودم همه ی کارا

رو ردیف می کنم.

مهرنوش جواب داد: دستتون درد نکنه، باعث زحمت شدیم.

- این حرفا چیه مهرنوش خانوم؟ ما که دیگه این حرفا رو هم نداریم.

بار دیگر تشکر کردند و او هم پس از خداحافظی از آنها از خانه بیرون زد.

روزها از پی هم می گذشت. تمام روزهایشان بوی غصه و اندوه می داد و خانه شان

دیگر خانه نبود، به غمکده تبدیل شده بود.

مهرنوش یا روی آن صدای راک کنار پنجره می نشست و درختان خزان زده و شاخ و

برگ های زرد و خشک درختان را نظاره می کرد و یا گوشه ی اتاقش کز می کرد و آلبوم

های عکسشان را تماشا.

مهرنوش همیشه لبخند به لب، این روزها لبخند و حال خوب را فراموش کرده بود. حس

می کرد جهنم را در این دنیا می بیند. هر چه سعی می کرد برای شادی روح کوروش و به

خاطر دخترش هم که شده کمی آرامشش را حفظ کند اما نمی توانست؛ سخت بود،

زیادی سخت...

کتایون هم هر روز گریه می کرد و گاهی با طعنه ها و کنایه هایش کام تلخ مهرنوش را

تلخ تر از زهر می کرد و هر وقت هم که همراز با احترام کامل از او می خواست که

مادرش را درک کند با لحن تند و تیزش می گفت که چرا کسی مرا درک نمی کند و من تا

به زودی از این جا خواهم رفت.

همراز هم حال خوبی نداشت. صبح تا شب فکر می کرد تا بلکه به نتیجه ای برسد اما در

نهایت هم چیزی حاصلش نمی شد.

با گرفتن دستش توسط هیراد به خودش آمد. فردا مراسم هفتم پدرش بود و هیراد برای

آن که به قول خودش او را از آن حال و هوا بیرون بیاورد، آن قدری به او اصرار کرد تا

همراهش از خانه خارج شود و کمی وقتشان را با هم بگذرانند.

ملودی خش خش برگ ها زیر پاهایش زیبا بود و همیشه از راه رفتن روی این برگه ها

و دیدن زیبایی پایز به وجد می آمد ولی اکنون تنها حسی که در قلبش داشت، غصه،

غم، بی تفاوتی به زندگی اش بود.

بی حوصله گفت: هیراد جان بریم خونه؟

دستش را محکم تر گرفت و لبخندی به رویش زد.

- به همین زودی خسته شدی؟ ما که تازه اومدیم.

- نه خسته نشدم اما حال و حوصله ندارم.

- خب به خاطر همین گفتم بیایم بیرون دیگه.

همراز که حوصله ی راه رفتن را نداشت راهش را سمت نیمکتی که زیر درخت خشک

شده ی پارک بود کج کرد و نشست.

هیراد هم کنارش جای گرفت و گفت: ولی این جوری نمیشه همراز، قرار نیست همیشه

این حال و روزت باشه.

بغض کرد. این روزها بغض و اشک رفیقش شده بود انگار!

نجوا کرد: سخته. قلبم داره آتیش می گیره هیراد. ذهنم شلوغ و به هم ریخته ست.

- می دونم عزیزم، اما قرار نیست که تو همیشه این قدر غمگین باشی. باید کنار بیای.

همراز سکوت کرد. راست می گفت؛ باید به زندگی اش برمی گشت با این که دلی پر از

غصه داشت اما زندگی همین بود دیگر...

- باید دوباره کارای کارخونه رو راه بندازیم. پول طلبکارها رو هم باید جور کنیم.

سری تکان داد: نگران هیچی نباش همراز، درست میشه همه چی.

همراز باز هم سکوت کرد. فکرهایی در ذهنش داشت اما هنوز مردد بود. منطقش از او

می خواست که به کارخانه برود و به کارها رسیدگی کند و خودش روی کارها نظارت

داشته باشد و هم بدون آن که هیراد بفهمد، سر از کار او دربیاورد اما او هیچ وقت علاقه

ای و همین طور توانایی ای برای اداره کردن کارخانه به آن بزرگی با آن همه طلبکار و

رقیب کاری نداشت.

همیشه عاشق هنر بود و گویندگی و هیچ وقت علاقه ای به درس خواندن و یا ادامه ی

تحصیلش نداشت. دیپلمش را که گرفت با این که پدر و مادرش نیز از او خواستند

درسش را ادامه دهد و در کنارش به هنر هم بپردازد، اما نپذیرفت و به طور حرفه ای و

جدی تر به گویندگی و صدا پرداخت. زمانی هم که پدر و مادرش این بی علاقگی اش به

درس را دیدند به خواسته اش احترام گذاشتند و او را حمایت کردند.

اکنون هم دل کندن از چیزی که دوست داشت دشوار بود اما چاره ای نمانده بود؛ او تنها

فرزند کوروش بود و نمی خواست زحمات سال های طولانی پدرش را به باد دهد و هر

کاری که از دستش برمی آمد را انجام می داد.

بی مقدمه گفت: منم می خوام بیام کارخونه.

شانه ای بالا انداخت.

- باشه بیا.

- اما منظورم این بود که اون جا مشغول به کار بشم.

هیراد سمتش برگشت و متعجب نگاهش کرد.

- بیای اون جا کار کنی؟! تو؟!

همراز اخم کرد.

- چیه؟ چرا این قدر تعجب می کنی؟ مگه چی گفتم؟

با لحن ملایمی گفت: آخه همراز جان تو رو چه به کارخونه و سر و کله زدن با اون

طلبکارها؟ بعدشم مگه تو سر درمیاری از کارا آخه؟

حق به جانب جواب داد: خب یاد می گیرم دیگه. قرار نیست همه ی آدم ها از اولش

همه چیو بلد باشند، کم کم یاد می گیرند خب.

هیراد دوباره مخالفت کرد: همراز جان ببین...

همراز میان حرفش آمد: من که تنها نیستم. تو هستی، عمو امید و عمو تورج هم

هستند و همگی می تونید کمکم کنید.

اخمی کرد.

- اول این که اسم اون تورج رو نیار، دوما دیگه حرفشم نزن همراز. تو به درد این کار

نمی خوری. کافیه فقط یه وکالت نامه بدی به من که کارا رو خودم انجام بدم که توام

اذیت نشی و به خاطر کارا هی نخوای بیای و بری.

همراز با ناراحتی نگاهش کرد. می فهمید چه می گفت اما او باید راه پدرش را ادامه می

داد.

- هیراد من هیچ مشکلی با این چیزا ندارم. می خوام بیام کارخونه و توام سعی نکن

منصرفم کنی.

نفس کلافه ای کشید. هر طور شده می خواست او را منصرف کند.

- عزیز من، من دارم

به خاطر خودت میگم. فکر کردی کار راحتیه؟ اینکه همش با کارمندا و کارگرا سر و کله

بزنی، حواست به همه چی باشه، هی طلبکارها بیان و داد و بیداد کنند. اینا به نظرت

راحته؟ به سختی های این کار فکر کردی؟

همراز به نشانه ی تفهیم سرش را تکان داد.

- من نگفتم راحته؛ اما من تصمیم خودم رو گرفتم و از همه ی اینا که تو میگی هم خبر

دارم.

- اصلا من نمی فهمم تو می خوای واسه چی بیای اونجا؟

شال گردنش را کمی بالا کشید و دستان یخ زده اش را درهم قفل کرد.

- به نظرت لازم به توضیحه؟ این که بابام جز من بچه ای نداشته و کس دیگه ای نیست

که دنبال کاراش باشه. منم نمی تونم بی اعتنا بمونم و هر کاری از دستم بر بیاد انجام

میدم.

برایش اهمیت چندانی نداشت اما با دلخوری ظاهری گفت: باشه دیگه همراز! پس من

این وسط برگ چغندرم دیگه؟! این چند وقت کم دنبال کارای بابات بودم و با طلبکاراش

سر و کله زدم؟

اخم های همراز درهم رفت.

- من این رو نگفتم هیراد، حرف من چیز دیگهایه. بعدشم نمی دونم چرا داری منت

میذاری.

حق به جانب گفت: من منت میذارم همراز؟

از جا بلند شد. حوصله ی بحث را نداشت.

- پاشو برگردیم، من و تو تا فردا هم بحث کنیم به نتیجه ای نمی رسیم. نشد یه بار با

هم حرف بزنیم و تهش نشه دعوا و جروبحث!

هیراد با اخم به همراز که داشت از او دور می شد نگاه می کرد. با کشیدن نفس کلافه

ای که بخار آن در آن عصر پاییزی سرد پخش شد از جا برخاست و دنبالش راه افتاد.

به قول همراز تا فردا هم بحث می کردند به نتیجه ای نمی رسیدند!

هر دویشان خودخواه و لجباز بودند و از موضع خود کوتاه نمی آمدند و هر کدام حرف

خودش را میزد؛ به قول کتایون نقطه ی مشترکی بین این دو دیده نمی شد.

تا خانه هر دو سکوت کرده بودند. همراز نگران تصمیمش بود و حس خوبی از دل کندن

از چیزی که سال ها برای آن تلاش کرده بود نداشت اما خانواده، پدرش، زحمات او را به

علاقه ی خودش مقدم می دانست و حاضر بود هر کاری بکند و فقط امیدوار بود که

بتواند به نتیجه ای برسد.

هیراد بود که سکوت را شکست.

- اگه بخوای بیای کارخونه پس کار خودت رو چی کار می کنی؟ اون دوبلاژ فیلمت که می

خواستی قراردادش رو ببندی و اون قدر براش هیجان داشتی، تو که اون قدر دوست

داشتی بری تو اون برنامه ی رادیویی و اجرای زنده داشته باشی، با اون مجری ها و

تهیه کننده های معروف کار کنی، اینا رو می خوای چی کار کنی؟

آه! سخت بود گذشتن از این ها اما تردیدهایش را پس زد. باید مصمم و محکم پیش

می رفت.

- یه مدتی رو مرخصی می گیرم. این مدتم اون قدر بی حوصله بودم که حتی حوصله ی

جواب دادن به تلفن هاشون هم نداشتم اما حتما امروز زنگ میزنم و بهشون میگم که

نمیام یه مدت.

هیراد به ناچار سری تکان داد.

- خیلی خب، چی کارت کنم دیگه!

خسته تر از آن بود که بخندد و یا سر به سرش بگذارد. تنها به لبخندی بی حوصله و محو

اکتفا کرد و دوباره هیراد گفت: اما اون وکالت نامه ای که گفتم رو باید تنظیم کنیم برای

کارای اداری و این رفت و آمدها میگم، تا توام اذیت نشی.

همراز سری تکان داد و چیزی نگفت.

دقایقی کوتاه بعد جلوی خانه شان بودند. هیراد با دیدن ماشینی که جلوی در بود

پیشانی اش به اخمی غلیظ گره خورد.

- این مردک کی اومده؟

شانه ای بالا انداخت.

- فکر کنم این مدت با هم بودیم ها، من از کجا باید بدونم آخه!

زودتر از او پیاده شد و هیراد همان طور که ریموت ماشینش را میزد گفت: مرتیکه

خجالتم نمی کشه! چه طور روش میشه اومده این جا؟

همراز دستش را به جستجوی کلیدش داخل کیفش برد و در همان حال گفت: هیراد

آبروریزی نمی کنی ها.

اخم کرد.

- تو چرا از اون طرفداری می کنی؟

کلید را داخل قفل چرخاند و در را هل داد.

- من طرفداری نکردم توام شلوغش نکن. ما مطمئن نیستم هیراد پس دلیلی هم برای

عصبانیت و بی احترامی وجود نداره و درست نیست الکی بقیه رو قضاوت کنیم.

زودتر وارد خانه شد و صدا زد: همراز! تو چرا گوش نمیدی به من؟

توجهی به او نکرد و داخل خانه رفت.

اگر همان جا می ماند باید تا شب با او بحث می کرد و آخرش هم نه تنها به نتیجه ی

مشترکی نمی رسیدند، بلکه دعوا و دلخوری هم پیش می آمد. بی اعتنایی هم گاهی بد

نبود.

تورج داخل پذیرایی نشسته بود و مهرنوش و کتایون پیش او بودند.

سلام کرد که تورج جوابش را داد، او هم جلو رفت و کنار مادرش نشست.

هیراد نیز داخل آمد و فقط رو به مهرنوش و کتایون سلام داد و وجود تورج را نادیده

گرفت و به چشم غره ی همراز هم توجهی نشان نداد.

همراز به چهره ی جدی تورج نگاه کرد. نمی دانست این مرد همان عمو تورج اوست که

برای پدرش مانند برادر بود و یا آدمی دروغگو و قاتل پدرش!

تورج نگاه غمگینی به آنها انداخت و سپس نگاهش روی همراز متوقف شد.

- من همین الان داشتم با مادرت و کتایون خانوم صحبت می کردم، خوب شد اومدی.

همراز جان تو به من شک داری؟

همراز مکث کرد اما تورج ادامه داد: فقط راستش رو بگو.

شک داشت اما نمی خواست قضاوت کند. پس از لحظه ای سکوت جواب داد: باورش

برای همه مون سخته که این کار، کار شما باشه و دوست ندارم قضاوت بی جایی کنم

اما... خب مدارکی که هست...

حرفش را ناقص گذاشت و تورج با ناراحتی نگاهش کرد.

- درسته مدارک علیه منه اما یه چیزایی هست که باید مشخص شه، دارم به یه چیزایی

می رسم و ممکنه خیلی زودتر از اونی که فکرش رو بکنی همه چی معلوم بشه.

متعجب و کنجکاو پرسید: منظورتون چیه؟ پلیس هم در جریان هست؟

سری به طرفین تکان داد.

- فعلا به هیچ کس نمی تونم چیزی بگم؛ اما وقتش که برسه پلیس وارد ماجرا میشه.

فقط می تونم اینو بگم که نگران نباشید و بهم اعتماد کنید.

همگی گیج و مردد بودند، اما چاره ای هم جز قبول حرف هایش نداشتند. پیدا شدن

قاتل کوروش از هر چیزی برایشان مهم تر بود.

باید به او اعتماد می کردند و شکشان را کنار می گذاشتند.

تورج یک چیز می گفت و آن مدارک و آن نگهبان چیز دیگر.

کدام را باید باور می کردند؟

اما هر چه که بود دردش را دوا نمی کرد، پدرش رفته بود و نفس نمی کشید.

بغض سنگینی در گلویش نشست اما لب گزید، به خودش قول داده بود که این ضعیف

بودن ها را کنار بگذارد. باید خودش هم جلو می رفت، خودش ادامه دهنده ی راه

کوروش میشد و آن قاتل بی رحم به سزای عملش می رسید.

* * *

مهرنوش بی تابی می کرد و همراز نیز آرام و بی صدا اشک می ریخت.

یک هفته از رفتن پدرش می گذشت، یک هفته که جز غم و اندوه چیزی نداشت.

دلش گرفته بود، قلبش آتش گرفته بود، پر بود از غصه، کینه و نفرت.

به خودش قول داده بود امروز را برای پدرش عزاداری کند و تا می تواند اشک بریزد و از

فردا محکم تر و قوی تر از همیشه باشد و ادامه دهنده ی راه پدرش.

طوری که بتواند هر سختی و مشکلی که برایش پیش خواهد آمد را تاب آورد، از

علایقش بگذرد، تا فقط بتواند دلیل مرگ پدرش را بفهمد. تورج گفته بود بزودی همه

چیز مشخص خواهد شد اما او نمی خواست فقط بنشیند و دست روی دست بگذارد.

شاید آن بزودی ای که تورج گفته بود، خیلی بیشتر از آنچه فکرش را می کرد به طول می

انجامید، آن وقت چه می کرد؟ بی خیال زندگی اش را می کرد و انگار نه انگار؟!

از طرفی هنوز ریشه ی شک نسبت به تورج در قلبش نخشکیده بود و آن اعتماد سابق

را به او نداشت.

پس تنها باید خودش دست به کار می شد، خودش همه ی کارها را انجام می داد و از

سر از همه چیز درمی آورد. سخت بود اما نشدنی، نه!

اشک های مهرنوش که شدت گرفت و ضجه زدن هایش بالا رفت، از فکر بیرون آمد، با

چانه ای لرزان و چشمان تار از اشک دستش را دور شانه های مادرش حصار کرد و صدای

هق زدن های تلخ و سوزناک هر دو با صدای قاری که با آن سوز قرآن می خواند و نوحه

سرایی می کرد آمیخته شد.

مهمان ها کم کم عزم رفتن می کردند. مهرنوش و همراز در ظاهر آرام بودند اما دلشان

ابری بود.

نگاه همراز سمت پسری جوان کشیده شد که کنار هیراد و امید ایستاده بود.

چشمانش را کمی ریز کرد و به او دوخت. حس می کرد چهره ی این پسر قد بلند با آن

عینکی که روی موهایش بود برایش آشنا می آمد.

بیشتر به او خیره شد. شاید همسن و سال هیراد بود اما هیکلش اندکی درشت تر و

قدش کمی بلندتر از او بود.

پسر که انگار سنگینی نگاهش را احساس کرده بود، سرش را برگرداند و با همراز چشم در

چشم شد. همراز هول شد و خودش را برای خیره نگاه کردن به این پسر سرزنش کرد.

بیشتر مهمان ها رفته و فقط از اقوام نزدیکان مانده بودند.

مهرنوش، کتایون و همراز ایستاده و از مهمانان تشکر می کردند.

خلوت تر که شد مهرنوش رو به امید و تورج گفت: دستتون درد نکنه، امروز خیلی تو

زحمت افتادین.

نگاهش افتاد به همان پسری که توجه همراز را به دلیل آشنایتی که حس می کرد و

گفت: شما از همکاران کوروش جان بودید؟

قبل از آن که پسر جوابی بدهد تورج گفت: عذر می خوام من معرفی نکردم. یاحا جان،

پسرم هستند.

چشمان مهرنوش و کتایون گرد شد و هر دو نگاه دیگری به او انداختند و همراز فهمید

حسش اشتباه نیست و این پسر را می شناسد، همان پسر شر و شیطان که روزی هم

بازی بچگیاش بود.

لبخندی ناخودآگاه روی لب های مهرنوش نشست.

- ماشاالله هزار ماشاالله، چه قدر تغییر کردی، اصلا نشناختم.

کتایون هم فرصت حرف زدن به یاحا را نداد و گفت: بقیه چه طورن؟ یلدا جان، یاشار

جان، مادر؟

یاحا پاسخ داد: ممنونم، سلام دارند خدمتتون. به خاطر این اتفاق هم تسلیت میگم. عذر

می خوام هم که برای مراسم خاکسپاری خدمت نرسیدم.

تعارف های معمول میانشان ردوبدل شد و همراز زیر چشمی به او نگاه می کرد. باورش

نمی شد این مرد خوشتیپ و جوان همان یاحای کم سن و سال گذشته که هیچ کس از

دست آن شیطنت هایش در امان نبود و همراز در مقابل اذیت های او با حرص لقب

"پسره ی زشت جلف مردم آزار" به او می داد.

باز هم از آنها تشکری کردند و پس از رفتن تورج و یاحا، امید و نیلوفر، خودشان هم

سوار ماشین هیراد شدند و او هم به راه افتاد.

مهرنوش بی مقدمه گفت: چه قدر تغییر کرده بود.

همراز با حواس پرتی سرش را به عقب برگرداند و پرسید: کی؟

- پسر آقا تورج رو میگم دیگه، یاحا.

آهانی گفت و این بار هیراد کنجکاو پرسید: مگه این تورج خیلی ساله با آقا کوروش خدا

بیامرز دوست نبوده و با هم رفت و آمد نداشتین؟ پس چه جوری این پسره رو ندیدین

تا حالا؟

- چرا دیدیم. ولی خب خیلی وقته از هم دیگه بی خبریم. اون موقع گاهی با هم رفت و

آمد داشتیم. خب تورج و امید و کوروش هر سه با هم دوست صمیمی و عین برادر

بودند دیگه. رفت و آمد خانوادگی هر چند کم، اما داشتیم و ارتباطمون هم خوب و

دوستانه بود.

ولی کم کم این ارتباط کم شد. آقا تورج و زنش نغمه با هم اختلاف داشتند و نغمه کلا

اخلاقش با ماها فرق داشت. از اونا بود که همه رو از بالا می بینند و همش احساس می

کنم هر کسی در شأنشون نیست و این حرفا. به خاطر همین گاهی بین اون دوتا

جروبحث می شد و وقتی می فهمیدم که زیاد از ماها خوشش نمیاد دیگه ارتباطمون رو

کم کردیم.

اون موقع ها همراز حدود پونزده سالش بود و یاحا بیست و سه، چهار سالش بود که

پدر و مادرش از هم جدا شدند و نغمه هم بی خیال بچه هاش رفت خارج. البته غیبت

نباشه اون موقع هم که هنوز نرفته بود، زیاد اهل زندگی نبود. یاشار چند سالی از یاحا

بزرگتر بود و یلدا هم خواهر کوچیکشون که دو سه سالی از همراز بزرگتره.

سپس با ناراحتی اضافه کرد: طفلی یلدا، اون موقع خیلی از این بابت ناراحت بود و

ضربه ی بدی خورد. این یاحا همیشه شر و شیطون بود و آقا تورج هم که اخلاقش رو

می دونید جدی و سختگیره. اون موقع ها یاحا هم کم سر و گوشش نمی جنبید و سر

همین چیزا با هم همیشه اختلاف داشتند. دیگه سر این چیزا با وجود مخالفت های

شدید و عصبانیت های پدرش، خونه ی جدا واسه خودش گرفت و دیگه بعد این جریان

ها خبری ازش نداشتیم و ارتباطمون دیگه از اون خانواده فقط آقا تورج بود.

هیراد سری تکان داد و همراز کنجکاو پرسید: ولی من هیچ وقت دلیل جدایی شون رو

نفهمیدم.

این بار کتایون سکوتش را شکست.

- منم نفهمیدم چرا.

مهرنوش هم اضافه کرد: من هیچ وقت با نغمه نتونستم راحت و صمیمی باشم، آقا

تورج هم اهل حرف زدن از زندگی شخصیش نبود. منو کوروش هم دلمون نمی خواست

دخالت و فضولی کنیم.

هیراد رو به همراز چشمکی زد.

- دیگه وقتی عمه کتایون ماجرا رو نمی دونه چه انتظاری از بقیه هست؟!

کتایون با حرص گفت: منو مسخره می کنی؟

خنده اش را پنهان کرد.

- نه جون شما، من غلط بکنم!

کتایون چشم غره ای به تصویرش در آینه رفت و همراز خنده اش گرفت.

باز هم هیراد با او صحبت کرد و سعی نمود متقاعدش کند که نیازی به آمدن و وجودش

در کارخانه نیست اما حرف همراز همان بود و قاطعانه قصد رفتن داشت.

مهرنوش هم از تصمیم او متعجب شده بود اما وقتی قاطعیتش را دید به ناچار موافقت

کرد.

شب از نیمه گذشته بود و او خوابش نمیبرد. نگران فردا و فرداهایش بود که چه پیش

خواهد آمد. آیا همه چیز درست میشد؟

کلافه نفسی کشید و برای آن که حواسش را از این افکار پرت کند، گوشی اش را برداشت

و اینترنتش را روشن کرد و سیلی از پیام ها روی صفحه اش نمایان شد.

بعضی از آنها همکارانش بودند که دلیل نرفتنش به استودیو را می خواستند بدانند و به

او تسلیت گفته بودند. امروز با تهیه کننده شان صحبت کرده و گفته بود به دلیل

مشکلات شخصی اش به مدتی نا معلوم نمی تواند به کارش برگردد و موقت کس

دیگری را جایگزینش کنند. او هم که از تهیه کنندگان معروف و حرفه ای بود و همراز

همیشه دلش کار کردن با او را می خواست درخواستش را با نا رضایتی پذیرفته بود.

پیام های دیگری هم از طرفدارانش داشت که علت نبودنش را جویا شده بودند و پس

از پست های تسلیت همکارانش، متوجه ی مرگ پدرش شدند و کامنت ها و دایرکتش

از تسلیت و پیام پر بود.

باید سر فرصت یک لایو می گذاشت و هم از محبت های آنها تشکر می کرد و هم

ماجرای نبودنش به مدت نامعلوم را به اطلاعشان می رساند.

بی حوصله و کلافه تر از آن بود که با فضای مجازی حواسش پرت شود.

گوشی را کنار گذاشت و پتو را بالا کشید و چشمانش را روی هم گذاشت. باید می

خوابید، فردا روز سختی را پیشرو داشت.

* * *

پالتوی بلند سیاهش را پوشید و مقابل آینه ایستاد. رنگ و رویش زیادی پریده و بی

حال نشان می داد اما حوصله ی آرایش را هم نداشت.

شال سیاهش را سرش کرد و موهای چتری اش را مرتب کرد و کیفش را برداشت و از

اتاقش بیرون آمد.

مادرش مشغول آماده کردن صبحانه بود. همراز صبح بخیری گفت و مهرنوش با مهربانی

جوابش را داد.

صندلی را عقب کشید و نشست و نگاه دلتنگش به صندلی رو به رویش افتاد که پدرش

همیشه روی آن می نشست. دلش برای آن نگاه مهربان، آن جمع کوچک سه نفره شان،

آن خنده های از ته دل و سرخوشی که می کرد و مهرنوش و کوروش با لذت به دخترشان

نگاه می کردند.

آهی کشید و پلکی زد تا جلوی اشکش را بگیرد. او به خودش قول محکم بودن داده بود،

نباید باز هم ضعفش را نمایان می کرد. به خاطر مادرش هم که شده باید حالش را

خوب نشان می داد. در خلوتش و تنهایی اش وقت برای گریه داشت.

مهرنوش استکان چای را مقابلش گذاشت و رو به رویش نشست.

- کاش زودتر همه چیز درست میشد. توام برمی گشتی سر کار خودت.

خودش هم همین،حس را داشت اما باید به مادرش امیدواری میداد.

شانه بالا انداخت و جوابش به ظاهر بی تفاوت بود.

- چه فرقی میکنه؟ اتفاقا برا تنوع هم بد نیست!

مهرنوش فقط نگاهش میکرد. حرف دخترش با نگاهش جور نبود اما چیزی نگفت و

لبخندی محو زد.

- مراقب خودت باشی ها همراز. همش می ترسم که یه وقت، یه وقت...

بغض در گلویش نشست. فهمیدن ادامه ی حرفش چندان هم سخت نبود. نگران بود که

اتفاقی که برای همسرش افتاده بود دیگر برای دخترش تکرار نشود. گاهی تجارت و کار

هم زیادی بی رحم میشد.

دستش را روی دست مادرش گذاشت.

- نگران نباش مامان جان، قرار نیست بازم اون اتفاق تکرار شه.

لب زد: می ترسم همراز، مراقب خودت باش. تو جون منی، نمی تونم حتی فکر کنم که

یه اتفاقی بیفته...

نتوانست ادامه دهد و اشکش روی گونه اش غلتید.

همراز لب هایش را به هم فشرد و لحظه ای چشم بست تا اشکش سرازیر نشود.

- مامان جان چرا این قدر نگرانی؟ هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته.

به ناچار سری تکان داد و میان گریه لبخند زد.

- باشه قربونت برم، برو به سلامت.

از جا بلند شد و کیفش را روی شانه انداخت، شکوفه ای روی گونه ی او نشاند و پس از

خداحافظی از او از خانه بیرون زد و نگاه دلواپس مهرنوش بدرقه ی راهش شد. اصلا

حس خوبی نداشت اما دخترش را به خدا سپرد و سعی کرد افکار تلخش را دور بریزد.

قبلا چند باری به کارخانه رفته بود و مسیر را می دانست.

از خانه شان تقریبا دور بود و در خارج از شهر.

درخواست هیراد و امید برای آن که به دنبالش بیایند را هم رد کرده بود. می خواست از

همین روز اول روی پای خودش بایستد.

در راه نیز حس نگرانی و اضطراب رهایش نمی کرد. اداره کردن آن کارخانه و با آن همه

مشکلاتی که برایش پیش آمده بود و همین طور قانع کردن آن طلبکارها، اصلا کار ساده

ای نبود.

نفس کلافه ای کشید و حواسش را به رانندگی اش داد. امیدوار بود که بتواند از پس این

کار بر بیاید.

بالاخره پس از گذشت بیشتر از یک ساعت و نیم جلوی درب بزرگ کارخانه ایستاده بود.

نگهبان مانع جلوی در را بالا برد و دستی به نشانه ی سلام برایش بلند کرد. با تکان

سرش جوابش را داد و داخل رفت.

ماشین را در محوطه ی بزرگ آنجا پارک کرد و پیاده شد.

همزمان ماشین امید هم متوقف شد و سمت او آمد.

همراز با دیدنش لبخندی زد و گفت: سلام.

جوابش را داد و پرسید: خوبی؟

- ممنون. چه خوب شد که اومدین. نمی دونستم باید کجا برم و چی کار کنم.

امید لبخندی به رویش زد و گفت: خب همراز خانوم، موافقی از همین الان شروع کنیم

که یه کم با قسمت های کارخونه آشنا بشی؟

مشتاقانه سری تکان داد و امید با اشاره به قسمتی شروع به توضیح کرد: خب بخش

تحویل که همون جلو قرار داره و مسئولیت تحویل گرفتن تموم مواد و قطعات ورودی به

کارخونه رو به عهده داره.

تو این بخش در ورودی مواد اولیه به کارخونه به صورت جداگانه از بقیه ی قسمت ها

در نظر گرفته میشه که باعث انتقال آلودگی نشه.

یه سالن تولید هم داریم که مجهز به حوضچه ی ضدعفونی کفش های کارگرهاست و تو

اون قسمت ورودی که می بینی قرار داره.

همراز سرش را تکان داد و به ادامه ی توضیحات او گوش سپرد.

- چند تا انبار داریم که هر کدوم مخصوص به کار هستند مثلا انبار مواد اولیه بسته

بندی، انبار عمومی، محصولات نهایی، انبار مواد شیمیایی، انبار ضایعات و انبارهای دیگه

که بعد نشونت میدم. همین طور سردخونه و آزمایشگاه و قسمت های دیگه که بعدا

بهت توضیح میدم همشون تو این ساختمون قرار دارند، اون قسمتش از ساختمون هم

قسمت اداریه.

نگاهی به چهره ی گیج و منگ همراز انداخت و خنده اش گرفت. همه شان می دانستند

که همراز به درد چنین کارهایی نمی خورد.

با اشاره به ساختمان اداری کارخانه گفت: بیا بریم داخل.

هم قدم با یک دیگر وارد ساختمان شدند.

همراز نگاهش را میان ساختمان بزرگ و رفت و آمدهای کارمندها و کارگران چرخاند و

پرسید: همه اومدند؟

سری تکان داد.

- آره، از وقتی که گفتی که می خوای بیای این جا به روابط عمومی گفتم که اطلاع رسانی

کنه تا همه بیان.

تشکری کرد و دوباره مضطرب پرسید: حالا من باید چی کار کنم؟ من هیچی نمی دونم از

کارا.

با آرامش گفت: نگران نباش دخترم، کم کم یاد می گیری.

با اشاره ای به راهروی پهن و بزرگی که پیش رویشان بود اضافه کرد: اون قسمت،

حسابداری، امور اداری، امور مالی و معاونت هستش.

نگاه همراز اطراف را می کاوید و سعی داشت این قسمت ها را به خاطر بسپارد.

اشاره ای به راه پله ای که سمت چپ راهرو قرار داشت کرد و گفت: طبقه ی بالا هم

سالن کنفرانس و جلساته و همین طور واحد فنی و انفورماتیک. اتاق های ما هم

بالاست. فعلا بریم بالا بعدش بقیه ی جاها رو هم بهت نشون میدم.

سری تکان داد و با او همراه شد. از ده، یازده پله های سنگی بالا رفتند.

راهروی طبقه ی بالا نیز مانند طبقه ی پاین بزرگ بود اما شیک تر و رفت و آمد هم

نسبت به طبقه ی پاین کمتر بود.

در یکی از اتاق ها باز شد و تورج بیرون آمد و با دیدن همراز لبخندی زد و سمتشان

رفت.

سلام و احوالپرسی کردند و امید با اشاره به اتاق مدیریت گفت: بیا بریم تا هماهنگ

کنیم برای کارا، راستی هیراد چرا نیومده؟

همراهشان قدم برداشت و شانه ای بالا انداخت.

- خبر ندارم ازش، صبح بهش زنگ زدم ولی جواب نداد.

با باز شدن در قهوه ای رنگ اتاق مدیریت، نگاه همراز به میز بزرگی که سمت چپ قرار

داشت و همیشه پدرش را روی آن صندلی چرخان بزرگ دیده بود اما اکنون جای خالی

اش بیش از حد توی ذوق میزد.

چند بار برای غافلگیر کردن پدرش و بی خبر به دیدنش آمده بود و هر بار هم پدرش از

دیدن او خوشحال شده بود.

یک بار که آمده بود در این اتاق برای اولین بار هیراد را دید و متوجه ی نگاه های زیر

زیرکی او شده بود.

نگاهش را در آن اتاق بزرگ و شیک که طراحی مدرن آن را بسیار دوست داشت گرداند و

ناگهان بغض مهمان گلویش شد.

پدرش در این اتاق به قتل رسیده بود.

نمی توانست آنجا بماند و دلتنگی و جای خالی پدرش چون پتکی توی سرش بخورد.

گفته بودند که پدرش به دار آویخته شده. چهره ی مهربان پدرش با آن لبخندهای

همیشگی را تصور کرد که طنابی با بی رحمی گردنش را گرفته و...

حتی نتوانست به تصوراتش ادامه دهد. لحظه ای چشمانش را بست. بی شک اگر حتی

ثانیه ای دیگر این جا می ماند دیوانه می شد.

با صدای تورج به خودش آمد و چشمانش را باز کرد.

- همراز جان خوبی؟

چرا همین جور وایسادی؟ بشین.

نفسی کشید تا بغضش را پس بزند. به تورج نگاه کرد. یعنی این مرد قاتل پدرش بود؟

دستان یخ زده اش مشت شد و لبش اسیر دندان هایش.

- میشه بریم جای دیگه حرف بزنیم؟ نمی تونم فضای این اتاق رو تحمل کنم و به این

فکر کنم که پدرم توی این اتاق و با اون وضع کشته شده و...

صدایش لرزید و حرفش ناقص ماند. نمی خواست ضعف نشان دهد اما مگر این بغض

لعنتی اجازه می داد؟

تورج با ناراحتی نگاهش کرد و گفت: بیا بریم تو اتاق من. اون جا حرف می زنیم.

همراز این بار با رضایت سری تکان داد و هر سه به اتاق کناری شان رفتند.

هیراد هم تازه به جمعشان اضافه شده بود.

تورج گفت: به نظر من بهتره که اول یه معارفه بذاریم که کارکنان بدونند که قرار این جا

مشغول به کار شی و باهات آشنا شم.

همراز هم سری تکان داد: آره، فکر خوبیه.

هیراد اما به صندلی تکیه داد و پایش را روی پای دیگرش انداخت.

- من مخالفم.

همراز سمتش برگشت و با نگاه پرسش گرش از او توضیح خواست.

- ناراحت نشی همراز جان که این قدر رک میگم، اما به نظر من این کار لازم نیست

چون من بعید می دونم که بتونی تو این کارخونه که کاراش هیچ جوره با تو و اخلاقت

جور نیست دووم بیاری و بتونی مشکلات کارخونه رو تحمل کنی. فوقش دو روز بمونی و

بعدشم میری!

هر سه مرد سکوت کرده بودند. گویی چندان با حرف هیراد مخالف نبودند.

به خودش که نمی توانست دروغ بگوید؛ خودش هم شک داشت که بتواند یا نه اما او

تصمیم خود را گرفته و مصمم بود.

اخم هایش درهم رفت و با لحنی محکم و مطمئن گفت: من وقتی که اون تصمیم رو

گرفتم به همه چیش فکر کردم. من از کارم اطمینان دارم و هیچ کدوم از شما هم لطفا

سعی نکنید منصرفم کنید، چون من تا تهش هستم. فقط شماها بهم قول بدین که

کمکم می کنید.

هیراد پوزخند زد و چیزی نگفت و تورج جواب داد: معلومه که کمکت می کنیم دخترم. از

ما هم ناراحت نشو، اگه چیزی هم میگم فقط به خاطر خودته.

همراز دیگر بحث را ادامه نداد و گفت: پس لطفا هماهنگ کنید که همه جمع بشن و

معارفه رو انجام بدیم.

نگاهی میان تورج و امید ردوبدل شد و در نهایت هم تورج سری تکان داد.

- خیلی خب. الان هماهنگ می کنم که همه جمع بشن سالن جلسات.

نگاه هیراد هنوز هم پر از شک بود و بی اعتمادی.

همراز چشم غره ای سمتش رفت که هیراد اخم کرد. دیگر از دست این دختر از خود

راضی و مغرور خسته شده بود و حوصله اش را نداشت.

نیم ساعتی به طول انجامید که هماهنگی ها انجام شد و اکنون کارمندها در سالن بزرگ

جلسات نشسته و منتظر همراز بودند.

همراز مضطرب بود و آن دلشوره رهایش نمی کرد اما حفظ ظاهر کرد و محکم و

خونسرد قدم برمی داشت.

عده ای کارمندها می دانستند همراز دختر کوروش است و بیشترشان هم به واسطه ی

شغلش او را می شناختند و بعضی ها هم باورشان نمی شد همراز رادفر، همان دختر

گوینده و دوبلور که در بعضی از کارهای حرفهای اش، صدای دلنشین و گرمش برایشان

خاطره ساخته بود، دختر یکی از مدیرهای اسبق کارخانه شان باشد و او را ببینند.

کمی دستپاچه بود اما با خونسردی ظاهری جدیتش را حفظ کرد و با اشاره ی امید روی

بالاترین صندلی و پشت میز بزرگ نشست.

هم حرف زیاد داشت و هم نمی دانست چه باید بگوید!

ابتدا امید بود که میکروفن را روشن کرد: سلام عرض می کنم خدمت شما همکاران. این

جلسه برای معارفه ی خانوم همراز رادفر، دختر مرحوم رادفر هستش که قراره از این به

بعد کنار ما در جایگاه پدرشون مشغول به کار شن. در نتیجه ازتون می خوام که نهایت

همکاری رو با ایشون داشته باشید.

سپس رو به همراز ادامه داد: شما هم اگر حرفی دارید بفرماید.

نگاهش میان افرادی که دور میز نشسته بودند چرخید و نفسی گرفت و سعی کرد

آرامش خود را حفظ کند و بشود همان زن گیجقل و جوانی که در فیلمی خودش آن را

دوبله کرده بود، با همان صدای جدی و مطمئن، همان قدر محکم و مقتدر.

میکروفونش را روشن کرد و با آن صدای دلنشین به حرف آمد: سلام و عرض ادب

خدمت شما همکاران گرامی. همون طور که آقای افشاری گفتند، قراره من مدتی رو اینجا

باشم. امیدوارم شما هم باهام همکاری کنید که شاید به نتایجی رسیدیم و تونستیم

دلایل قتل پدرم رو متوجه بشیم.

دختری که هم سن و سال خودش بود پرسید: حالا شما از کجا می دونید که از طریق

کارخونه می تونید به قاتل پدرتون برسید؟!

هیراد نگاهی به او انداخت. ژیلا اسدی، حسابدار کارخانه.

همراز پاسخ داد: به دلیل این که پدرم توی این کارخونه کشته شده و احتمال اینکه به

کارخونه و کارش ربط داشته باشه خیلی زیاده. از طرفی هم همه می دونید که جز این

مدت اخیر چون کارخونه به سوددهی بالا رسیده بود و پیبدت چشمگیری داشت،

دشمن و رقیب های زیادی هم هستند که پدرم رو از سر راهشون برداشتند.

دختر آهانی گفت و همراز از لحنش خوشش نیامد اما نگاه از او گرفت و کمی دیگر به

آنها حرف زد و به سوالاتشان پاسخ داد.

ظاهرا همگی قانع شده بودند که دیگر شک و تردیدی در نگاهشان دیده نمیشد.

خوشبختانه کسی با او مخالفتی نکرده بود و این یعنی داشت راه را درست می رفت.

امید لبخند به رویش زد.

- خیلی خوب بود کارت.

تورج هم تأید کرد: من می دونم که می تونی، در ضمن میگم یه اتاق برات آماده کنند

که دیگه مجبور نشی بری توی اون اتاق.

با قدردانی نگاهش کرد. واقعا از او ممنون بود؛ طاقت رفتن در اتاق و تصور مرگ پدرش

را نداشت.

تورج با نگاه به ساعت مچی اش پاسخ داد: خب من دیگه باید برم، یه ساعت دیگه

دادگاه دارم. کاری با من نداری همراز جان؟

همراز لبخندی قدردان بر لب نشاند.

- نه، امروز خیلی کمکم کردین ممنونم.

پاسخش را داد و همراز گفت: فقط بی زحمت کارتون تموم شد، میشه بیاین که با هم

بعضی از پرونده ها رو بررسی کنیم؟ چون من سردرنمیارم و نیاز به کمکتون دارم.

- باشه دخترم، نگران نباش.

این را گفت و پس از خداحافظی از آنها از کارخانه بیرون زد.

هر سه از سالن جلسات بیرون آمدند و امید گفت: همراز جان من باید برم یه سر به

کارگرا بزنم و حواسم به کارا باشه. چند روز کارخونه تعطیل بوده و کارا عقب افتاده. فعلا

هیراد بهت کمک میکنه، منم کارم تموم شه میام پیشت.

اکنون پشت میز یکی از اتاق ها که تازه به آن تابلوی مدیریت زده بودند نشسته بود و

هیراد نیز روی یکی از صندلی ها جای گرفته و سرش داخل گوشی اش بود.

همراز نگاهش را میان اتاقش چرخاند. اتاقی ساده که نه خیلی کوچک بود و نه خیلی

بزرگ. چند صندلی جلوی میزش قرار داشت و پشت سرش هم پنجره ای نسبتا بزرگ که

وقتی روی صندلی چرخ می خورد، می توانست محوطه ی بزرگ کارخانه و رفت و آمد

کارکنان و بعضی از وسایل را ببیند.

- حالا من باید چی کار کنم؟

هیراد بدون آن که سرش را از گوشی اش بیرون بیاورد شانه ای بالا انداخت.

- من چه می دونم! خودت گفتی به همه چی فکر کردی و این تصمیم رو گرفتی. پس

حتما می دونی که چی کار کنی دیگه و وقتی به حرف من توجه نمی کنی پس نیازی هم

به من و کمکهام نیست.

اخمی کرد. خودش اصلا شرایط خوبی نداشت و حالا باید دلخوری هیراد را کجای دلش

می گذاشت؟!

- هیراد! مگه قرار نبود کمکم کنی؟

هیراد نفس کلافه ای کشید و گوشی را توی جیب کت نوک مدادی رنگش گذاشت.

- الان میشه بگی چه کمکی از من برمیاد و چه کاری هم از تو؟

همراز کمی فکر کرد و گفت: پرونده هایی که این مدت بابا باهاشون قرارداد داشته و یا

پرونده های حسابداری رو باید ببینم. به هر حال باید از یه جایی شروع کنم دیگه.

هیراد با پوزخندی از جا برخاست.

- خیلی خب، الان برات پرونده ها رو میارم.

همراز سری تکان داد و به بیرون رفتنش نگاه کرد و دستش سمت گوشی اش رفت تا با

مادرش که این روزها بیشتر از همیشه دلواپسش می شد تماسی بگیرد.

کمی با مادرش صحبت کرد و ده دقیقه ای گذشته بود که هیراد با چندین پرونده در

دستش داخل اتاق شد.

پرونده ها را روی میز همراز گذاشت و توضیح داد: اینا پرونده های یک ماه اخیره.

بشین نگاشون کن و ببین به نتیجه ای می رسی یا نه.

همراز بی حرف دست پیش برد و یکی از پوشه ها را برداشت و آن را باز کرد و نگاهی

سرسری به کاغذهای مقابلش نگاه کرد. با دیدن آن اصطلاحات تجاری و در پرونده ی

دیگری با دیدن انواع اعداد و ارقام و نگاه کردن به اصطلاحات حسابداری آه از نهادش

برخاست. این ها چه بودند دیگر؟!

نگاه درمانده اش از روی برگه ها بالا آمد و به هیراد دوخته شد که برعکس او خونسردتر

از همیشه نشان می داد.

کوتاه پرسید: خب؟

همراز با اشاره به پرونده های مقابلش گفت: من چیزی از اینا سردرنمیارم. تو بیا یه کم

برام توضیح بده که یه چیزایی بفهمم.

هیراد قدمی جلو برداشت و دستانش را روی میز تکیه گاه بدنش کرد و کمی سمت

همراز خم شد.

- من چی باید بگم؟ وقتی خودت حرف هیچ کس رو گوش نمی کنی و هی حرف خودت

رو میزنی به این جاه‌اش فکر نکردی؟ وقتی هم که من چیزی میگم بهت بر می خوره.

میگم تو به درد این کار نمی خوری و تو لجبازی می کنی. کلا حرفای من یه ذره هم

ارزش نداره واست. حالا این تو، این پرونده و اینم کارخونه؛ ببینم می خوای چی کار کنی.

همراز گیجأصل به چشمان دلخور هیراد نگاه کرد.

- چرا این طوری حرف میزنی خب؟ به نظرت نباید راه بابام رو ادامه بدم؟ فکر کردی

تحمل این وضعیت برای منم راحته؟ فکر کردی آسونه که وقتی توی اون اتاق رفتم

همش بابام رو وقتی که دارش زدند جلو چشمام میاد؟ به نظرت راحته که همش باید

بغضم رو کنار بزنم و به این فکر نکنم که توی اتاق کناری من بابام رو کشتند و قاتلش

داره راست راست برای خودش می چرخه؟

صدایش می لرزید و به سختی با لحنی محکم ادامه داد: من نمی تونم همین جوری

دست رو دست بذارم وقتی که بابام زیر یه خروار خاک خوابیده و معلوم نیست قاتلش

کدوم گوریه. شاید کارای من واسه تو و یا هر کس دیگه مسخره باشه اما من حاضرم

همه کار بکنم، حتی این کارای جزئی که شاید یه نشونه ی کوچیک پیدا شه و با کمک

پلیس ها زودتر اون قاتل رو پیدا کنم و اون وقته که حتی نمیذارم یه آب خوش از گلوش

بره پایین.

نگاه هیراد به آن دانه ی درشت مروارید اشک بود که از چشم همسرش روی گونه اش

غلتید.

دستش به آرامی جلو رفت و اشکش را به آرامی از صورتش پس زد اما هنوز هم

خونسرد و بی تفاوت بود و نگاهش رنگ دلخوری داشت.

- موندن تو این جا هیچی رو درست نمی کنه همراز. بهتره بری، ببین من کی بهت

گفتم.

سپس زیرلب چیزی نجوا کرد که همراز متوجه ی آن نشد و پرسید: چی گفتی؟ نشنیدم.

بی توجه به سوالش گفت: من کلی کار ریخته سرم و اصلا هم وقت و حوصله ندارم که

بیام این جا و بشینم این پرونده هایی که هیچی توش پیدا نمیشه رو بررسی کنم.

سپس در مقابل نگاه ناباور و بهت زده ی همراز عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت. یک

دفعه چه شد؟ چرا این گونه کرد؟

لحظه ای همان طور ماند اما در نهایت اخمی کرد.

یاد جمله ای افتاد که مدتی پیش خوانده و دقیق آن را به خاطر نداشت اما چنین چیزی

بود: اگر می خواهی کسی که به تو کمک می رساند را پیدا کنی، نگاهی به آینه بینداز، آن

فرد را خواهی یافت.

و حالا این جمله را انگار برای او گفته بودند. خودش باید از پس خودش بر می آمد.

با عزمی راسخش توکل بر خدا کرد که به او یاری برساند.

نفسی کشید و پرونده ای را به آرامی گشود و برای اولین بار در عمرش آرزو کرد کاش

مانند هیراد مدیریت می خواند و یا مثل پدرش و امید سراغ مهندسی می رفت که

راحت تر با چنین چیزهایی کنار می آمد.

وقتی برای خیالبافی نبود که افکارش را پس زد و نگاهش روی نوشته ها چرخید.

تا ظهر سرش روی پرونده ها بود و با آنها درگیر.

روی آنها فکر می کرد و جایی هم که سردرنمی آورد از اینترنت کمک می گرفت تا حداقل

با بعضی از اصطلاحات آشنا شود.

تقه ای به در خورد و صدای هیراد باعث شد سرش را بالا بیاورد و از دردی که در گردنش

پیچید اخم هایش درهم رفت. خم کردن سرش روی این پرونده های در این چند ساعت

باعث درد گردنش شده بود.

هیراد سمتش آمد و گفت: وقت ناهاره. نمیای؟

سری به طرفین تکان داد و پاسخی به او نداد.

هیراد جلوتر رفت و کنار او ایستاد و دستی روی شانه اش گذاشت.

- اونی که الان باید قهر کنه و دلخور باشه، منم نه تو خانوم خانوما.

همراز روی صندلی چرخید و سرش را بلند کرد تا او را بهتر ببیند و حق به جانب پرسید:

اون وقت چرا؟ مگه من چی کار کردم؟

- واسه این که کلا منو حساب نمی کنی. ولی بازم خودم منت کشی می کنم دیگه.

سپس لبخندی زد و خم شد و شکوفه ای روی گونه اش نشاند.

همراز لبخند کم جانی روی لبش آورد و کش و قوسی به بدنش داد که هیراد گفت: پاشو

همراز، هم بیا ناهار بخور و بعدشم برو خونه که امروز خیلی خسته شدی.

همراز بی مقاومت از جا برخاست و همان طور که کمی میز به هم ریخته اش را مرتب

می کرد گفت: با ناهار موافقم، اما بعدشم می خوام بیام سراغ ادامه ی کارم.

هیراد دیگر مخالفتی نکرد.

- خیلی خب، پس بریم.

همراز همراه او از اتاق بیرون آمد و گفت: میگم هیراد؟

دستش را توی دستش گرفت.

- جونم؟

- میای بقیه ی جاها رو نشونم بدی؟ مخصوصا اون قسمت تولید و اینا رو، که هنوز

ندیدمش.

هیراد لحظه ای مکث کرد اما سری تکان داد: باشه عزیزم. میریم.

همراز بالاخره لبخندی زد و همراه یکدیگر وارد سالن غذاخوری شدند و پشت یکی از

میزها نشستند. همان لحظه هم امید داخل آمد و غذایش را گرفت و با دیدن آن دو

لبخندی زد و سمتشان رفت.

رو به همراز گفت: به به خانوم مدیر عامل. اوضاع چه طوره؟

همراز شانه ای بالا انداخت و با صداقت گفت: من که مغزم هنگ کرده.

امید لبخند دیگری زد و با اشاره به صندلی خالی کنارشان گفت: اجازه هست؟

هیراد پاسخ داد: خواهش می کنم، بفرماید.

امید ظرف یکبار مصرف غذایش را روی میز گذاشت و صندلی را عقب کشید و نشست.

- می دونم همراز جان، طبیعیه این سردرگمی. به هر حال امروز روز اول کاریته و تجربه

ای هم توی این کار نداری. اما کم کم راه می افتی و آشنا میشی.

همراز زمزمه کرد: امیدوارم.

غذا را در سکوت خوردند و امید سر کارش برگشت و همراز و هیراد نیز به ساختمان دیگر

کارخانه رفتند.

با ورودشان به ساختمان، سر و صدای دستگاه ها به گوشش خورد و رفت و آمدهای

کارگران و کارمندها بیشتر نمایان شد.

جلوی هر دستگاه کمی می ایستادند و هیراد به او توضیح مختصری درمورد آن دستگاه

و کارکرد آن میداد و همراز با دقت به توضیحات او گوش می سپرد و هرازگاهی سری

تکان میداد و یا سوالی می پرسید.

یکی دو ساعتی گذشته بود که هیراد گفت: بسه دیگه همراز، برای امروز کافیه.

همراز هم که خسته شده بود سرش را تکان داد و گفت: ممنون واسه کمک هات.

هیراد بی حوصله سری تکان داد و پرسید: من جایی کار دارم، تو می مونی یا میری؟

همراز دستی به شالش و موهای چتری اش کشید و جواب داد: آره، منم خسته ام می

خوام برم.

هیراد باشه ای گفت.

- خیلی خب، کاری با من نداری؟

- نه، کجا می خوای بری؟

هیراد اخمی کرد.

- گفتم که یه کاری برام پیش اومده. خداحافظ.

مهلت جواب دادن به همراز را نداد و از او دور شد.

همراز به جای خالی اش نگاه کرد و با پیشانی گره خورده به اخم از ساختمان بیرون زد.

به ساختمان اداری و اتاق خودش رفت و کیفش را برداشت و روی شانه اش انداخت و

با خداحافظی از امید سوار ماشینش شد و از کارخانه بیرون زد.

با خستگی تا خانه راند و ماشینش را داخل حیاط پارک کرد و داخل خانه رفت که

نگاهش به بوت های سیاه و پاشنه بلندی در جلوی در افتاد.

متفکر شانه ای بالا انداخت. درباره ی آن که چه کسی به خانه شان آمده حدس خاصی

نداشت.

کفش هایش را درآورد و دمپایی های روفرشی اش را پا کرد و داخل پذیرایی رفت که

نگاهش به نیلوفر، همسر امید، افتاد که روی یکی از مبل ها نشسته و مادرش نیز کنار او

بود.

لبخند خسته ای زد و جلو رفت. سلام و احوالپرسی گرمی با او کرد و سپس برای تعویض

لباس هایش به اتاقش رفت.

پالتو و شالش را درآورد و بلوز مشکی ساده ای پوشید. یادش می آمد پدرش همیشه از

او می خواست لباس های رنگارنگ و روشن بپوشد. بغض در گلویش نشست. چه قدر

این هشت روز سخت گذشته بود و مدام خاطراتی از پدر مهربان و دوست داشتنی اش

را به یاد می آورد.

آهی از دل اش خارج شد و زیر لب فاتحه ای برای آرامش روح پدرش خواند، سپس

شانه ای به موهای کوتاه سیاهش کشید و از اتاق بیرون زد.

حس می کرد نیلوفر از چیزی ناراحت است و چشمان سرخش نشان از گریه کردنش را

میداد.

با دیدن همراز لبخند تلخی زد و پرسید: خوبی همراز جان؟

همراز تشکری کرد که ادامه داد: واقعا شرمنده ام که تو این شرایط سخت اون جوری که

باید، کنارتون نبودم. یه کم درگیر بودم.

همراز با نگاه به چهره ی زیبای نیلوفر که با آن آرایش ملیح زیباتر هم شده بود گفت:

این حرفا چیه نیلوفر جون؟ شما هم تو شرایط سختی بودین. عمو امید گفت که می

خواین از هم...

ادامه نداد و نیلوفر لبخند سرد و تلخی زد.

فضا میانشان سنگین شده بود که همراز با اشاره به چای سرد شده و دست نخوردهشان

فقط برای آن که سکوت سنگین را بشکند گفت: چایی تونم سرد شد که، الان میرم

عوضش می کنم.

نیلوفر تشکری کرد. انگار که با مادرش حرفی داشت و جلوی همراز نمی خواست،صحبت

کند.

اهل فضولی و فال گوش ایستادن نبود اما با آن گوش های تیزش خیلی راحت می

توانست صدای نیلوفر را بشنود که با بغض می گفت: نمی دونم چی کار کنم مهرنوش.

نمی دونم چرا این قدر زندگیمون ریخت به هم. آخه این طلاق و جدایی از ما و سن و

سالمون گذشته، ما یه پسر بزرگ داریم، بزودی عروس دار میشیم. بعد من با این سن

بشم مطلقه؟

مهرنوش با آرامش گفت: این حرفا چیه نیلوفر جان؟ درست میشه همه چی.

نیلوفر با بغض حرص زد: چی درست میشه آخه؟ به زور مجبورم کرد که طلاق توافقی

بگیریم که زودتر مراحلش انجام شه و از دستم خلاص شه.

هق زد و ادامه داد: همه چی خوب بود به خدا، امید مهربون بود، حتی نمی تونست یه

روز ازم دور بمونه. سرکار که می رفت تا وقتی برمی گشت چند دفعه بهم زنگ میزد.

طاقت دوری منو نداشت. خوشبخت بودیم اما نمی دونم چی شد، چه جوری شد که یهو

همه چی زیر و رو شد انگار. چند ساله اوضاع همینه، دیگه به زور نگام هم می کنه و

حتی اتاقشم ازم جدا کرده. هر کار که بگی و فکرش رو بکنی رو انجام دادم. مهربون تر از

قبل باهاش رفتار کردم، به خاطرش از شغلی که دوست داشتم گذشتم و چند ساله کارم

رو ول کردم، هر چی دوست داره انجام میدم. اما به جای این که بهتر بشه، همه چی

داره بدتر میشه. خسته شدم به خدا.

هق زد و دست مهرنوش روی دستش نشست و همراز صندلی ای عقب کشید و

نشست. نمی خواست مزاحم درد دل کردن های او شود.

مهرنوش مردد پرسید: پای کس دیگه ای در میونه؟

شدت گرفتن گریه ی نیلوفر نشانه ی تایدش بود و چشمان همراز گرد شد. چنین چیزی

را برای امید نمی توانست تصور کند.

- نمی دونم من چی کم داشتم؟ چی می خواست اصلا؟ همه کار کردم که منصرفش کنم.

از محبت و مهربونی و این حرفا بگیر تا رفتن پیش دعا نویس و فالگیر و ریختن اون

دواهایی که می دادند، تو غذاش که شاید با من راه بیاد اما نشد. مهرنوش من زندگیم

رو دوست دارم، امید رو دوست دارم، نمی خواستم از دستش بدم اما این کارا رو که می

کنه از دستش عاصی شدم.

هق هق هایش شدت گرفت و مهرنوش با ناراحتی از جا بلند شد و کنارش نشست و در

حصارش کشید.

همراز نیز همان جا نشسته بود و ناراحت بود. نیلوفر را خوب می شناخت، زنی مهربان

که خیلی خوب زندگی اش را مدیریت کرد و توانست به همسرش کمک کند تا بیست

درصد از سهم کارخانه را خریداری کند. زنی که محکم پشت همسرش در تمام سختی ها

و مشکلات ایستاده بود و اکنون همسری که عاشقانه دوستش می داشت دل در گروی

شخص دیگری داده و تمام خوبی های نیلوفر را از یاد برده بود.

اخم هایش درهم رفت. هیچ وقت از چنین مردانی خوشش نمی آمد. امید مرد خوبی

بود، همراه همیشگی پدرش بود اما اینکه به چنین دلیلی قصد جدایی از نیلوفر را

داشت اصلا خوشش نیامد.

یاد جمله ای از کتاب شازده کوچولو افتاد که روباه در جواب شازده کوچولو که پرسید:

وفاداری یعنی چی؟

پاسخ داد: یعنی اگر توی سیاره ات یک گل دیگری بود، تو باز هم عاشق گل خودت

بمانی.

ظاهرا حرف هایشان تمام شده بود که از جا برخاست و چای سرد شده را عوض کرد و

دوباره به پذیرایی برگشت.

نیلوفر با دیدنش اشک هایش را پاک کرد و لبخند زد.

یاد عمه کتایونش افتاد که اگر اکنون این جا بود تا مشخصات آن زن و تمام اجدادش

را از زیر زبان نیلوفر نمی کشید دست بردار نبود!

رو به مهرنوش پرسید: راستی عمه کجاست؟

- رفت یه خرده خرید کنه، آخه امشب پرواز داره می خواد برگرده.

آهانی گفت و سکوت کرد. نیم ساعتی دیگر هم نیلوفر هم ماند و سپس بعد از

عذرخواهی دوباره به دلیل آن که در این روزهای سخت آن قدر که باید پیششان نبوده،

عزم رفتن کرد.

پس از رفتن او مهرنوش با ناراحتی گفت: طفلی نیلوفر، حقش بعد این همه سال زندگی

و زحمت کشیدن برای ساختن اون زندگیش این نبود.

همراز با خستگی روی یکی از مبل ها ولو شد.

- گفت که چند ساله وضع زندگیشون این بوده، به نظر من باید همون موقع طلاق رو

قبول می کرد. دوست داشتن و موندن تو زندگی کسی که زوری نیست، تلاشش رو کرده

و نتیجه نداده و به نظرم نباید بیشتر از غرورش رو بشکنه.

مهرنوش جواب داد: اما نیلوفر هم عاشقه و تموم کاراش به خاطر حفظ زندگیش بوده.

قدرت عشق خیلی زیاده همراز.

- اما عشق هم می تونه یه وقتا اشتباه یا دروغ باشه.

مهرنوش شانه ای بالا انداخت.

- چی بگم والا؟ حالا بگذریم. امروز چی کار کردی تو؟ اوضاع چه طوره؟

با ناراحتی گفت: اوضاع اصلا خوب نیست مامان. این چند روزم که کارخونه تعطیل بوده

بدتر از همیشه شده. کارمون خیلی سخته.

سپس توضیح مختصری درباره ی امروز داد که مهرنوش گفت: این طوری فایده نداره.

باید این خونه رو بذاریم فروش تا پول طلبکارها رو جور کنیم.

همراز سری تکان داد.

- نگران نباش مامان، خودم می افتم دنبال کارا. همه چیو با هم درست می کنیم.

مهرنوش تلخ لبخند زد و چیزی نگفت.

کی میشد همه چیز درست شود؟

* * *

کتایون چمدان بزرگش را به سختی دنبال خود کشید و از پله های طولانی با هن و هن

پاین آورد و نفس نفس زنان کنار مهرنوش و همراز ایستاد.

همراز گفت: کاش می موندی فعلا عمه.

مهرنوش هم اضافه کرد: راست میگه کتایون جان، چند روز دیگه می موندی.

کتایون نگاهی به هر دویشان کرد.

- قربونتون برم. نه دیگه باید برگردم، الان بیشتر از یه هفته ست که اومدم این جا.

بغض در گلویش نشست و ادامه داد: همین مدتم به زور تحمل کردم این خونه رو بدون

کوروش.

هق زد و بلندتر افزود: الهی بمیرم برات داداش، کاش من می مردم و این خونه رو بدون

تو نمی دیدم. کجایی آخه قربون اون مهربونیات برم؟ چرا تنهامون گذاشتی آخه داداش؟

اشک های مهرنوش نیز روی صورتش جاری شدند. جلو رفت و کتایون را در حصار گرفت

و صدای گریه ی هر دو بالا رفت.

لب های همراز از بغض لرزیدن گرفت و چشمانش پر از اشک شد و برای همراز هم

حصار باز کردند.

کتایون هنوز هم در حال ضجه زدن و نفرین باعث و بانی این اتفاق بود.

چند دقیقه ای هر سه در حصار هم ماندند و کتایون اشک هایش را پاک کرد و گفت:

مزاحمتون شدم این مدت. برای چهلم حتما میام.

- کاش میذاشتی تا فرودگاه باهات می اومدیم.

کتایون دسته ی چمدانش را گرفت و لبخندی محزون زد.

- نه مهرنوش جان، دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشم. همراز جان، قربونت برم عمه، یه

آژانس برام خبر کن.

- خودم می رسونمتون عمه.

کتایون شکوفه ای روی گونه ی برادرزاده اش نشاند.

- نه عزیزدلم. راضی به زحمت نیستم، خودم میرم.

در نهایت نیز اصرارها و تعارف های آن دو بی نتیجه ماند و کتایون با آژانس راهی

فرودگاه شد.

کتایون اخلاقش همین بود. گاهی زبانش چون زهر تلخ و گزنده می شد و گاه نیز مهربان

و دلسوز. هم مهرنوش و هم همراز نیز این را به خوبی می دانستند که حرف هایشان را

به دل نمی گرفتند.

هر دو بی حوصله مشغول دیدن تلویزیون بودند و مهرنوش کتابی در دست داشت و آن

قدر بی حواس و غرق در خیال بود که حتی متوجه نشده بود که کتاب را هم برعکس

دست گرفته!

همراز نیز سرش داخل لپ تاپش بود و در اینترنت چرخ میزد و مشغول خواندن

مطالبی درباره ی کار بود تا حتی اندکی هم که شده با کار و تجارت آشنا شود.

غرق در خواندن مطالب سایت بود که صدای گوشی اش بلند شد. بدون آن که نگاه از

صفحه بگیرد، دستش را دراز کرد و گوشی را از روی میز برداشت و تماس را متصل کرد.

- بله؟

صدای ناآشنای مردی در گوشش پیچید: خانوم رادفر؟

متفکر جواب داد: بله، شما؟

- سلام خوب هستین؟ من حمیدی هستم از حراست کارخونه مزاحمتون شدم.

اخمی ظریف در پیشانی اش نشست.

- امرتون؟ اتفاقی افتاده؟

مرد با ناراحتی گفت: بله متأسفانه، جنازه ی آقای زارع رو تو کارخونه پیدا کردند. لطفا

سریع تر خودتون رو برسونید.

چشمانش از بهت گرد شد و به مقابلش خیره ماند. جنازه ی تورج؟!

مرد همچنان داشت صحبت می کرد و همراز نمی شنید.

مهرنوش که جا خوردن و رنگ پریدگی دخترش را دید با نگرانی صدایش زد: همراز؟

همراز چی شده؟

نگاهش به آرامی روی مادرش چرخید و او دوباره پرسید: چی شده همراز؟

زبانش را به سختی تکان داد و زمزمه کرد: الان میام.

آن قدر آرام گفته بود که شک داشت مرد شنیده باشد. شوکه و گیج گوشی را پاین آورد

و آیکون قرمز را لمس کرد و در مقابل سوالات و نگاه نگران مادرش لب زد: جنازه ی عمو

تورج رو تو کارخونه پیدا کردند.

مهرنوش مبهوت نگاهش کرد و همراز از جا بلند شد. گیج بود و متحیر و شوکه.

پاهایش را حرکت داد و با قدم هایی سست سمت پله ها رفت که مهرنوش پرسید: کجا

میری؟

کوتاه زمزمه کرد: کارخونه.

خودش هم نفهمید که چه پوشید، در جواب نگرانی مادرش چه گفت، کی سوار ماشین

شد و راه افتاد و چگونه خودش را به کارخانه رساند.

چراغ های گردان ماشین پلیس فضای نسبتا تاریک خیابان را اندکی روشن کرده بود.

گیج و شوکه در حالی که دستانش می لرزید و پاهایی که به سختی آنها را تکان میداد

داخل کارخانه رفت.

چهره ی جدی تورج، صمیمیت هایش با پدرش و حمایت هایش از او، اشک هایی که

تورج سر مزار پدرش ریخته بود، همگی جلوی چشمانش بود و حالا او هم پیش پدرش

رفته بود.

وارد ساختمان که شد سربازی جلویش را گرفت.

- کجا خانوم؟

آن قدر شوکه و ترسیده بود که قدرت حرف زدن هم نداشت.

همان طور با چشمان خیس و متحیر به او نگاه کرد که سرباز دوباره پرسید: با شمام

خانوم؟

صدای هیراد به گوشش خورد و نگاهش را سمت او چرخاند.

- تویی همراز؟ تو از کجا فهمیدی؟

همراز جوابی نداد و هیراد رو به سرباز گفت: ایشون مدیر جدید کارخونه هستند.

سرباز کنار رفت و هیراد نگران به همسرش نگاه کرد و دست یخ زده ی همراز را در

دستش گرفت.

با قدم هایی سست و نفس های حبس شده اش همراه هیراد وارد ساختمان شد و

مدام از استرس دست هیراد را فشار می داد.

انگار اراده ای از خودش نداشت که همچون عروسکی کوکی فقط به دنبال هیراد کشیده

می شد. با همان قدم های سنگین تا طبقه ی دوم رفتند.

آنجا نیز پر از پلیس بود و صدای بیسیم آنها فضا را پر کرده بود.

مردی که لباس فرم بر تن داشت که همراز را شناخته بود با دیدنش ابتدا متعجب شد و

سپس گفت: خانوم رادفر شما این جا چی کار می کنید؟

همراز با دست اشاره ای به اتاق تورج داد. هنوز هم شوکه بود و گیج.

- عمو تورج، گفتن بیام این جا، زنگ زدند بهم. چی شده مگه؟ حالش خوب بود امروز.

زنگ زدن گفتند...

هیراد که حالش را دید و جملاتی که همراز بی حواس پشت هم ردیف می کرد را شنید

خودش توضیح داد: ایشون دختر مرحوم رادفر مدیر این جا هستند که هشت نه روز

پیش همین جا به قتل رسیدند.

مرد که درجه ی سروان روی شانه اش بود سری تکان داد و خواست حرفی بزند اما کسی

او را صدا زد.

رو به آن دو گفت: الان برمی گردم، لطفا صبر کنید که به چند تا سوال جواب بدین.

همراز با نگاهی مات رفتن او را دنبال کرد و چشمش به در باز اتاق پدرش افتاد که

حسابی شلوغ بود.

آب دهانش را بلعید و پایش را به آرامی جلو گذاشت و قدمی برداشت.

- کجا میری؟

همراز پاسخی به او نداد و آهسته جلو رفت تا جلوی اتاق رسید. صدای چلیک چلیک

دوربین ها اولین صدایی بود که به گوشش خورد و نگاهش دوخته شد به جسم بی جان

تورج که غرق در خون روی زمین بود و مردی که از پزشکی قانونی آمده بود در حال

عکس گرفتن از این جنازه بود.

نفسش رفت. این جسم بی جان و خونی همان عمو تورجش بود؟ رفیق گرمابه و

گلستان پدرش؟

دستش سمت گلویش رفت. انگار چیزی راه تنفسی اش را بسته بود، انگار چیزی داشت

خفه اش می کرد که نمی توانست نفس بکشد.

صداهای اطرافش گنگ شده بود اما توانست صدای هیراد را که داشت صدایش میزد را

تشخیص دهد.

- همراز؟ همراز با توام؟ می شنوی صدام رو؟

حس کرد معده اش زیر و رو شد و تمام محتویات آن بالا آمد. دستش را جلوی دهانش

گرفت و خودش را با دو به سرویس بهداشتی انتهای راهرو رساند.

هیراد پشت در بود و به در می کوبید.

- همراز؟ همراز جان در رو باز کن.

سپس حرص زد: آخه من چی بهت بگم دختر؟ تو واسه چی رفتی تو اون اتاق؟ کی بهت

گفت بری؟

انگار که آن صحنه پیش چشمانش حک شده بود که از جلوی چشمانش کنار نمی رفت.

دستش را زیر شیر آب برد و آبی به صورت رنگ پریده اش زد.

سپس در حالی که با گوشه ی شالش صورتش را پاک می کرد، با دست لرزانش در را باز

کرد و با هیراد رو به رو شد.

- خوبی؟

سری تکان داد و لب زد: چرا این جوری شد؟

نفس کلافه ای کشید و سری به طرفین تکان داد و گفت: تو واسه چی رفتی اون جا

آخه؟ صد دفعه صدات کردم که نری. تویی که با دیدن دو قطره خون غش و ضعف می

کنی پا شدی واسه من رفتی به اون جسد غرق در خون نگاه می کنی...

همراز لحظه ای چشمانش را بست و به بازوی هیراد چنگ انداخت و باعث شد او

حرفش را قطع کند.

- هیراد بسه.

- خیلی خب، تو آروم باش.

سپس دستش را دوباره کشید و سروان با دیدنشان گفت: حالتون خوبه خانوم؟

همراز بی حال سرش را تکان داد که گفت: باید به چند تا سوال من جواب بدین.

هیراد اخم کرد.

- نمی بینید حال خانومم خوب نیست؟ الان وقت بازجویه؟

سروان جواب داد: بله می فهمم، اما شرایط طوری نیست که بخوایم صبر کنیم.

سپس قبل از آن که اجازه دهد هیراد اعتراضی کند، با اشاره به دفتر کار تورج گفت:

تشریف بیارید توی اون اتاق که راحت تر بتونیم حرف بزنیم.

خودش جلوتر راه افتاد و همراز و هیراد و امید که تازه به جمعشان اضافه شده بود

پشت سرش رفتند.

امید با نگاه به چهره ی رنگ پریده ی همراز گفت: خوبی همراز جان؟

آهسته سرش را تکان داد و کنار هیراد نشست و سروان رو به یکی از سربازها گفت: یه

آب قند بیار سریع.

سرباز احترامی گذاشت و با گفتن چشم قربان از آنها دور شد.

خود سروان سکوت را شکست.

- خب، از اتفاقاتی که در طی امروز افتاد بگین و این که آخرین بار چه ساعتی آقای زارع

رو دیدین؟

همان لحظه سرباز با لیوانی آب قند وارد شد. هیراد آن را از دستش گرفت و به لب های

همراز نزدیک کرد.

- بخور عزیزم.

امید با لحن غمگین و ناراحتش اتفاقات امروز را برایش شرح داد و از قتل کوروش هم

صحبت کرد و در آخر هم گفت: امروز گفت که دادگاه داره و برمی گرده اما گفت کاری

براش پیش اومده و امروز دیگه کارخونه نمیاد، بعد از اونم من دیگه ندیدمش و خبری

هم نداشتم ازش.

هیراد هم توضیحاتی که لازم بود را شرح داد و همین طور همراز با آن حال خراب و به

هم ریخته اش خلاصه تر از آن دو اتفاقات امروز را توضیح داد.

سروان که با دقت به حرف های هر سه گوش می داد پس از اتمام توضیحات شان سری

تکان داد و گفت: ممنون از همکاریتون. اما لطفا تا اطلاع ثانوی هیچ کدوم از تهران

خارج نشید.

هر سه بی مقاومت قبول کردند که پرسید: آدرس و یا شماره تلفنی از اعضای خانواده ی

اون مرحوم دارید؟

همراز و هیراد جواب منفی دادند و امید گفت: فقط یکی از پسراش ایرانه، بقیه نیستند.

آدرسش رو نه، اما شماره اش رو دارم.

سروان کاغذ و خودکاری سمتش گرفت و گفت: بنویسید لطفا.

امید آنها را از دستش گرفت و شروع به نوشتن کرد که هیراد پرسید: منو خانومم می

تونیم بریم؟

سری تکان داد : بله، بفرماید. ولی کارخونه باید یکی دو روزی تعطیل شه که ما کارا و

بررسی های لازم رو انجام بدیم و بعدش می تونید به روند سابق برگردین.

هیراد تشکری کرد و دست همراز را گرفت و با هم از کارخانه بیرون زدند.

با وارد شدن به محوطه تازه حس کرد که اکسیژن به ریه هایش رسید.

- سوار شو.

سوز سردی آمد و لرزی در تنش نشست و دستانش را در هم قفل کرد.

مکث او را که دید گفت: چرا سوار نمیشی پس؟

- ماشین خودم...

هیراد دستش را کشید و مانع از ادامه دادنش شد.

- بعدا میام دنبالش. نکنه می خوای با این حالت رانندگی کنی؟

همراز این بار بی حرف سوار شد و هیراد همان طور که پشت فرمان می نشست و

ماشین را روشن می کرد غر زد: مردم زن می گیرن، مام زن گرفتیم! هی غش و ضعف می

کنه واسه من. آخه تو واسه چی رفتی اون جا رو من نمی فهمم.

همراز با اخم نگاهش کرد و با آن حالش هم نتوانست لجبازی اش را کنار بگذارد.

- اگه این قدر از بودن من ناراضی هستی نگه دار با ماشین خودم میام. حداقل این

اخلاق گند این مدتت رو تحمل نمی کنم.

هیراد با حرص فریاد زد: همراز ببند دهنت رو بس کن دیگه أه!

همراز با اخم نگاه از او گرفت و به مقابلش خیره ماند.

سرش را به شیشه ی بخار گرفته تکیه داد و قطره اشکی روی گونه اش چکید و پس از

آن بقیه ی اشک هایش نیز راه خودشان را پیدا کردند و روان شدند.

هیراد صدای آرام گریه اش را که شنید سمتش نیم نگاهی انداخت.

- همراز؟ گریه می کنی؟ من که چیزی نگفتم آخه! فقط نگرانت شده بودم.

آن قدری درگیری های فکری اش زیاد بود که تنها چیزی که برایش اهمیتی نداشت

همین حرف های هیراد بود.

نگاهش را از خیابان گرفت و به نیمرخش دوخت.

با غصه نالید: چرا این طوری شد آخه؟ اون از بابام، اینم از عمو تورج. این آدما کی ان

یعنی؟ چی از ماها می خوان؟ چرا دست از سرمون برنمی دارند؟

کلافه موهای چتری اش را کنار زد.

- هیراد دارم دیوونه میشم. چرا این جوری شد آخه!

هیراد نیز کلافه دستی میان موهایش فرو برد.

- نمی دونم همراز، خودمم گیج و شوکه ام. حالم بدتر از تو نباشه بهتر هم نیست.

همراز لب گزید و آهی تلخ و پر غصه کشید.

جلوی خانه متوقف شد و همراز بی حواس و بی حوصله بدون آن که به خانه تعارفش

کند کوتاه خداحافظی کرد و او گفت: منم باهات میام تو.

همراز چیزی نگفت و کلید را از کیفش درآورد و داخل قفل چرخاند و جلوتر از او داخل

خانه شد. هیراد نیز پشت سرش رفت و در را بست.

مهرنوش با نگرانی به استقبالشان آمد و با دیدن چهره ی بی حال و رنگ پریده ی همراز

گفت: کجایی تو همراز؟ صد دفعه بهت زنگ زدما، چرا جواب نمیدی؟

جوابی که از همراز نشنید رو به هیراد پرسید: تو بگو چی شده؟ یعنی واقعا آقا تورج...

با ناراحتی حرفش را قطع کرد و به هیراد نگاه کرد که او سری تکان داد.

- بله متاسفانه. همین امشب به ضرب چاقو کشته شدند.

مهرنوش با وحشت دستش را روی دهانش گذاشت و با بهت و ترس زمزمه کرد: وای!

همراز با همان حال خراب از کنار مادرش رد شد و داخل رفت. مهرنوش هنوز هم در

بهت و ناباوری به سر می برد.

- چطور ممکنه آخه؟ واسه چی کشتنش؟

همراز با غم نجوا کرد: همون طور که بابا رو کشتند و دلیل قتلش و قاتلش هم هنوز

معلوم نشده.

مهرنوش با ناراحتی آه کشید و روی یکی از مبل ها نشست و زمزمه کرد: خدایا خودت

کمک کن.

سرش را میان دستانش گرفت و باز هم آه کشید.

هیراد نگاهی به همراز و مهرنوش انداخت و گفت: آروم باشید، درست میشه همه چی.

حرفش برای همراز بی ربط می آمد ولی حوصله ی بحث هم نداشت که بگوید چه

درست می شود؟ پدرش دوباره زنده می شود یا دوست صمیمی پدرش که حرف از

مدارکی زده بود؟ چگونه دل پر غصه شان قرار بود آرام بگیرد؟

از جا برخاست و قدم هایش را سمت اتاقش برداشت. بی حال و کلافه لباس هایش را

تعویض کرد و خودش را روی تخت انداخت. آن صحنه ی دلخراش لحظه ای از مقابل

چشمانش پاک نمیشد و حالش را بد می کرد. از انتهای این داستان می ترسید، نگران

بود که چه پیش خواهد آمد و سرانجام پرونده ی پدرش چه می شود.

تقه ای که به در خورد، او را از دنیای فکر و خیالاتش بیرون کشید و نگاه خسته اش را به

هیراد داد که جلو آمد و کنارش رو تخت نشست.

- هیراد؟

- جان؟

با حالی سردرگم نالید: همش اون صحنه جلو چشمامه. گیجم و شوکه، چا آخه این

جوری شد؟

هیراد نیز با حالی کلافه و نگران روی موهای همراز را نوازش کرد. او هم حالش خوب

نبود.

- آروم باش همراز، یه کم صبر کن همه چی درست میشه.

بی توجه به حرف های او گفت: یه آرامبخش برام میاری؟

سری تکان داد و از جا بلند شد و کمی بعد با قرص و لیوانی آب پیش او برگشت. همراز

تشکری کرد و قرص را خورد و دوباره دراز کشید و هیراد گفت: بخواب همراز، من فعلا

پیشتم.

چشمانش را روی هم گذاشت و سعی کرد افکارش را پس بزند. آرامبخش خیلی زود

تاثیرش را گذاشت و به خوابی عمیق رفت.

هیراد تا موقعی که خوابش برد پیش او نشست، چند دقیقه ای هم پیش مهرنوش ماند

و سپس رفت و مهرنوش را با غصه هایش تنها گذاشت.

برعکس همراز که بر اثر قرص قوی آرامبخش خیلی زود به خواب رفته بود، مهرنوش تمام

شب را بیدار بود.

گاه روی صندلی راک کنار پنجره می نشست، گاهی نیز قاب عکس کوروش را در دست

می گرفت و با او حرف میزد و از دلتنگی اش می گفت و مقداری هم در سرمای شب آذر

ماه در حیاط قدم میزد.

اما همگی بی تأثیر بودند، مغزش پر از هیچ شده بود و نمی توانست دلیل این اتفاقات

را بفهمد.

نزدیک صبح بود که ابتدا سری به اتاق همراز زد و با دیدن چهره ی غرق در خواب اما

غمگین دخترش، آهی کشید و در را به آرامی بست و وارد اتاق مشترک خودشان شد.

نگاهش را در اتاق چرخاند و روی قاب عکس هایی که به دیوار زده بودند متوقف شد.

یکی از قاب عکس ها مربوط به سفر سه نفره ی دو سال گذشته شان به دبی بود و

عکس دیگر هم روز عقد همراز و هیراد که او و کوروش هم کنار آن دو ایستاده بودند.

نگاه حسرت زده اش خیره ماند به لبخندهایی که روی لب هایشان در عکس خودنمایی

می کرد و لب هایش از بغض لرزید.

شریک زندگی اش رفیق نیمه راه شده و او را تنها گذاشته بود.

اشکی از چشمانش چکید و لب زد: قرارمون نبود بی وفا شی و منو تنها بذاری کوروش.

* * *

روزها باز هم تلخ می گذشتند. همراز و مهرنوش شوکه و ناراحت و از طرفی بابت

مدارکی که تورج گفت و عمرش کفاف رو کردنش را نداد، کنجکاو بودند.

مانند مرگ کوروش، جنازه ی تورج را نیز پس از دو روز به خانواده اش تحویل دادند.

اما خاکسپاری اش زیادی غریبانه بود. بعضی از کارمندها و کارکنان کارخانه که سر ماجرای

قتل کوروش به تورج شک برده بودند، برای مراسمش نیامده بودند.

فرزندانش هم که ایران نبودند و به خاکسپاری نرسیدند و برعکس خاکسپاری کوروش که

آن همه جمعیت آمدند، برای او کمتر از نیم آن مردم هم نیامدند و حتی همسری هم

نبود که برای او اشک بریزد و مانند مهرنوش آن گونه برایش ضجه بزند و دلسوزی کند.

یاحا بود که هم صاحب عزا بود و هم حواسش به تمام کارها بود که کم و کسری نباشد؛

آن قدری که حتی نتوانست آن طوری که باید، عزاداری هم کند و همراز می توانست غم

و همین طور خستگی را از چشمان سرخش بخواند، برای اولین بار دلش برای این پسر

که در آن زمان به خاطر شیطنت ها و ارتباطش با دخترها و سرکار گذاشتنشان لقب

"روباه مکار و گربه نره" به او داده بود سوخت. حالش را خوب درک می کرد، بغض
گلویش را راحت می توانست حس کند.
و این روزها دنیا دیگر جای خوبی نبود...
* * *
تقه ای به در خورد. بدون آن که چشمانش را باز کند گفت: بله؟
صدای باز شدن در را شنید و پس از آن صدای گیسو را.
- یاحا جان ناهار حاضره.
بی حوصله پاسخ داد: میل ندارم.
گیسو پوف کلافه ای کشید و دیگر اصراری نکرد. دستش روی دستگیره نشست که
صدایش کرد: گیسو؟
- بله؟
کوتاه گفت: حواست به یلدا باشه.
آرام باشه ای گفت و از اتاقش بیرون رفت.
دستی به پیشانی دردناکش کشید و روی تختش جا به جا شد و دوباره چشمانش را
بست.

حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس را نداشت و صدای کارن، پسر چهار ساله ی یاشار و

گیسو و جیغ و دادهایش روی مغزش راه می رفت.

حس می کرد فضای این خانه خفه است و نفس گیر. نمی توانست این جا را تحمل کند

که با یک تصمیم از جا برخاست و لباس هایش را تعویض کرد و از اتاقش بیرون زد.

همه جز یلدا دور میز جمع و در حال خوردن غذا بودند.

یاشار با دیدنش گفت: بیا ناهار بخور.

بی حوصله جواب داد: نمی خورم، من میرم بیرون. کاری ندارین؟

یاشار نه ای گفت و نگاه یاحا به کاوه، همسر یلدا افتاد و اخم کرد. انگار نه انگار که

همسرش با آن وضعیت و با آن حال داغان کنارش نیست و این قدر بی خیال و

خونسرد است.

سری به نشانه ی تأسف تکان داد و بدون زدن حرف دیگری از آنها دور شد و بی آن

توجهی به ماشینش که در حیاط پارک بود بکند پیاده از خانه خارج شد.

مقصدی نداشت. فقط دلش تنهایی می خواست و دور شدن از این فضای غمگین.

چهار روز از مرگ پدرش گذشته بود. پدری که آن قدر ناجوانمردانه و بی رحمانه به قتل

رسید و حالا آن قاتل بی همه چیز آزاد بود و برای خودش راست راست چرخید و کاری

هم از دست او برنمی آمد.

دستش با خشم مشت شد و حرصش را بر سنگریزه روی آسفالت خیابان خالی کرد.

شاید ارتباط چندان خوبی با پدرش نداشت، شاید هیچ گاه مانند بعضی از پدر و پسرها

با یکدیگر صمیمی و رفیق نبودند اما بغض رهایش نمی کرد. توصیف دیوانگی برای حال

او کم به نظر می رسید.

بسته ی سیگارش را از جیب بارانی سیاه رنگش بیرون آورد و نخی از آن را بیرون کشید

و با فندکش روشن کرد. یادش می آمد سال های اول جوانی اش که از روی کنجکاوی

سیگار دست گرفت، برای اولین بار از پدرش سیلی خورد و پس از آن چه قدر با هم سر

این موضوع جروبحث داشتند.

نیشخند تلخی بر لبش نشست و به این فکر کرد که هیچ نقطه ی مشترکی میان او و

تورج وجود نداشت و حتی گاهی برای سر به سر گذاشتن پدرش می گفت که بچه ی

واقعی او نیست و تورج به او چشم غره می رفت.

دود سیگار همراه با بخار نفس هایش در هوای سرد پاییزی در هوا پخش شد. حتی

دلش برای آن جروبحث ها و غر زدن و ایراد گرفتن های پدرش نیز تنگ بود.

صدای زنگ گوشی اش او را از میان اوهام و افکارش بیرون کشید.

سیگار را زمین انداخت و زیر پایش خاموش کرد و در همان حال گوشی را از جیب شلوار

جین سیاهش بیرون آورد و با دیدن اسم غزل نفسی کلافه کشید.

انگشتش آیکون سبز را لمس کرد و گوشی را به گوشش چسباند.

- بله؟

- سلام، آقای زارع؟

متفکر پاسخ داد: بله بفرمایید؟

- از اداره ی آگاهی تماس گرفتم خدمتتون. لطفا برای پاره ای از توضیحات و سوالات

تشریف بیارید این جا.

- حتما خدمت می رسم.

سپس تماس را قطع کرد و برای گرفتن تاکسی سر خیابان رفت.

سوار ماشین بود که یاشار هم با او تماس گرفت و گفت از آگاهی با او هم تماس گرفته

اند و همزمان با رسیدن یاحا، یاشار نیز رسید و هر دو برادر همراه یکدیگر وارد آگاهی

شدند.

و حالا نیز در اتاق بازپرس پرونده نشسته بودند.

سرگرد رو به یاحا پرسید: شما ساعت بیست و یک و پنجاه دقیقه ی شب قتل پدرتون

کجا بودین؟

- خونه ی پدرم.

منتظر نگاهش کرد تا ادامه دهد.

- من خودم یه خونه ی جدا دارم و گاهی هر روز یه سری به پدرم می زدم. اون شبم

رفتم خونه اش که دیدم نیست. بهش زنگ زدم که ببینم کجاست اما جواب نداد و با

خودم فکر کردم حتما کارش توی دفترش طول کشیده و گفتم که مزاحمش نشم؛ آخه

بابا موقع کارش همیشه گوشیش رو خاموش می کنه و یا سایلنت که تمرکزش به هم

نخوره.

سرگرد سری به نشانه ی تأید تکان داد و رو به هر دو پرسید:
کسی هست که برای مرگ

پدرتون بهش مشکوک باشین؟

یاحا به فکر فرو رفت و نگاهی نیز به برادرش انداخت که او هم متفکر شانه ای بالا

انداخت.

- خب بابا به واسطه ی شغلش یه وقتا پیشنهاد رشوه بهش می دادند و یا گاهی بخاطر

پرونده هایی که قبول میکرد، اگه به ضرر شخص مقابل تموم می شد گاهی تهدیدش

می کردند؛ اما الان کس خاصی رو مد نظر نداریم.

- شما که شغلتون مثل پدرتون هست، از پرونده هایی که پدرتون قبول می کردند خبر

داشتید؟

سری به طرفین تکان داد.

- نه، بابا خیلی کم پیش می اومد درباره ی پرونده هاش با کسی و حتی خود من

صحبت کنه. اما من گاهی اوقات برای بعضی از پرونده هام از بابا کمک می گرفتم، به هر

حال تجربه اش از من خیلی بیشتر بود و پرونده های مهم و پیچیده ی زیادی رو به

سرانجام رسونده بود و به نظراتش هم اطمینان داشتم.

سرگرد لحظه ای در سکوت نگاهشان کرد و سپس بی مقدمه گفت: پس خبر نداشتین که

پدر شماها یکی از مظنون های قتل مرحوم رادفر بودند؟

چشمان هر دو برادر از بهت گرد و نگاهی متحیر میانشان ردوبدل شد و هر دو همزمان

پرسیدند: چی؟!

یاشار ناباور گفت: یعنی چی بابای ما متهم به قتله؟ کی گفته آخه؟ تموم آشناهای ما و

خانواده ی رادفر می دونند که این دو نفر عین برادر بودند با هم. چنین چیزی چه طور

ممکنه؟

یاحا نیز پرسید: چه مدارکی وجود داره که چنین چیزی رو نشون داده؟

سرگرد برعکس آن دو که مضطرب و آشفته شده بودند با آرامش جواب داد: روز قتل آقای

رادفر، آخرین کسی که باهاشون دیدار داشته پدر شما بوده، از طرفی نگهبان ورود ایشون

رو دیده اما خروجشون رو نه.

یاحا دهان برای زدن حرفی باز کرد اما سرگرد دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد.

- یه لحظه اجازه بدین آقای زارع، حرفم تموم نشده هنوز.

یاحا و یاشار منتظر به او نگاه کردند که ادامه داد: و پدرتون همون موقع گفته بودند که

موقع خروج با نگهبان صحبت هم کردند در صورتی که نگهبان بیهوش بوده و این صحت

حرف پدر شما رو نقض می کرد.

یاحا سریع معترض شد: اما این نمی تونه مدرک محکمه پسندی باشه و چیزی رو هم

اثبات نمی کنه.

سری به نشانه ی تأید تکان داد.

- بله درسته. اما بازم یه مدارک جدیدی پیدا شدند.

یاشار که از این کوتاه حرف زدن های او کلافه شده بود گفت: چه مدارکی؟

- اون شب پدرتون توی اتاق مرحوم رادفر و آقای افشاری کشته شدند و در گاوصندوق

باز بوده و اثر انگشت مرحوم زارع هم روی گاوصندوق بوده. از تموم کارکنان اون کارخونه

ما بازجویی کردیم و همه می دونستند که پدر شما رمز اون گاوصندوق رو می دونسته.

یعنی ظاهرا فقط سه نفر می دونستند؛ پدر شما، آقای رادفر و افشاری.

هر دو در سکوت منتظر ادامه ی حرف های او بودند که از روی صندلی اش برخاست و

روی صندلی مقابل آن دو نشست.

- اما سوالی که پیش میاد اینه که پدر شما چرا شب و وقتی که کسی تو کارخونه حضور

نداشته به اون جا رفته و بدون اطلاع به آقای افشاری و یا خانواده ی مرحوم رادفر در

اون گاوصندوق رو باز کردند؟ اونم در حالی که پدر شما فقط وکیل کارخونه بوده، نه مثل

آقای افشاری که شریک آقای رادفر که مدرکی رو توی اون اتاق داشته باشه و دلیلی هم

برای باز کردن در گاوصندوق وجود نداشته.

نفسی گرفت و افزود: آقای زارع، شما که خودتون وکیل هستید و بدون در نظر گرفتن

نسبتی که با مرحوم زارع دارین می دونید که همین چیزها هم در پرونده می تونه تأثیر

گذار باشه.

یاحا سکوت کرد و همین سکوتش حرف او را تأید می کرد.

راست می گفت. هر چیز کوچک می توانست نشانه ای باشد برای رسیدن به یک سرنخ

و نشانه های بزرگتر و در نهایت رسیدن با نتیجه.

یاشار سکوت را شکست.

- حالا چی میشه؟

- پدرتون مظنون اصلی این پرونده هستند و در صورت عدم رفع اتهام از ایشون، پدر

شما قاتل مرحوم کوروش رادفر شناخته میشن.

یاشار از کوره در رفت و صدایش را بالا برد: یعنی چی پدر من قاتله؟ پدر ما کشته شده،

می فهمید؟ بعدش جای این که قاتل پدرمو دستگیر کنید یه جرم دیگه هم می اندازید

گردنش؟! اصلا چرا شما یه نشونه ای، سر نخی، چیزی پیدا نمی کنید که زودتر اون قاتل

پیدا شه؟ پس دارین چی کار می کنید شما؟

یاحا که همیشه از او آرام تر بود، دستی روی دست برادرش گذاشت.

- یاشار بسه، آروم باش.

دستش را با خشم پس زد.

- یعنی چی آروم باش؟ تو چرا هیچی نمیگی؟ یعنی توام باورت شده بابا آدم کشته؟

سرگرد با صدایی جدی و محکم گفت: آقای زارع صداتون رو بیارید پاین و آروم باشید.

یاحا بی توجه به جنجال های برادرش پرسید: ممکنه قتل پدرم و آقای رادفر به هم

مرتبط باشند؟

یاشار ساکت شد و سرگرد متفکر پاسخ داد: بله. احتمالش بالاست.

یاحا نیز لحظه ای سکوت کرد. مدارکی که علیه پدرش وجود داشت مشکوک بودند و قتل

او هم مشکوک تر.

باید کاری می کرد، باید قاتل پدرش را پیدا می کرد. نمی توانست دست روی دست

بگذارد.

کوتاه و با لحنی جدی گفت: من وکالت پرونده ی پدرم رو به عهده می گیرم و پرونده

اش رو هم باید مطالعه کنم.

سری تکان داد.

- خیلی خب، مشکلی نیست. هماهنگی های لازم رو انجام میدم که همکارانم هم

باهاتون همکاری داشته باشند.

هر دو تشکری کردند و پس از خداحافظی کوتاهی از او، غرق در فکر از آگاهی بیرون

زدند.

یاشار سردرگم و گیج پرسید: حالا چی کار کنیم؟

یاحا گوشی اش را که تازه تحویل گرفته بود را روشن کرد و کوتاه جواب داد: نمی دونم!

بی حوصله و ناراحت نفسی کشید و ریموت ماشینش را زد.

- سوار شو بریم.

- من فعلا نمیام، حوصله ی خونه رو ندارم.

سپس بدون آن که منتظر جوابجواب او بماند، خلاف جهت ماشین یاشار قدم برداشت و

از او دور شد.

هوا تاریک شده بود که دل از خیابان و قدم زدن کند و به خانه برگشت.

با خستگی وارد خانه شد و صدای یلدا را شنید.

کفش هایش را روی جا کفشی جفت کرد و داخل رفت.

یلدا روی کاناپه دراز کشیده و با تلفن در حال حرف زدن بود.

- ممنون که زنگ زدین، خوشحال شدم صداتون رو شنیدم. سلام برسونید، چشم حتما،

خدانگهدار.

تلفن را قطع کرد و با چشمان متورم و سرخ از گریه اش به برادرش نگاه کرد.

یاحا روی مبل مقابلش نشست و پرسید: با کی حرف می زدی؟

- با مهرنوش جون.

پرسشی نگاهش کرد: مهرنوش جون کیه؟

دستی روی کمرش گذاشت و چهره اش درهم شد.

- خانوم عمو کوروش.

آهانی گفت و با نگاه به خانه که خلوت تر از ظهر بود گفت: بقیه نیستند؟

دستی روی شکم برآمده اش کشید و جواب داد: کارن همش بهونه گیری می کرد، گیسو

هم می دونم که راضی نیست به موندن پیش ما. دیگه یاشار بردشون بیرون یه دوری

بزنند. کاوه هم گفت میره دیدن یکی از دوستاش.

اخم هایش درهم رفت.

- یعنی چی رفته دیدن دوستش؟ یه ذره فکر نداره که نباید زن پا به ماهش رو تنها ول

کنه و بره؟

یلدا با دستی که روی پهلویش بود کمی در جایش جابجا شد و از دردی که در شکمش

پیچید نفسش لحظه ای حبس شد.

نگاه یاحا به چهره ی عرق کرده و رنگ پریده اش افتاد و با نگرانی پرسید: تو خوبی؟

آخ آرامی گفت و جواب داد: درد دارم.

یاحا با دلهره از جا پرید و غر زد: صد دفعه بهت نگفتم با این وضعت لازم نیست این

همه راه رو بیای این جا؟ من کم بهت گفتم؟ دکترت کم گفت؟

با دیدن چهره ی یلدا که از درد در هم رفته بود، جلو رفت و کنارش ایستاد. اکنون فرصت

سرزنش کردن و غر زدن نبود.

- پا شو حاضر شو بریم بیمارستان.

یلدا لب گزید و به سختی سر جایش نشست که یاحا دست پیش برد و بازویش را

گرفت و کمک کرد از جا بلند شود.

دستپاچه گفت: صبر کن من برم یه چیزی بیارم بپوشی.

سری به طرفین تکان داد.

- لازم نیست، خودم می تونم.

سپس با قدم هایی آرام سمت اتاقش رفت و یاحا نیز پشت سرش روانه شد.

شنل سیاه رنگ بافتش را روی همان تونیک و شلوار سیاه رنگش پوشید و شال بافتش

را روی موهای بلوطی رنگش مرتب کرد.

با دیدن نگاه هراسان و دلواپس یاحا لبخند محوی از روی لبش گذر کرد.

- این قدر نگران نباش، طبیعیه این دردا.

یاحا توجهی به حرفش نکرد: اگه آماده ای که بریم؟

سری تکان داد و چون یاحا نزدیک به میز آرایشش بود گفت: اون گوشیم رو میدی. اگه

یه وقت کاوه زنگ زد نگران نشه.

اخمی کرد و همان طور که از اتاق بیرون می رفت نق زد: چه قدرم که اون نگران میشه

آخه!

از بیمارستان بیرون آمدند و یاحا در سوار شدن به ماشین به یلدا کمک کرد و صندلی را

کمی خواباند که راحت تر باشد و خودش هم پشت فرمان نشست و به راه افتاد.

- بهتری؟

کمی در جایش جابجا شد.

- خوبم، گفتم که طبیعیه و جای نگرانی نداره.

با حرص نیم نگاهی به خواهرش انداخت.

- جای نگرانی نداره یلدا؟! ندیدی دکترت چی می گفت؟ نشنیدی مگه گفت که ممکنه

نیاز به عمل داشته باشی؟

نگاه یلدا به نیمرخ برادرش بود. برادر همیشه شوخ و آرامش که اکنون اخم اولین چیزی

بود که در صورتش به چشم می آمد.

خودش هم دست کمی از او نداشت. این روزها فقط کارش گریه بود و گریه.

و حسرت یک بار دیگر دیدن پدرش. به دلیل گیر نیامدن بلیط دیر به ایران رسید و حتی

به خاکسپاری پدرش نیز نتوانست برسد و چه قدر از این بابت غمگین بود.

پزشکش با توجه به وضعیتش بارها توصیه کرده بود که سفر هوایی آن هم مسافت

طولانی لندن تا تهران برایش خوب نیست و یاحا و یاشار نیز خواستند که بعد از به دنیا

آمدن فرزندش بیاید اما نتوانست، دلش طاقت نیاورد و خطر را به جان خرید و بازگشت.

آن قدری در فرودگاه و در حصار یاحا سوزناک و تلخ اشک ریخته و هق زده بوده که

بعضی از افراد حاضر در فرودگاه نیز با ناراحتی نگاهشان می کردند.

دستش روی شکمش نشست. چیزی نمانده بود به زمان به دنیا آمدن دخترش و پدرش

که آن قدر برای نوه اش شوق و ذوق داشت، نبود که نوه اش را ببیند.

لب هایش از بغض لرزید.

- یادته چه قدر بابا برای دیدن این بچه ذوق داشت؟ بابا با اون اخلاق خشکش اما هر

روز بهم زنگ میزد و حالم رو می پرسید و عروسک ها و اسباب بازی هایی که براش

خریده بود رو نشونم میداد.

اشکش چکید و هق زد: بمیرم الهی که اون جور آرزو به دل رفت.

صدای گریه ی یلدا در فضا پیچید و یاحا با ناراحتی نگاهش کرد.

چگونه باید این دختر احساساتی با آن وابستگی زیاد به پدرشان را آرام می کرد؟

راهنما زد و ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد و کامل سمتش چرخید.

- بسه دیگه یلدا، مگه دکترت نگفت استرس و ناراحتی برات خوب نیست؟ یه کم آروم

باش.

با غصه لب گزید و لحظه ای چشمانش را روی هم گذاشت. نمی توانست آرام باشد،

نمی توانست خاطرات پدرش را لحظه ای فراموش کند.

دست بزرگ یاحا روی دستش نشست گفت: می فهمم حالت رو اما تو الان تو وضعیت

حساسی هستی. یه کم آروم باش، حداقل به خاطر بچه ات.

دست دیگر یلدا نوازش گر روی شکمش نشست و بی حال و ناراحت سری تکان داد.

- چیزی می خوری بگیرم برات؟

- نه، میل ندارم.

یاحا بی توجه به حرفش همان طور که دستش سمت دستگیره می رفت گفت : الان

میرم یه چیزی می گیرم میریم خونه با هم می خوریم.

یلدا صدایش کرد: میگم یاحا؟

- جان؟

- میشه بریم خونه ی خودت؟ آخه تحمل اون خونه بدون بابا برام سخته، از یه طرفم

حوصله ی ناز و اداهای گیسو رو ندارم.

خودش هم این چند روز را به زور آنجا دوام آورد و فقط به خاطر خواهر و برادرش بود

که به آنجا رفت.

بی حرف با تکان دادن سرش موافقت کرد و پیاده شد.

با اصرارهای یاحا فقط توانست یک تکه کوچک از پیتزایش بخورد و سپس برای

استراحت به یکی از اتاق ها رفته بود.

کمی هم با همسرش صحبت کرد و سپس از روی تخت بلند شد.

خوابش نمی برد و خاطراتش با پدرش و بغض دست از سرش برنمی داشتند.

دستش روی دستگیره نشست و از اتاق بیرون آمد و با قدم های آرام و دستی که به

کمرش گرفته بود با آن شکم بزرگ و برآمده اش سمت اتاق یاحا راه افتاد.

ایستاد و تقه ای به در زد و در را باز کرد و وارد شد.

یاحا که روی تختش نشسته و سرش در گوشی اش بود، با باز شدن در سرش را بالا

گرفت.

- تو هنوز نخوابیدی؟

سری به طرفین تکان داد و آهی کشید.

- خوابم نمی بره.

گوشی اش را کنار گذاشت و گفت: بیا بشین، سر پا واینستا.

یلدا به آرامی جلو رفت و کنارش روی تخت نشست و نگاهش به خرس بزرگ پشمالوی

صورتی رنگ و بامزه ای افتاد.

یاحا لبخند محوی و بی حالی زد و از جا بلند شد و خرس را بلند کرد و دوباره کنار یلدا

نشست.

- اینو برای خوشگل دایی خریدم.

لبخند تلخی زد و خرس نرم که لبخندی روی صورتش دوخته بودند را در حصارش گرفت.

بی مقدمه و بی ربط به حرف هایشان گفت: یاشار همه چیو بهم گفت. گفت که امروز تو

آگاهی چی شده.

اخم کرد.

- اون از شوهرت اینم از داداشمون، کلا حواسشون به تو و وضعیتت نیست.

- یعنی من نباید موضوع به این مهمی رو بدونم؟ من مشکلی ندارم توام به این چیزا

فکر نکن و راستش رو بهم بگو. یعنی واقعا بابا عمو کوروش رو کشته؟

لحنش ناامیدانه و مضطرب بود. منتظر بود که بگوید اشتباه شنیده یا یاشار دروغ گفته.

یاحا با جدیت نگاهش را به او دوخت.

- تو به بابا شک داری؟

با کلافگی نالید: نه یاحا، اما مدارک همشون علیه باباست. اینه که نگرانم می کنه که نکنه

بابا کاری کرده باشه.

تشر زد: یلدا! تو بابا رو مگه نمی شناسی؟ بابا به نظرت چنین کاری می کنه آخه؟

دلهره و دلشوره لحظه ای رهایش نمی کرد.

با آشفتگی لب زد: دارم از نگرانی می میرم.

نفس خسته و کلافه اش را بیرون فرستاد.

- تو به هیچی فکر نکن. من خودم وکالت پرونده ی بابا رو به عهده می گیرم و همه کار

می کنم که زودتر به یه نشونه ای برسم تا قاتل بابا پیدا شه و زودتر دلیل این اتفاقات و

ربط قتل بابا به آقا کوروش مشخص شه.

یلدا لحظه ای سکوت کرد و سپس پرسید: آدرس خونه ی عمو کوروش اینا رو داری؟

- آره، اون دفعه واسه مراسمش دسته گل سفارش دادم بردند در خونه اش. چه طور؟

- تا برم یه سر بهشون بزنم.

با صدایی بغض دار و لرزان ادامه داد: اونا هم عین ما داغدارن و غمگین. طفلی همراز

که خودم خیلی خوب درکش می کنم.

سری تکان داد.

- خیلی خب، فردا صبح من یه سر میرم آگاهی ولی عصرش کاری ندارم، خودم می

برمت.

خرس را کنار گذاشت و از جا برخاست.

- باشه ممنون، توام یه خرده استراحت کن، خیلی خسته شدی این چند روز.

شب بخیری گفت و اضافه کرد: کاری داشتی یا اگه باز حالت بد شد حتما صدام کن.

یلدا سری تکان داد و پس از گفتن شب بخیری، به اتاق خودش برگشت.

* * *

مرد و زن جوان که از رفتارهایشان مشخص بود تازه ازدواج کرده اند، نگاهشان را در

سالن بزرگ خانه چرخاندند.

همراز گوشه ای ایستاده و به آن دو چشم دوخته بود. آن قدری که آن زن و مرد با عشق

هم دیگر را نگاه می کردند و احترامی میانشان بود که چیزی روی دلش سنگینی کرد.

حسود نبود اما او هم چنین احساسی را برای خودش و هیراد دلش خواست.

او و هیراد هیچ گاه مانند این دو و یا بعضی از زوج ها نبودند. وقتی که با هم بودند

امکان نداشت با هم بحث و جدل نکنند و در آرامش با هم حرف بزنند و هیچ گاه چنین

احترام و ادبی توام با عشق میانشان وجود نداشت.

پوزخندی روی لبش نشست و با صدای زن به خودش آمد: ببخشید خانوم میشه

آشپزخونه و اتاق ها رو هم ببینیم؟

همراز سری تکان داد و گفت: بله حتما.

سپس اشاره ای به آشپزخانه داد و همان طور که خودش جلوتر می رفت گفت: بفرماید،

من راهنمایی تون می کنم.

زن و مرد پشت سر او وارد آشپزخانه شدند. زن با شوق و هیجان به دکور شیک و زیبای

آن جا نگاه کرد و پس از دیدن آشپزخانه سمت اتاق ها رفتند.

زن با رضایت گفت: خیلی خوبه اینجا، من عاشق این خونه شدم.

همراز آهش را خفه کرد. چه خاطراتی که در این خانه نداشتند، آن هم خاطرات مشترک

با پدرش.

از طرفی وقتی برای بار اول به خانه ی مشترکشان با هیراد رفته بود، اصلا این گونه شوق

و انگیزه نداشت.

این بار مرد گفت: خب شما موافقین که کارای قولنامه و سند رو انجام بدیم؟ همسرم

خیلی از این جا خوشش اومده.

زن با شوق لبخندی زد و همراز بی حس گفت: بله مشکلی نیست اما باید کمی صبر کنید

که ما هم جایی رو پیدا کنیم.

زن با لبخندی که لحظه ای از روی لبش دور نمیشد پاسخ داد: حتما عزیزم.

سعی کرد او هم لبخند بزند تا این قدر بی حس نشان ندهد.

- البته به چندتا بنگاه سپردیم که زودتر پیدا کنند و خیلی هم طول نمی کشه.

زن با خوشحالی جواب داد: عالیه! پس بهتره قولنامه رو امضا کنیم تا شما هم خونه پیدا

کنید و اثاث کشی کنید.

زن و مرد نگاه دیگری به خانه انداختند و پس از تعیین وقت بنگاه و دفتر اسناد برای

قولنامه و سند، از خانه بیرون زدند.

مهرنوش روی صندلی راکش نشسته و آرام تکان می خورد.

با صدایی گرفته گفت: چه زن و شوهر خوبی بودند، یاد اون زمان افتادم، خودم و

کوروش. اون موقع هر دومون همین قدر ذوق و شوق و کلی انگیزه داشتیم واسه شروع

زندگیمون.

آهی کشید و بحث را عوض کرد: باید کم کم وسایلمون رو جمع کنیم برای اثاث کشی.

همراز سری تکان داد و نگاهی به ساعت گوشه ی سالن انداخت. امروز حوصله ی رفتن

به کارخانه نداشت و همه چیز را به هیراد سپرده بود؛ هیرادی که این روزها زیادی عوض

شده بود.

نگاهی به مادرش انداخت و آن کتاب دستش که در این دو سه ساعت حتی یک صفحه

اش را هم ورق نزده بود.

آهی کشید و او هم به اتاقش رفت. گوشی اش را از روی میزش برداشت و شماره ی

هیراد را گرفت.

طولی نکشید که ابتدا سر و صدای اطراف که نشان از بودنش در کارخانه و پیش دستگاه

ها داشت.

- جانم همراز؟

- مشکلی که پیش نیومده هیراد جان؟ کاری نیست که بخوام من انجام بدم؟

صدایش خسته بود: نه عزیزم، همه چی عادیه و خوب داره پیش میره. نگران نباش.

موهایش را کنار زد و گفت: خیلی خب مزاحم کارت نشم. خودم فردا حتما میام.

لحظه ای سکوت شد که مردد پرسید: هیراد؟ کجا رفتی؟

صدایش در گوشش پیچید.

- همین جاام. اون جا پیش دستگاه ها بودم سر و صدا زیاد بود، اومدم تو محوطه.

آهانی گفت و هیراد پرسید: خب چی شد؟ اون مشتری اومد خونه رو ببینه؟

- آره، خیلی خوششون اومد. سر قیمت هم که قبلا به توافق رسیده بودیم باهاشون.

بعدشم خودمون باید یه جا رو پیدا کنیم و اثاث کشی کنیم.

با عجله گفت: خوبه پس معامله جوش خورده. همراز جان من باید برم، کاری باهام

نداری؟

- نه عزیزم برو وقتت رو نگیرم. خداحافظ.

جوابش را داد و تماس را قطع کرد. خودش هم کنار پنجره ایستاد و به حیاط خزان زده

شان خیره شد.

* * *

همان طور که حواسش به رانندگی اش بود گوشی اش را جواب داد و صدای یاشار در

گوشش پیچید.

بی مقدمه پرسید: کجایی یاحا؟

- دارم میرم خونه ام، چه طور؟

کوتاه و بی حس گفت: مامان برگشته.

حس کرد اشتباه شنیده است که با چشمانی گرد شده متحیر پرسید: چی؟!

یاشار تکرار کرد: مامان برگشته، همین یکی دو ساعت پیش.

مات به خیابان ماند. مادرش برگشته بود و او را می توانست پس از چندین سال ببیند

ولی چرا هیچ حس خاصی نداشت؟!

مگر بچه ها وقتی مدتی مادرشان را نبینند دلتنگش نمی شوند؟! پس او چرا هیچ حس

دلتنگی و یا حس خوشحالی بابت آمدنش را نداشت؟!

- یاحا با توام.

به خودش آمد و از فکر خارج شد.

- چی میگی؟

- میگم زودتر با یلدا بیاین این جا. راستی یلدا رو چرا با خودت بردی؟

- خیلی خب میایم.

سپس با یادآوری روز گذشته و حال یلدا با حرص غرید: در ضمن تو حال یلدا رو مگه

ندیدی؟ مگه نمی دونی تو چه وضعیتیه؟ پس چرا دیروز همه چیو بهش گفتی و اون

طور نگرانش کردی؟ بعدشم همین جور تنه‌اش گذاشتین تو خونه؟

او هم عصبی شد.

- چته تو؟ دیروز کلی اصرار کرد تا بهش بگم چی شده و منم گفتم، چون اونم حق داشت

بدونه. بعدشم مگه بچه ست که میگی تنه‌اش گذاشتم؟ پس اون کاوه برگ چغندره؟

او هم با لحن تندش جواب داد: دیشب حالش خوب نبود، بردمش بیمارستان. دکترش

می گفت ممکنه نیاز به عمل داشته باشه. در ضمن برگ چغندر خاصیتش از اون

شوهرش بیشتره!

لحنش نگران شد: الان چی؟ خوبه الان؟ تو پیشش نیستی؟

بوقی برای ماشین جلویی اش زد و پاسخ داد: نه، اومدم آگاهی برای پرونده ی بابا. می

دونستم که کارم خیلی طول نمی کشه به خاطر تنه‌اش گذاشتم.

نفس کلافه ای کشید.

- خیلی خب، زودتر بیاین این جا. بعدا حساب اون مرتیکه کاوه هم می رسیم.

تماس را قطع کرد و به یلدا زنگ زد تا آماده شود وبه راهش ادامه داد و کمی بعد همراه

با یلدا سمت خانه ی پدرش حرکت کرد.

یاحا نیم نگاهی سمت یلدا انداخت و پرسید: تو خبر داشتی مامان می خواد برگرده؟

کمی در جایش جابجا شد و سری به طرفین تکان داد.

- نه، یعنی همون شب قتل بابا بهم زنگ زد و منم حالم خوب نبود و کلی باهاش حرف

زدم و درد دل کردم اما نمی دونستم که قراره بیاد.

یاحا بی حس و سرد گفت: نمی اومد هم مهم نبود.

یلدا اخم کرد.

- یعنی چی مهم نبود؟ مامان و بابا ده ساله از هم جدا شدند یاحا. با این که خودم

بیشتر از همه از بابت این موضوع ناراحت بودم اما مامان هم حق داشت برای زندگیش

تصمیم بگیره. می دونی که مامان چه قدر بلند پرواز بود و چه رویاهایی تو سرش داشت

و نمی تونست این زندگی رو تحمل کنه.

یاحا نیز اخم کرد.

- مگه بابا چی کارش کرده بود؟ اون همه دوسش داشت، اون همه بهش محبت می کرد

اما اون چی؟ سر همه چی دعوا داشت و آخرشم همه چیو ول کرد و رفت.

- آره. بابا دوسش داشت اما من دعواهاشون رو خوب یادمه. همیشه حس می کردم

اون قدری که بابا مامان رو دوست داره، مامان دوسش داره و احساس یک طرفه هم به

درد نمی خوره و بهتره تموم شه.

پوزخندی بر لبش نقش بست.

- بعد اومدن سه تا بچه یادش اومد که تمومش کنه؟ اونم سه تا بچه ی بزرگ.

- بابا که تعریف کرد همه کاری انجام داد به خاطر این که مامان پیشش بمونه و هر جور

شده نگهش داره. به نظرم همون قدر که مامان مقصره، بابا هم مقصره. باید به خواسته

ی مامان احترام می ذاشت. آدم عاشق به خاطر عشقش همه کار میکنه و حتی حاضره

ازش بگذره.

تلخ پاسخ داد: بابا رو دوست نداشت اما ما رو چی؟ اصلا به فکر ما بود؟

یلدا دهان باز کرد تا جوابی دهد که یاحا اجازه نداد.

- بسه یلدا، اصلا حوصله ی این بحث تکراری رو ندارم.

یلدا نفس کلافه ای کشید و بحث را عوض کرد.

- امروز قرار بود برم خونه ی عمو کوروش اینا.

یاحا فرمان را چرخاند و وارد خیابان دیگری شد و در همان حین گفت: فردا می خوام

برم اون کارخونه که ببینم چی شده و چه طور شده. کلا سر از قضیه در بیارم دیگه.

- یعنی این دو تا قتل به هم ربط داره؟

سرش را تکان داد و ماشین را متوقف کرد و ریموت را زد و همان طور که ماشین را

داخل می برد گفت: احتمالش خیلی زیاده. حتما یه چیزی این میون بوده، هر جوری

شده باید سر از قضیه دربیارم.

یلدا خواست که سوالی بپرسد اما باز هم اجازه نداد.

- پیاده شو. چیزی هم نپرس که خودمم هیچی نمی دونم فعلا.

هر دو پیاده شدند و پس از گذر از حیاط نسبتا بزرگشان داخل رفتند.

نغمه با دیدنشان لبخندی زد و از جا بلند شد. یلدا قدم هایش را سرعت بخشید و

سمت مادرش گویی پرواز کرد.

نغمه دخترش را در حصار گرفت و یاحا با فاصله از آنها ایستاده بود و به آن دو نگاه می

کرد.

به مادری که به قول یلدا حق داشت برای زندگی خودش تصمیم بگیرد اما مهر و محبت

چندانی را از او ندیده بودند.

زنی پنجاه و هفت ساله ای که بیشتر به خواهر بزرگترشان شباهت داشت تا زنی که سه

فرزند بزرگ دارد و به زودی صاحب نوه ی دومش نیز می شد.

یلدای همیشه احساساتی همچنان در حصار مادرش بود و اشک می ریخت.

یاشار بود که تشر زد: بسه یلدا، چه قدر باید بهت بگیم استرس و ناراحتی برات خوب

نیست؟

یلدا را به خودش آورد و او در حالی که اشک هایش را پاک می کرد از حصار مادر بیرون

آمد و گفت: دلم براتون تنگ شده بود.

نغمه نیز لبخندی زد.

- منم همین طور عزیز دلم.

چشمش به یاحا افتاد که همان طور نگاهش می کرد، بدون هیچ عکس العملی.

یاشار و یلدا نیز از این همه تغییر رفتار او متعجب بودند. اویی که لبخند اولین جز

صورتش بود، حالا فقط اخم اولین چیزی بود که در چهره اش به چشم می آمد.

- سلام عرض شد آقا یاحا.

کوتاه جواب داد: سلام.

نغمه دستانش را برای در حصار گرفتنش از هم باز کرد که یاحا باز هم بی حس به او

چشم دوخت و از جا تکان نخورد.

یلدا تشر زد: یاحا!

یاحا بی میل و با کشیدن نفسی کلافه با گام هایی آرام جلو رفت. بقیه ی فاصله شان را

هم نغمه جلو آمد و پسرش را در حصار کشید.

یاحا اما همان طور خشک و سرد ایستاده و دست هایش نیز کنارش آویزان بود.

نغمه نگاهی به سر تا پای او انداخت و با لبخند گفت: چه قدر تغییر کردی. یه خبر که

نمی گیری از من و هر وقتم که زنگ میزنم هی میگه کار دارم و وقت ندارم. اما از

عکسات خیلی بهتری.

به ناچار لب هایش را به لبخندی سرد کج کرد و بی توجه به مادرش روی مبل تک نفره

ای نشست و به کارن که روی پایش نشست لبخند زد.

یلدا کنار مادرش نشست و باز هم از دلتنگی اش گفت و یاحا به این فکر می کرد که چه

قدر مادرشان در این ده سالی که از پدرشان جدا شده تغییر کرده است.

صفحه ی مجازی اش را دنبال می کرد، آن عکس های جورواجورش را دیده بود که دنبال

کنندگانش چند صد هزار نفر بودند و حتی برای فالوئرهایش بیشتر از بچه های خودش

وقت می گذاشت.

گیسو با سینی چای از آشپزخانه برگشت و به آنها تعارف کرد و خودش هم کنار یاشار

نشست.

دوباره به نغمه نگاه کرد، همه چیزش تغییر کرده بود و به قولی پرستیژش زیادی بالا رفته

بود.

تیپ و استایلش در لباس پوشیدن، سبک آرایشش که مطابق با مد روز بود، حرف زدن با

نازش و حرکات طناز ش.

بیشتر به او خیره شد. واقعا هم زیبایی خیره کننده ای داشت به خصوص چشمان عسلی

و نافذش.

زیبایی چهره و هیکل متناسب و بی نقصش و همین طور رفتار و حرکات طنازش از او

یک مدل خاص و حرفه ای در حرفه ی مدلینگ ساخته بود با طرفداران نسبتا زیاد.

یاشار رو به کارن که شیطنت و شلوغ کاری می کرد گفت: چه خبرته کارن؟ کم سر و صدا

کن.

سپس رو به نغمه گفت: چرا این قدر بی خبر اومدین مامان؟ کی رسیدین؟

نغمه با دست ظریفش که ناخن های بلند و مرتبش با لاکی سیاه مزین شده بودند،

موهای بلوندش را کنار زد.

- دلم برای شماها تنگ شده بود و می خواستم یه بار سورپرایزتون کنم و بی خبر بیام

که این اتفاق پیش اومد و گفتم که خودم رو حداقل به هفتم باباتون برسونم که دیگه با

یه تیر دو نشون زدم. هم اومدم پیش شماها و هم غافلگیرتون کردم.

یلدا سرش را روی شانه ی مادرش گذاشت.

- خوب کردین اومدین.

دستی نوازش گر روی موهای یلدا کشید و پرسید: پلیسا هنوز چیزی پیدا نکردند؟

یاشار بود که پاسخ داد: نه هنوز. یاحا قراره وکیل پرونده ی بابا بشه.

نگاه نغمه با کمی مکث روی چهره ی پسرش کشیده شد و لبخند زد.

یاحا که تمام آن مدت را سکوت کرده بود از جا برخاست و گفت: من یه خرده کار دارم

باید برم. توام با من میای یلدا؟

پس از اتمام جمله اش چشم غره ای هم سمت کاوه ی همیشه کم حرف رفت که در

سکوت به حرف های آنها گوش می داد.

یلدا که هنوز دست مادرش را توی دستش گرفته بود جواب داد: نه من می خوام پیش

مامان بمونم. توام بمون خب، بعد مدت ها دور هم جمع شدیم.

یاحا نیشخندی زد. با تمام اختلاف نظر و مشکلاتی که با پدرش داشت اما دورهم

بودنشان بدون حضور پدرش را نمی خواست.

یاشار خوب برادرش را می شناخت و می دانست تلخی می کند که اجازه ی حرف زدن را

به او نداد و دستش را کشید.

- می مونه امشب رو.

دهان برای اعتراض باز کرد که ادامه داد: غر هم نمیزنه.

حرص زد: یاشار!

صدایش را پاین آورد: یاشار و زهر مار! بگیر بشین دیگه. یه ساله ندیدمت، دیشبم که

نموندی. الانم این قدر برم برم نکن و اعصابمو خورد نکن.

پوف کلافه ای کشید و به ناچار سر جایش نشست.

نغمه و یلدا در حال صحبت بودند و گیسو نیز حواسش به پسرک شر و شیطانش بود که

همه شان معتقد بودند به عمویش رفته است.

کاوه نگاهی به برادر زن هایش که با اخم به او خیره بودند انداخت و بلند شد و نزدیک

به آنها نشست.

- یاحا جان به خاطر دیشب ممنونم. یلدا دیشب بهم گفت چی شده.

یاشار با لحنی تند پرسید: کجا تشریف داشتین اون موقع شب؟ مگه قرار نبود تو پیش

یلدا بمونی؟

یاحا نیز منتظر نگاهش می کرد.

- مونده بودم خونه اما یکی از دوستام بهم زنگ زد. یلدا هم اون موقع حالش خوب بود

وگرنه که من نمی رفتم.

یاشار با لحن تند و تیزش کمی به او تشر زد و یاحا باز هم سکوت کرده بود. فکرش

درگیر این موضوع بود و اتهامی که به پدرش نسبت داده بودند و همین طور رفتار کاوه.

اما نگاه جدی و موشکافانه اش را از او گرفت. باید فکری اساسی می کرد.

با کلافگی دستی میان موهایش فرو برد و بی حوصله و خسته حواسش را به بقیه داد.

شام را دورهم خوردند اگر چه همگی بی میل و غمگین بودند و غذا همچون سنگی می

ماند و طعمش مانند زهر بود.

پس از خوردن غذا یاحا که تحمل این خانه بدون پدرش را نداشت و مدام یاد روزهای
گذشته شان می افتاد، دعواهای پدر و مادرش، گریه های یلدا و خیلی خاطرات تلخ
دیگر. اصرارهای یلدا و یاشار و مادرش را برای ماندن رد کرد و به خانه ی خودش
برگشت.

* * *

همراز گیج و کلافه به پرونده های مقابلش نگاه می کرد.
با تمام بی تجربگی اش اما حس می کرد چیزی این میان صحیح نیست و مشکلی
وجود دارد اما نمی دانست کجا و همین هم به کلافگی اش دامن میزد.
نفسی کشید و به پشتی صندلی اش تکیه داد و دستش سمت گوشی اش رفت تا با
هیراد تماس بگیرد و در این مورد با او ملباس خواب کند که تقه ای به در خورد و هیراد داخل
آمد.
همراز لبخندی خسته زد.

- خوب شد اومدی، همین الان می خواستم بهت زنگ بزنم بیای.

هیراد نیز با خستگی روی یکی از صندلی ها نشست و گفت: چرا؟ چیزی شده؟

همراز همان طور که سرش را روی کاغذی خم کرده بود گفت: بیا اینو ببین.

هیراد هم کمی خودش را جلو کشید و سرش روی کاغذ خم شد.

- خب؟

دستش را روی کاغذ و روی عددی گذاشت.

- این جا رو ببین، به نظرت اشتباهی پیش نیومده؟

هیراد کاغذ را از زیر دستش کشید و با دقت به آن محاسبات خیره شد و کمی بعد پاسخ

داد: من مشکلی توش نمی بینم.

کاغذ را دوباره روی میز گذاشت و همراز متعجب گفت: یعنی هیچ مشکلی نداره؟ پس

چرا حس می کنم یه ایرادی این وسط وجود داره.

هیراد با کلافگی نگاهش را از کاغذ به همراز سوق داد.

- همراز جان، عزیز من، چرا این قدر خودت رو درگیر این چیزا می کنی؟ چرا حرف منو

باور نمی کنی؟ خب دارم میگم مشکلی نیست دیگه!

همراز نگاه مرددی به کاغذ انداخت و هیراد ادامه داد: همین الانشم دیر نشده همراز که

بری سر کار خودت. اون دفعه رو یادت رفته که طلبکارها اومدند؟ تو می تونی از پسشون

بربیای؟ امروزم دوباره اومدند این جا. همراز جان، عزیزم، کار تو این کارخونه به درد تو

نمی خوره.

همراز کلافه دستی به شالش کشید و کاغذهای به هم ریخته ی روی میز بزرگش را جمع

آوری کرد و داخل پوشه گذاشت و در همان حال گفت: ما قبلا حرف زدیم هیراد. اصلا

هم حوصله ی بحث ندارم.

هیراد با اخم نگاه از او گرفت و همان لحظه صدای تلفن بلند شد.

همراز تلفن را پاسخ داد: بله؟

صدای منشی در گوشش پیچید: خانوم رادفر، یه آقایی اومدند که می خوان شما رو

ببینند.

با کنجکاوی پرسید: کیه؟

- یه لحظه اجازه بدین.

لحظه ای بعد اضافه کرد: میگن آقای زارع، پسر آقای زارع خدا بیامرز.

متعجب شد. یاحا زارع این جا چه می کرد و با او چه کاری می توانست داشته باشد؟!

هیراد که متوجه تحیرش شده بود پرسید: چی شده؟

به منشی که منتظر پاسخش بود گفت: راهنمایی شون کنید داخل.

تماس را قطع کرد و رو به هیراد گفت: پسر عمو تورج.

او هم متعجب شد: اون این جا چی می خواد؟!

همراز شانه ای بالا انداخت و همان لحظه تقه ای به در خورد و با بفرماید گفتن همراز

در باز شد و یاحا داخل آمد.

همراز به احترامش نیم خیز شد و جواب سلامش را داد اما هیراد همان طور سر جایش

نشست و با اخم و زیرلبی پاسخش را داد و همراز با اشاره به مبل ها گفت: بفرمایید.

یاحا نشست و لحظه ای سکوت کرد. نمی دانست از کجا شروع کند و از چه بگوید.

همراز که آن جو سنگین و سرد را بشکند گفت: چی میل دارید بگم بیارن؟

- ممنون، من زیاد وقتتون رو نمی گیرم. فقط چند تا سوال دارم ازتون در ارتباط با قتل

پدرم.

قبل از آن که همراز به حرف بیاید هیراد با لحنی تند سکوتش را شکست: اون وقت

واسه چی باید جواب بدیم؟ به ما چه ارتباطی داره؟

برعکس هیراد لحن یاحا آرام بود: چون پدر من تو این کارخونه کشته شده.

هیراد شانه ای بالا انداخت.

- به هر حال فکر نمی کنم به ما ربطی داشته باشه. در ضمن ما هر چی سوال بوده به

پلیس جواب دادیم و الانم لزومی نمی بینم که بخوایم بازم اون اتفاقات رو توضیح بدیم

و خانومم هم با یادآوری اون اتفاقات حالش بد میشه. پس بفرماید.

یاحا اخمی کرد و جدی پاسخ داد: بله، خودم اینا رو می دونم اما باید تحقیقاتم رو

شروع کنم.

هیراد ابرویی بالا انداخت: تحقیقات؟!

هیراد بود که فقط صحبت می کرد و اجازه ی حرف زدن به همراز را نمی داد.

یاحا سرش را تکان داد: بله، وکالت پرونده ی پدرم به عهده ی منه.

هیراد این بار پوزخندی زد.

- وکالت پرونده ی اون تورج؟! لابد می خوای رفع اتهام کنی ازش اما همه ی مدارک

علیه اونه و تلاش هات بی فایده ست آقای وکیل!

همراز نیز به خاطر لحن تند او اخم کرد و تشر زد: هیراد جان!

دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد.

- تو لطفا چیزی نگو. خودم باید با این آقا صحبت کنم.

سپس رو به یاحا اضافه کرد: ببین آقای وکیل، ما هیچ کمکی نمی تونیم بهت بکنیم.

اونم وقتی که پدر جنابعالی تو اتاق مدیریت کشته شده وقتی که اثر انگشتش رو

گاوصندوق بوده و گاوصندوق هم باز. بذار تفهیمت کنم که این یعنی چی! این یعنی پدر

شما خواسته دزدی کنه از گاوصندوق کارخونه.

اخم های یاحا غلیظ شد و لحنش هم تندتر از هیراد.

- مواظب حرف زدنت باش.

- اگه نباشم؟!

همراز کلافه از بحث های آن دو و رفتار ناخوشایند هیراد با صدایی بلند رو به آن دو که

صدایشان داشت بلندتر می شد گفت: بس کنید لطفا.

لحظه ای هر دو ساکت شدند و یاحا نگاهش را به همراز دوخت.

- من اومده بودم با شما حرف بزنم خانوم رادفر. چون که بعی

د نیست پرونده ی پدر من و پدر شما به هم مرتبط باشه یا چیزی این بین مشترک

باشه. و با حل شدن پرونده ی پدرم امکان داره به چیزایی راجع به پرونده ی آقای رادفر

هم برسم و انتظار همکاری داشتم از شما نه چنین رفتار زننده ای از همسرتون!

سپس از جا بلند شد و نگاه همراز بالا آمد و متفکر یه او دوخته شد. چندان بیراه هم

نمی گفت؛ امکان حل شدن پرونده ی پدرش و پیدا شدن قاتل کوروش هم بیشتر

میشد.

نمی خواست این فرصت را از دست دهد.

دست یاحا روی دستگیره ی در نشست که همراز صدایش کرد: صبر کنید آقای زارع.

ایستاد ولی برنگشت. هیراد با اخم چشم و ابرویی برایش آمد اما او اعتنایی نکرد و

گفت: من باهاتون همکاری می کنم.

هیراد حرص زد: همراز! می دونی باباش چی کار کرده؟

یاحا سمتش برگشت و مسیر رفته را بازگشت و کنار میز همراز ایستاد.

دستش سمت جیب بارانی مشکی اش رفت و کارتی درآورد و روی میزش گذاشت.

- این کارت منه. تو یه وقت مناسب تر می تونیم حرف بزنیم.

نیم نگاهی سمت هیراد انداخت و با پوزخندی افزود: الان که دیگه نمیشه حرف زد.

همراز چیزی نگفت و نگاهی به کارت انداخت و هیراد به جای او جواب داد: نخیر لازم

نکرده.

یاحا نادیده اش گرفت و رو به همراز خداحافظی زمزمه کرد و بدون توجه به هیراد از

اتاق بیرون زد.

پس از رفتن او هیراد با حرص صدایش را بالا برد.

- معلوم هست داری چی کار می کنی همراز؟ من خودم خوب حالیش کردم که بره رد

کارش بعد تو میگی باهات همکاری می کنم؟

همراز هم با اخم و صدای بلند گفت: تو مگه معلومه چی کار می کنی؟ این چه طرز رفتار

و حرف زدن بود؟ هان؟ نمی تونستی بدون بی ادبی باهاش حرف بزنی؟

هیراد بلند شد و مشتی روی میز کوبید که همراز لحظه ای با ترس چشم بست.

- تو دیوونه شدی همراز. بابای این پسره که ازش حمایت می کنی مشکوکه به قتل

بابات. می فهمی؟ از کجا معلوم که با نقشه نیومده سراغت؟ که رو مخت بره و راضیت

کنه رضایت بدی؟ فکر کردی فی سبیل الله میاد میگه کمکت می کنم؟

همراز هم از پشت میزش بلند شد و رو به رویش ایستاد.

- هنوز هیچی مشخص نشده هیراد. چرا این قدر تو بدبینی؟

پوزخندی زد و خنده ای عصبی کرد.

- من بدبینم؟ تو چرا این قدر ساده ای آخه دختر؟

تقه ای به در خورد و امید با اخم هایی درهم داخل آمد و تشر زد: چه خبرتونه؟ صداتون

کل ساختمون رو برداشته!

هیراد با حرص به همراز اشاره کرد.

- از این بپرسین. آخرش من با کاراش دیوونه میشم.

همراز با قهر رو برگرداند.

- منم دارم دیوونه میشم از دست تو و این کارات.

پوزخند زد: اون وقت کارای من یا کارای تو؟ من بودم به پسر اون قاتل گفتم همکاری

می کنم باهاش یا ازش کارت گرفتم؟ پسره پررو اومده به زن من شماره میده!

همراز با اخم تشر زد: هیراد!

امید کلافه از بحث هر دو گفت: بس کنید دیگه، أه! همراز جان تو درست تعریف کن

ببینم چی شده.

- پسرِ عمو تورج اومده بود این جا و از من کمک می خواست که بتونه به نشونه ای

برسه برای پیدا کردن قاتل پدرش. چون می گفت احتمالش هست که قتل عمو تورج و

بابام به هم ربط داشته باشه.

هیراد هم گفت: یعنی شما فکر می کنید راست گفته؟! اونم وقتی پدرش متهم اصلی قتل

آقا کوروشه؟

امید متفکر نگاهشان کرد و سپس شانه ای بالا انداخت.

- چی بگم والا! به طور قطعی نمی تونم بگم که حرفاش راسته یا دروغ.

همراز که تأید او را دید گفت: به نظر من دلیلی نداره که دروغ بگه.

امید "نمی دونم" ای زمزمه کرد و رو به آن دو گفت: هر تصمیمی می خواین بگیرید، اما

این طور جروبحث و داد و فریاد نداره که! همراز جان اگه خواستی من یه وکیل آشنا هم

دارم بهش میگم که بیاد رو پرونده کار کنه.

همراز سری تکان داد و او اضافه کرد: هیراد، توام اگه همراز کاری نداره پاشو بریم تو

کارگاه حواست به کارگرا باشه. من که این قدر با این طلبکارها حرف زدم زبونم مو درآورد.

همراز با ناراحتی گفت: خونه رو گذاشتیم واسه فروش و مشتری هم اومده و پسندیده.

همین که یه جا رو پیدا کنیم سند می زنیم و پول رو می گیریم برای بدهی های بابا.

امید لبخندی زد.

- نگران نباش دخترم. منم ویلای شمالم رو می خوام بفروشم. کم کم جورش می کنیم.

همراز به لبخندی محزون بسنده کرد و هیراد و امید نیز از اتاق بیرون رفتند.

همراز پشت میزش برگشت و روی صندلی اش جای گرفت.

یاحا چه جنجالی راه انداخته بود!

دستش سمت کارتی که او روی میزش گذاشته بود کشیده شد و آن را برداشت و خواند:

"یاحا زارع، وکیل پایه یک دادگستری"

پاین آن هم آدرس دفترش همراه با شماره تماس خودش و دفترش بود.

چهره اش جلوی چشمانش آمد. آن یاحای شر و شیطان با آن قد بلند و لاغر که از

چشمانش شیطنت می ریخت کجا و این یاحای خوش تیپ و قیافه با آن پرستیژ

جذابش با آن حرف زدن جدی و محکمش کجا!

وقتی زمان نوجوانی و اوایل جوانی اش هر روز با دختری بود و گاهی آنها را سرکار می

گذاشت، لقب "روباره مکار و گربه نره" به او داده بود!

خنده اش گرفت. چه قدر آن روزها سر به سرش می گذاشت اما با این وجود حامی

خوبی بود.

یادش می آمد آن زمان یک بار که به خانه ی تورج رفتند، در هنگام بازی با یاحا و یلدا

و چند نفر از بچه های هم سن و سال آن محل، همراز توپ را محکم شوت کرد طوری

که به شیشه ی خانه ی همسایه خورد و شکست. یاحا آن را گردن گرفت و پس گردنی

ای هم از مرد همسایه خورد و خودش هم با پول توی جیبی اش خسارت شیشه را داد

و هیچ کدام هم به خانواده هایشان چیزی نگفتند.

به صندلی تکیه داد و دستی رو کارت کشید و باز هم خاطره ای دیگر از او به یادش آمد.

با وجود اخم و ترش رویی های مادر یاحا، نغمه، همگی به ویلای امید در شمال رفته

بودند.

آنجا با دو تا از بچه هایی که همسایه شان بودند مشغول بازی شدند که در میان بازی

شان دعوا شد و پسرک همسایه همراز را هل داد که روی زمین افتاد و یاحا از خجالت

آن پسر درآمد با وجودی که خودش هم کتک خورده بود ولی وقتی همراز شش ساله را

ترسیده و گریان دید به او لبخند زد و گفته بود کسی بخواهد اذیتت کند با خودم طرف

است و فقط خودم حق اذیت کردن و سر به سر گذاشتن تو را دارم!

خنده ای روی لبش آمد و زمزمه کرد: یادش بخیر، چه روزایی بود.

گوشی اش را برداشت و شماره اش را به نام یاحا زارع سیو کرد و دوباره سرش را توی

پرونده ها برد.

خودش باید حتما به نتیجه ای می رسید.

از یک طرف هم باید با هیراد حرف می زد تا دست از لجبازی هایش بردارد تا با یاحا

همکاری کنند و هم باید برای زندگی اش فکری اساسی می کرد؛ هر روز با بحث و دعوا

گذراندن که زندگی نمی شد. تازه هنوز هم سر خانه و زندگی خودشان نرفته بودند و این

وضعشان بود.

از سویی دیگر نیز باید همراه مادرش به دیدن خانه هایی که مشاور املاکی برایشان در

نظر گرفته بود می رفت و پس از آن هم ماشین پدر و مادرش را برای فروش به

نمایشگاه ماشین میبرد.

چه قدر کار داشت!

* * *

نگاهی به میزی که با سلیقه چیده و غذاهایی که ساعت ها وقت صرف پخت آنها

گذاشته بود گرفت و به شمع های روشن دور میز دوخت.

پوزخندی زد. با چه علاقه ای چندین ساعت وقت گذاشته بود که حتی شده یک شب با

هم شام بخورند اما او حتی نیم نگاهی هم به نیلوفر و این میز با این غذاها و دسرهای

رنگارنگ نینداخته بود.

با بغضی که در گلویش سنگینی می کرد به آرامی از روی صندلی بلند شد.

نگاهی به میز انداخت و کمی خم شد و شمع های بلند را فوت کرد و همزمان اشکش

هم چکید.

بی توجه به غذاها و بدون جمع کردن آن ها سمت پله ها قدم برداشت.

گام هایش سست و کم جان بود و چشمانش از اشک تار شده بود.

پله ها را به آهستگی بالا رفت. دیگر برای هیچ چیز عجله نداشت.

دست تکیه زده اش از نرده کنده شد و آهی عمیق کشید.

همان جا لحظه ای ایستاد و نگاهی به در اتاق بسته ی امید انداخت. امیدی که هنوز

هم عاشقانه دوستش داشت و به خاطرش بارها و بارها در این سال ها غرورش را

شکسته بود تا از دستش ندهد.

اما تمام این ها بی فایده بود و تأثیری نداشت. دل امید دیگر پیش او نبود.

قطره اشکی دیگر از چشمش چکید. حتی اختیاری روی اشک هایش نداشت، چه برسد

به زندگی اش!

نیشخند تلخی زد. این که می دانست هیچ چیز مانند سابق نخواهد شد و باز هم ادامه

می داد، زیادی تلخ و دردناک بود و دلگیر...

قدمی جلو گذاشت تا شاید حتی کلمه ای هم که شده با عشق بی معرفتش حرف بزند.

دستش برای در زدن جلو رفت اما با شنیدن صدای خنده ی بلند امید دستش میان هوا

خشک شد و معلق ماند.

کس دیگری در قلب همسرش بود، کسی که باعث میشد این گونه بی قید و راحت

بخندد. چند وقت بود که حتی برای او لبخند هم نمی زد؟!

چه شد که این قدر زندگیشان دستخوش این طوفان شد؟

دستش به آرامی پاین آمد و سمت صورتش رفت و اشک هایی که حتی نمی دانست

کی شدت گرفته اند را پس زد اما چشمانش چون سیل بودند که اشک آن تمام شدنی

نبود...

باید از این جا دور میشد که اگر لحظه ای دیگر به این خنده ها و قربان صدقه رفتن ها

گوش می سپرد قطعا در همین حین جان میداد.

رو برگرداند و با اندوهی که روی شانه های خم شده اش نشسته بود، سمت اتاق خودش

رفت.

مقابل آینه به صورت گریان نگاه کرد.

آرایش چشمان زیبایش که به خاطر اشک اطراف چشمش پخش شده بود و چشمان

سرخ و اشک بارش، تصویر غمگینی را از او در آینه می ساخت.

خیلی چیزها خراب شده بود و دیگر هم درست شدنی نبود...

* * *

گوشی اش دستش بود و در فضای مجازی می چرخید.

یاد دیدار امروزش با همراز افتاد و ناخودآگاه نام همراز را در صفحه ی اینستاگرامش

تایپ کرد و وارد پیجش شد.

آخرین پستش مربوط به حدود دو هفته ی قبل بود، یعنی قبل از مرگ پدرش، که شعری

زیبا را با آن صدای دلنشین و گرمش خوانده بود.

دستش سمت دکمه ی کنار گوشی اش رفت و صدای آن را بالا برد و صدای همراز در

میان موسیقی آرام و بی کلامی بلند شد.

"به خداحافظی تلخ تو سوگند، نشد

که تو رفتی و دلم ثانیه ای بند نشد

با چراغی همه جا گشتم و گشتم در شهر

هیچ کس، هیچ کس اینجا به تو مانند نشد

هر کسی در دل من جای خودش را دارد

جانشین تو در این دل خداوند نشد...

خواستند از تو بگویند شبی شاعر ها

عاقبت با قلم شرم نوشتند :"نشد"

فاضل_نظری

از آن همه آرامشی که در صدای این دختر نهفته بود، حسی از آرامش در قلبش نشست.

عجب صدای خوبی داشت. انگار که صدایش گوش هایش را نوازش می داد.

بقیه ی پست هایش را نیز نگاه کرد. بیشترشان از فضای رادیو و استودیو بود و بعضی

ها نیز تمرینات دوبله اش و چند عکس مشترک با هیراد.

یاد هیراد اخم را مهمان پیشانی اش کرد. چه قدر از آن پسر خودخواه که تهمت قاتل

بودن به پدرش میزد بدش می آمد.

بی حوصله گوشی را کنار گذاشت. ممکن بود هیراد، همراز را منصرف کند تا با او همکاری

نکند و تمام امیدش ناامید میشد.

صدای زنگ آپارتمانش که بلند شد، بی حوصله از جا برخاست و در را گشود و با دیدن

نغمه جا خورد.

آرام سلام کرد که نغمه لبخندی بر لبش آمد و گفت: نیام تو؟!

به خودش آمد و از کنار در کنار رفت.

نغمه داخل شد و نگاهی به اطرافش انداخت و پالتوی چرم اصل و گران قیمتش را از

تنش بیرون آورد.

- چرا هر چی بهت زنگ زدم جواب نمی دادی؟

نخواست مستقیم بگوید حوصله ی حرف زدن با هیچ کس به خصوص او را نداشته.

- یه کم درگیر بودم. چیزی شده که اومدی این جا؟

بی تعارف روی یکی از مبل ها نشست و پایش را روی پای دیگرش انداخت.

- برای اومدن خونه ی پسرم و دیدنش باید دلیل داشته باشم؟

یاحا پوزخند زد و سمت آشپزخانه رفت و قهوه سازش را روشن کرد و ترجیح داد پاسخی

ندهد.

تا موقعی که قهوه آماده شد همان جا ماند و نغمه هم حرفی نزد.

با سینی قهوه از آشپزخانه بیرون آمد و آن را روی میز گذاشت و با تأخیر سوال مادرش را

پاسخ داد: به نظرت واسه یه چیزایی دیر نشده؟

نغمه لب رژ خورده اش را گزید و زمزمه کرد: یاحا!

او فنجان قهوه اش را برداشت و سمت لبش برد و نغمه با دلگیری گفت: تو چرا این قدر

تلخ شدی یاحا؟ کجا رفته اون مهربونی و شیطنت هات که خنده رو لب همه می آورد.

نیشخندی زد و چیزی نگفت و کسی چه می دانست که تمام آن شیطنت و خنده ها تنها

نقابی بیش نیست برای پوشاندن اندوهش و پنهان کردن عذاب وجدانش، اکنون با مرگ

پدرش گویی این نقاب از او برداشته شده و او هم شده بود همان یاحای همیشگی و

چیزی که واقعا بود.

تلخی قهوه کامش را هم تلخ کرد اما اهمیتی نداد. بگذار کامش تلخ شود، نه که خیلی

زندگی شیرینی هم داشت!

با لحنی بی حس که کاملا با گذشته اش متناقض بود گفت: من حوصله ی شنیدن

حرفای تکراری و اون توجیه ها رو ندارم. پس بهتره این بحث، شروع نشده تموم بشه.

نغمه با ناراحتی نگاهش کرد و یاحا تلخ تر از قبل اضافه کرد: فکر کن کلا دوتا بچه داری،

فکر کن یاحایی وجود نداره، دست از سرم بردار. چون خودت خوب می دونی چرا.

حرف در دهانش خشک شد و گویی سطلی آب داغ روی سرش ریختند. اما با این وجود

به او حق می داد که به خاطر آن رازی که فقط او و یاحا و آن نفر سوم از آن خبر

داشتند.

یاحا فنجان خالی اش را روی میز گذاشت و از جا بلند شد و پوزخندی زد.

- رفتی درم پشت سرت ببند.

سپس بی توجه به چهره ی وارفته ی مادرش سمت اتاقش رفت و در را پشت سرش به

هم کوبید.

* * *

مشاور املاک در حال توضیح دادن بود.

- این جا از بهترین آپارتمان های این منطقه ست. هم امنیت داره واسه شما که دو تا

خانوم هستید و هم همسایه های خوبی داره. همون طور که خودتون می بینید ویوی

خوبی داره.

سپس خودش با اشاره به آشپزخانه گفت: اونم آشپزخونه ست که ام دی افه. اون طرف

هم دو تا اتاق خوابه و این سمت هم سرویسه. خلاصه کنم که این مورد واقعا اوکازیونه

و نباید از دستش داد.

همراز نگاهی به دور تا دور خانه انداخت. تقریبا بزرگ بود ولی نسبتا به خانه ی قبلی

شان خیلی کوچک نشان می داد.

مهرنوش هم در حال تماشای خانه بود. برایش کوچکی و بزرگی خانه اهمیت نداشت

فقط برای آن خاطراتشان در آن خانه دلش تنگ میشد و گرفته بود.

همراز کنار مادرش ایستاد و گفت: نظرت چیه مامان؟ به نظر جای خوبی میاد.

مهرنوش بی تفاوت شانه ای بالا انداخت.

- فرقی برای من نداره. هر طور که تو موافق باشی.

مرد هم سمتشان آمد و پرسید: خب نظرتون چیه؟

همراز پاسخ داد: خونه ی خوبیه.

- پس قولنامه رو بنویسیم؟

همراز سری تکان داد: بله اما دو سه روزی طول می کشه که مشتری خونه ی خودمون

پول رو واریز کنه.

پذیرفت: مشکلی نیست، تو این چند روز کارا رو انجام میدیم.

در راه برگشت به خانه ی خودشان بودند که مهرنوش کوتاه گفت: باید کم کم اثاثمون رو

جمع کنیم.

همراز سری تکان داد و در سکوت حواسش را جمع رانندگی اش کرد اما با یادآوری صبح

و آمدن یاحا به کارخانه نیم نگاهی سمت مادرش که خیره به خیابان شلوغ و پر ترافیک

بود گفت: امروز پسر عمو تورج اومده بود کارخونه.

مهرنوش سمتش برگشت و متعجب پرسید: یاحا رو میگی؟

- آره.

- خب چی می خواست؟

خلاصه ای از ماجرا را برایش تعریف کرد و افزود: نمی دونم باید بهش اعتماد کنیم یا نه.

اونم با مدارکی که علیه عمو تورجه. الان تنها مظنون پرونده بعد از رفع اتهام از اون َمرده

که اومد و بابا رو تهدید کرد فقط عمو تورجه. هیراد هم میگه بهش اعتماد نکنیم چون از

کجا معلوم کار عمو تورج نبوده و این پسرش هم از کار باباش خبر نداشته.

مهرنوش هم به فکر فرو رفت.

- چی بگم والا! اما من فکر نمی کنم نیتی پشت این درخواستش بوده باشه. و اگه هم

اون به نتیجه ای برسه ممکنه کمکی تو پرونده ی بابات هم بشه.

- یعنی شما موافقین با پیشنهادش؟

بی ربط گفت: یاحا پسر خوبیه. با این که چند ساله ازش بی خبر بودیم اما هنوزم تو

چشماش مهربونی و پاکی رو می بینم. اهل دروغگویی و این حرفا نیست.

مکثی کرد و سپس ادامه داد: من مخالفتی ندارم و حتی به نظرم می تونه جایگزین

پدرش تو کارخونه هم بشه.

همراز متحیر پرسید: یعنی بشه وکیل کارخونه؟

سری تکان داد و به نیمرخ دخترش خیره شد.

- آره، هم کارخونه و هم پرونده ی بابات. همیشه باهوش بود و زبر و زرنگ و هر کاری

رو که می خواست اون قدر زمان میذاشت و اون قدر تلاش می کرد تا به نتیجه برسه.

من همیشه این روحیه و اراده اش رو خیلی دوست داشتم و تحسین می کردم.

همراز به فکر رفت. مادرش بیراه هم نمی گفت.

سر امتحان ریاضی دوره ی راهنمایی اش بود که تورج و یاحا به خانه شان آمدند. تورج

با پدرش کار داشت و یاحا را هم آورده بود چون هم تورج و هم کوروش به ذکاوت اون

اطمینان داشتند و با وجود سن کمش اما راه حل های خوبی درمورد اوضاع کارخانه می

داد.

می دانست امتحانش را خراب خواهد کرد اما یاحا ابتدا با شوخی و خنده کمی از حال و

هوای استرسش کم کرد و سپس خودش پیش او نشست و آن قدر برایش درس را

توضیح داد و با او که هیچ وقت به درس علاقه نداشت حرف زد که آرام شد و نتیجه

اش هم شد نمره ی نوزده اش.

آن پسر مهربان و خوش قلب می توانست دروغگو باشد؟!

اما سال ها بود که از هم دور بودند و زمان گاهی ذات آدم ها را عوض می کرد.

- ولی هیراد مخالفت می کنه.

جواب داد: خب حق داره بعد این اتفاقات بهش شک کنه اما اگه بفهمه که شکش بی

جا بوده، مخالفتی نداره. بعد این خرید و فروش خونه و اثاث کشی بهش خبر بده که

بیاد تا باهاش صحبت کنیم ببینیم اصلا پرونده ی بابات و وکالت کارخونه رو قبول می

کنه یا نه هم این که اونم حتما درگیره دیگه، دو روز دیگه مراسم هفتم پدرشه.

همراز سری به نشانه ی تأید تکان داد و ریموت را فشرد.

* * *

همراز با خستگی سمت آشپزخانه ی خانه ی جدیدشان رفت و لیوانی را از داخل کارتن

وسایلشان بیرون آورد و زیر شیر آب گرفت و آن را یک نفس سر کشید.

جمع کردن وسایل و اثاث کشی و دوباره چیدن وسایلشان حسابی خسته اش کرده بود.

حتی بعضی از وسایلشان را نیز به دلیل کوچک بودن خانه و جا نشدن آن مجبور به

فروختن شدند.

مادرش همچنان در حال چیدن و مرتب کردن وسایل بود و هیراد نیز روی چهار پایه ای

رفته و پرده ها را به پنجره هایشان نصب می کرد.

مهرنوش در حال درآوردن ظرف و ظروف از داخل کارتون گفت: همراز زنگ بزن واسه

ناهار یه چیزی سفارش بده.

همراز سری تکان داد و گوشی اش را میان آن همه شلوغی پیدا کرد و همان طور که

شماره ی رستوران را می گرفت پرسید: چی می خورین شما؟

هیراد از روی چهارپایه پاین آمد و عرق پیشانی اش را با پشت دست خشک کرد و

جواب داد: من هیچی، باید برم.

مهرنوش گفت: کجا بری؟ بمون با هم ناهار می خوریم.

همراز هم تأید کرد: مامان راست میگه، بمون.

مخالفت کرد: ممنون، اما یه کاری دارم باید برم حتما.

همراز نگاهش کرد اما سوالی نپرسید و هیراد هم متوجه ی نگاهش شد اما به روی

خودش نیاورد و تعارف های آن دو را رد کرد و از خانه بیرون زد و پس از بسته شدن در

گوشی اش را را از جیبش درآورد و شماره ای گرفت.

- الو هیراد؟

بی مقدمه و سریع پرسید: چی شد؟ اوضاع چه طوره؟

صدای مخاطب پشت خط پر از غم شد.

- همه چی ریخته به هم، پس کی میای؟

آه از نهادش برخاست و با قدم هایی سست و کم جان سمت ماشینش رفت.

- دارم همه چیو درست میکنم، زود میام، خیلی زود.

تماس را قطع کرد و با حالی خراب سوار ماشین شد و سرش را روی فرمان گذاشت.

* * *

صدای برف پاکن در سکوت سنگین و خسته کننده ی ماشین می پیچید و او پشت

چراغ قرمز و در ترافیک سنگین و کلافه کننده مانده بود.

نگاهش به ثانیه شمار چراغ قرمز بود و نفس کلافه ای کشید. به همین زودی این مسیر

باز نمیشد.

بی هدف به حرکت برف پاکن و برخورد قطرات باران به شیشه نگاه می کرد که صدای

گوشی اش سکوت فضا را شکست.

گوشی اش را برداشت و با نگاه به شماره ی رند و ناشناس روی صفحه، انگشتش روی

آیکون تماس لمس کرد.

- بله؟

- سلام، آقای زارع؟

فکر کردن نیازی نداشت. این صدا زیادی آشنا بود. مگر میشد فیلم و برنامه هایی که

همراز دوبله و اجرا کرده بود را از یاد برد؟

- سلام، بفرماید خانوم رادفر.

چه قدر بینشان فاصله افتاده بود که همراز که گاه اسمش را مخفف می کرد و "راز"

صدایش میزد، شده بود "خانم رادفر!"

لبخند محو و کمرنگی روی لب همراز آمد، شناخته بودش.

- عذر می خوام مزاحمتون شدم. اما درباره ی ملاقاتی که اون روز تو کارخونه با هم

داشتیم با مادرم صحبت کردم و ایشون خواستند که یه قرار ملاقات با هم بذاریم و

مادرم هم براتون یه پیشنهاد دارند.

یاحا با حرکتی لاک پشتی کمی جلو رفت و دوباره چراغ قرمز شد و ایستاد.

- باشه، پس جا و زمانش با شما.

همراز پرونده ی جلوی دستش را ورق زد و پاسخ داد: مامان گفتن که اگه همین امروز

عصر فرصت دارید بیاین خونه ی ما.

یاحا سری تکان داد.

- خیلی خب من امروز وقتم خالیه، میام.

همراز با رضایت گفت: ممنونم، پس آدرس رو براتون می فرستم.

خداحافظی کوتاهی کردند و همراز تماسی با مادرش گرفت تا به او خبر دهد.

وسایلشان را کاملا چیده و دیگر از به هم ریختگی خانه شان خبری نبود.

مهرنوش هم با هیراد کمی صحبت کرده بود که موقع آمدن یاحا آرام باشد و جنجال راه

نیندازد و هیراد با اخم هایی درهم به ناچار قبول کرده بود.

صدای زنگ که بلند شد همراز سمت آیفون رفت و دکمه را فشرد.

در واحد را باز کرد و نگاهش به یاحا افتاد و سلام کرد و از جلوی در کنار رفت و به داخل

تعارفش کرد.

جوابش را داد و داخل آمد.

مهرنوش نیز با لبخند نگاهش می کرد. یاد گذشته ها افتاد که گفت: ماشاالله اون قدر

تغییر کردی که انگار یه یاحای جدید متولد شده.

هیراد حق به جانب و با اخم به او نگاه می کرد و همراز در آشپزخانه در حال ریختن

چای بود.

یاحا لب هایش را به لبخندی کج کرد و مهرنوش پرسید: یلدا جان چه طوره؟ تو این

مدت درست حسابی نتونستم باهاش حرف بزنم، دلم تنگ شده بود واسش.

یاحا کمی سر جایش جابجا شد و جواب داد: اتفاقا اونم می خواست بیاد دیدنتون که...

کمی مکث کرد. حتی گفتن کلمه ی مادر هم برایش سخت بود آن هم پس از آن روز

نحس و آن اتفاق منحوس.

- که مامانم برگشت و دیگه فرصت نشد. روزای اول مرگ بابا هم اصلا حال خوبی

نداشت.

مهرنوش آهی کشید.

- درک می کنم یاحا جان. هم دردیم. راستی چه قدر نغمه جون عوض شده.

یاحا پلکی بر هم گذاشت. از حرف زدن درباره ی نغمه عذاب می کشید.

آمدن همراز و گرفتن سینی چای در مقابلش باعث شد کمی برای جواب دادن فرصت

بخرد و اندکی آرام شود.

استکانی برداشت و تشکری زیرلب کرد و در جواب مهرنوش گفت: خاصیت زمانه و

اتفاقات که گاهی اون قدر روی آدم تأثیر میذارن که انگار اون آدم به کل عوض میشه و

هیچی ازش نمی مونه.

لحنش تلخ اما معنا دار بود طوری که باعث شد هر سه به او خیره بمانند و نگاه همراز

به او موشکافانه بود. چه اتفاقی افتاده بود که یاحا صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود؟

هیچ گاه یادش نمی آمد این قدر تلخ شده باشد. تا یادش می آمد یاحا بود و لبخندها

و خنده هایش.

یاحا که واکنش آنها را دید، سعی کرد جو سنگینی که به خاطر حرفش در فضا حکمفرما

شده بود گفت: خب بگذریم، گفته بودین کارم دارید.

مهرنوش نفسی کشید و جرعه ای چای داغش را مزه کرد.

- همراز بهم موضوع رو گفت. می خواستم ازت بخوام بشی وکیل کارخونه و هم وکالت

پرونده ی کوروش رو به عهده بگیری. هر کمکی هم از دست ما بربیاد حتما انجام

میدیم.

نگاهش رفت سمت هیراد که طلبکارانه به او دوخته شده بود.

- من؟

- بله، چون این دو پرونده بی ربط به هم نیستند و اون قدری بهت اعتماد دارم که می

دونم از پسش برمیای.

هیراد پوزخند زد و نتوانست ساکت بماند: البته اگه احتمال پلیس درست نباشه!

منظورش واضح بود. اشاره اش به مدارک علیه تورج بود.

یاحا با حرص از جا بلند شد. اگر می ماند و او باز هم به نیش و کنایه زدن هایش ادامه

می داد، تضمینی وجود نداشت که با او درگیر نشود.

- متأسفم خانوم رادفر، من نمی تونم قبول کنم.

همراز تشر زد: هیراد بس کن!

هیراد اخم کرد و مهرنوش هم برخاست.

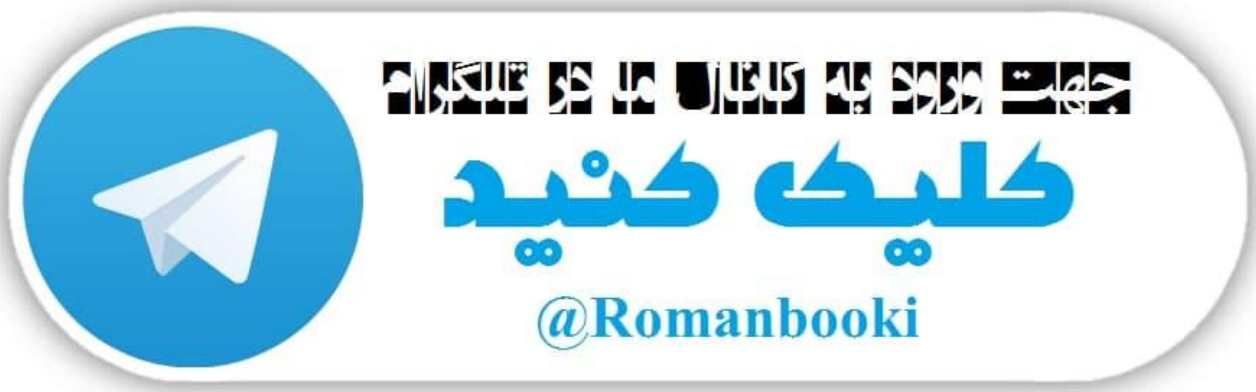

ما را در اینستاگرام دنبال کنید
Romanbookir

- یاحا جان صبر کن، هیراد منظوری نداشت.

پوزخندی زد.

- بله، واضحه که منظوری نداشت!

قدمی سمت در رفت و مهرنوش نیز دنبالش روانه شد.

- یاحا جان، صبر کن. کجا می خوای بری؟

یاحا کلافه جواب داد: من نمی تونم با کسی که تهمت قتل و دزدی به پدر من بزنه کار

کنم خانوم رادفر. با اجازه.

دستش روی دستگیره نشست که مهرنوش سریع گفت: صبر کن یاحا جان، اصلا هیراد

همین جا و پیش من قول میده دیگه از این حرفا نزنه. فقط این پرونده رو قبول کن.

یاحا سمتش برگشت و نگاه چپ چپی به هیراد انداخت که او هم نفس کلافه ای کشید

و چیزی نگفت.

همراز در سکوت نگاهش می کرد. دلیل اصرار مادرش را می فهمید. مادرش یاحا را فردی

قابل اعتماد می دانست و از کارش اطمینان داشت و از طرفی پای پرونده ی پدر خودش

در میان بود و می توانست در حل این پرونده هم کمک های خوبی کند.

یاحا گفت: خیلی خب قبوله. فقط من باید پرونده ی آقا کوروش رو حتما مطالعه کنم.

مهرنوش لبخندی زد و یاحا با نگاه پر اخمی به هیراد، رو به همراز و مادرش خداحافظ

زیرلبی گفت و بدون آن که منتظر جوابشان بماند از خانه شان بیرون زد.

* * *

کلید را در قفل چرخاند و وارد دفتر پدرش شد.

کلید برق را فشرد و فضا در روشنایی فرو رفت.

نگاهی به اطرافش انداخت. برعکس هر وقت که می آمد، سوت و کور بود و روی میز و

صندلی ها گرد و غبار نشسته بود.

نگاه از میز منشی و صندلی هایی که برای مراجعین چیده بودند گرفت و یکی دیگر از

کلیدهای دسته کلیدش را در قفل اتاق پدرش چرخاند و وارد شد و آه از نهادش

برخاست. چه قدر جای خالی تورج پشت این میز خالی بود.

گاهی اوقات که به او سر میزد و یا درباره ی پرونده هایش برایش سوال پیش می آمد،

پدرش با آن جدیت همیشگی و آن عینک روی چشمانش پشت آن میز می نشست و

به حرف های او گوش می سپرد و راهنمایی اش می کرد.

چشمانش از اشک سوخت اما سریع پلکی زد و کاپشنش را درآورد و روی یکی از صندلی

ها انداخت و خودش هم جلو رفت.

روی صندلی پدرش نشست. دانه به دانه کشوها را باز و محتویات آن را زیر و رو کرد.

خودش هم دقیقا نمی دانست دنبال چه چیزی می گشت فقط ممکن بود چیزی پیدا

کند که به قتل پدرش مرتبط باشد.

با چیزی که دید دست از جستجو برداشت و غمی در دلش نشست. عکسی از خودش

بود. قاب عکس را از کشو بیرون آورد و دستی میان موهایش فرو برد.

قاب را روی میز گذاشت و این بار پرونده های روی میز را باز کرد و با نگاهی تند و

سرسری از روی متون آن می گذشت اما باز هم چیزی پیدا نکرده بود.

دکمه ی پاور کیس را فشرد و به بالا آمدن ویندوز خیره ماند که هنوز صفحه بالا نیامده

خاموش شد و اتاق در تاریکی فرو رفت.

نفس کلافه ای کشید و تکیه اش را به پشتی صندلی داد. در این هیر و ویر همین قطع

شدن برق را کم داشت.

دستش روی میز نشست و کورمال کورمال در حالی که در آن تاریکی چیزی را نمی دید،

با دستش دنبال گوشی اش گشت. چشمانش به تاریکی عادت نکرده بود و گوشی را پیدا

نمی کرد تا چراغ قوه اش را روشن کند.

در حال جستجو بود که حس کرد صدای باز شدن در را شنید و دستش حین جستجو

خشک شد و از حرکت ایستاد. چشمانش گرد شد و مبهوت از روی صندلی برخاست که

همان لحظه در اتاق باز شد و نور چراغ قوه ای روی صورتش افتاد و چشمش را زد.

یاحا در حالی که چشمانش از آن نور سفید میان آن تاریکی جمع شده بود، مبهوت

زمزمه کرد: تو کی هستی؟

در همان حال هم دوباره دستش را روی میز برد و بالاخره توانست گوشی اش را پیدا

کند.

شخص لحظه ای همان طور ایستاد و هیچ چیز نگفت و فقط صدای نفس های

بلندش بود که به گوش می خورد ولی خیلی زود با همان سرعتی که آمده بود با همان

سرعت هم از اتاق خارج شد و یاحا نیز پشت سرش دوید. در واحد را که آن مرد بسته

بود را باز کرد و به دنبالش روانه شد.

نفس نفس زنان راِه پله ها را پیش گرفت و با نور اندکی که توسط چراغ گوشی اش

روشن میشد به دنبال آن فرد ناشناس می دوید.

آن قدری که هول و دستپاچه بود که پایش روی یکی از پله ها سر خورد اما قبل از

افتادنش تعادلش را حفظ کرد و از دردی که توی پایش پیچید اخمی کرد.

گوشی را چرخاند و به آن مرد که از در اصلی خارج میشد نگاهی انداخت و سرعت

دویدنش را با وجود درد پایش بالا برد اما وقتی از در بیرون زد و آن فرد را که ندید

نفس زنان سر جایش ماند.

نگاهی به دو طرف خیابان انداخت. مغازه ها در حال بسته شدن بودند و چراغ مغازه و

پاساژ رو به روی ساختمان و خانه های آن اطراف روشن بود.

ناامید و کلافه نگاه دیگری به هر دو طرف خیابان انداخت. همه ی رفت و آمدها عادی

بودند و هیچ چیز مشکوکی در این بین دیده نمی شد. کلافه از آن که هیچ چیز عایدش

نشده بود، دستی میام موهایش فرو برد.

با یأس عقب گرد کرد و دوباره وارد ساختمان شد و دیگر از تاریکی خبری نبود.

نگهبان ساختمان با دیدنش پرسید: چیزی شده آقای زارع؟

بی توجه به سوالش گفت: شما کسی رو ندیدین؟

متعجب پرسید: کی؟!

دستی میان موهایش فرو برد.

- مگه شما این جا نبودین؟

- چرا بودم اما برق که یهو رفت پا شدم رفتم ببینم مشکل از کجاست که دیدم فیوز

پریده.

- کس دیگه ای این جا نیست؟

- بیشترشون رفتند و کسی دیگه فکر نمی کنم تو ساختمون باشه.

یاحا با حرص زمزمه کرد: لعنتی!

نگهبان بی خبر از همه جا گفت: مگه کس دیگه ای اومده بود این جا؟

بی اعتنا به حرفش گفت: فیلم دوربین ها قطع شده؟

همان طور که سمت میزش می رفت جواب داد: بله، البته یکی دو روزه همش دوربینا

مشکل پیدا کرده و اختلال داره، یه وقتا بعضی هاشون کار نمی کنند. امروز زنگ زدم بیان

ببینند چه مشکلی پیش اومده، قراره فردا بیان.

نفس کلافه و پر حرصش را بیرون فرستاد و دوباره سمت پله ها رفت و در اتاق پدرش را

گشود.

سعی می کرد چهره ی آن مرد را به خاطر بیاورد در صورتی که نتوانسته بود اصلا

صورتش را هم ببیند.

تنها در تاریکی اتاق سایه ای از او دید و وقتی هم آن شخص نور چراغ قوه اش را توی

چشمانش انداخته بود، نور چشمش را زد و پس از آن هم مرد عقب گرد کرد و رفته بود.

روی صندلی ولو شد و پای راستش را بالا آورد و دستی به آن کشید، اندکی مچش درد

داشت اما مهم فقط آن شخص ناشناس بود که از دستش گریخته بود.

تا عصر در دفتر خودش بود و با همراز ملاقات کرده بود.

شب گذشته یاحا با او تماس گرفته و تأکید کرده بود که بدون هیراد به دفترش بیاید و

درباره ی پرونده ی کوروش با هم صحبت کنند.

همراز هم حرفش را گوش داد و به تنهایی به دفترش رفت و قضیه ی قتل کوروش و

تمام اتفاقاتی که افتاده و به پلیس هم گفته بود را برای یاحا نیز تعریف کرده بود.

پس از رفتن همراز او هم به خانه اش برگشت اما آن قدر فکر کرد و سعی کرده بود

اتفاقات را کنار هم بچیند که جرقه ای در ذهنش زده شد که به دفتر پدرش بیاید. قصد

داشت آمدن را برای صبح فردا بگذارد اما طاقت نیاورد و همین امشب به دفتر آمد و

اکنون هم این اتفاق بیش از پیش سردرگم و گیجش کرده بود.

چه قدر از خودش شاکی و عصبی بود که نتوانسته بود جلوی او را بگیرد و اجازه ندهد

فرار کند.

بلند شد و بی هدف چرخی در اتاق زد و سمت کتابخانه ی گوشه ی اتاق رفت و دانه به

دانه پوشه ها و زونکن هایی که آنجا چیده شده بود را درآورد و به همه شان نگاهی

انداخت و هر بار ناامیدتر از قبل میشد.

دوباره پشت میز نشست و کامپیوتر را روشن کرد.

پوشه ی مای کامپیوتر را باز کرد و تمام فایل هایی که تعدادشان هم چندان زیاد نبود را

نگاه کرد. بعضی هایشان فایل پرونده هایش بود، چند تا از آنها نیز مقالات حقوقی بود و

همین؛ هیچ چیز شک برانگیز و یا چیزی که به دردش بخورد وجود نداشت.

کلافه و عصبی به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را روی هم گذاشت. حسابی گیج

شده بود.

چند ساعتی همان جا ماند و سپس با خستگی کامپیوتر را خاموش کرد و کاپشنش را تن

زد و پس از خاموش کردن لامپ ها از آنجا بیرون آمد و نگاهی به در انداخت. هر که بود

کلید این جا را داشت، ممکن بود آشنا باشد و یا شاید هم غریبه. قالب گیری قفل در و

ساختن کلید چندان کار مشکلی نبود.

باید قفل را عوض می کرد، شاید بی فایده به نظر می رسید اما تنها کاری بود که از

دستش برمی آمد.

* * *

همراز در کارگاه تولید بود و به کارهای کارکنان نظارت می کرد و سوالاتی هم که برایش

پیش می آمد را از آنها، یا هیراد و یا امید می پرسید.

کلافه از سر و صدا و شلوغی، رو به هیراد گفت: من میرم تو اتاقم، حوصله ی این سر و

صداها رو ندارم.

هیراد باشه ای گفت و همراه همراز تا دم در رفت و همان لحظه ماشین یاحا در محوطه

ایستاد و خودش هم پیاده شد و عینکش را از روی چشمانش برداشت.

Romanbook.ir

اخم های هیراد درهم رفت و همراز گفت: هیراد جنجال راه ننداز ی ها.

هیراد با غیظ گفت: خوشم نمیاد از این پسره، همش هم باید ببینمش.

همراز موشکافانه نگاهش کرد: تو مشکلت با اون چیه؟

- ازش خوشم نمیاد، باباش هنوزم متهم قتل بابای توئه. یادت نرفته؟ از یه طرفم خوشم

نمیاد که این پسره هی میاد دیدن زنم.

نگاه چپی به او انداخت.

- یه جوری میگی میاد دیدن من که انگار بهم اعتماد نداری. خودتم خوب می دونی که

بحث ما فقط کاره.

- همراز بس کن. حوصله ی جروبحث و بعدشم قهر کردن های تو رو ندارم. یه بار نشد

با هم حرف بزنیم و تهش دعوامون نشه!

رو برگرداند و افزود: برو ببین چی میگه.

خودش هم دوباره داخل کارگاه برگشت و همراز نیز قدم هایش را تند کرد و صدا زد:

آقای زارع؟

یاحا ایستاد و سمتش برگشت.

- سلام.

همراز جوابش را داد و هم قدم با یکدیگر از پله ها بالا رفتند.

همراز در را گشود و تعارفش کرد: بفرماید.

یاحا با تشکری زیرلب جلوتر از او داخل رفت و همراز همان طور که پشت میزش می

نشست سفارش دو قهوه داد.

دستانش را در هم حصار کرد و روی میز گذاشت.

-خب آقای زارع، چه خبر از پرونده؟ به نتیجه ای رسیدین؟

با خستگی دستی به چشمانش کشید. دیشب تا نزدیکی های صبح در دفتر پدرش و

جستجو بود و صبح نیز دادگاه داشت و در این شبانه روز خواب به چشمش نیامده بود.

- نه متأسفانه، پرونده از چیزی که فکرش رو می کردم پیچیده تره.

همراز با ناراحتی سرش را زیر انداخت و یاحا که حال به هم ریخته اش را دید گفت:

نگران نباشید، هر طور شده درستش می کنیم.

همراز لبخند سردی زد و چیزی نگفت و همان لحظه تقه ای به در خورد و مردی

میانسال با دو قهوه داخل آمد. آنها را روی میز گذاشت و رو به همراز پرسید: کاری با من

ندارین خانوم؟

همراز که یاد آن پرونده ها افتاده بود متفکر جوابش را داد: نه ممنون.

مرد رفت و همراز رو به یاحا گفت: من پرونده های این یک ماه اخیر کارخونه رو بررسی

کردم.

یاحا پایش را روی پای دیگر انداخت و پرسید: چه پرونده ای؟

- قراردادهایی که تو این مدت بسته شده و پرونده های حسابداری.

- خب؟

Romanbook.ir

- خب ببینید راستش من هیچ سر رشته ای در کارای کارخونه و این چیزا ندارم. تازه هم

اومدم این جا و فقط یه چیزایی رو از هیراد و عمو امید یاد گرفتم. اما خب عمو امید

وقت نداره که همش به سوالات من جواب بده و هیراد هم گفته که اینا مشکلی نداره.

- میشه ببینم؟

همراز سری تکان داد و پوشه های مورد نظرش را برداشت و سمت یاحا گرفت.

یاحا با دقت و اخمی که در پیشانی اش جای گرفته بود به کاغذهای مقابلش خیره شد.

همراز هم فنجان قهوه اش را سمت لبش برد و در حال نوشیدن قهوه اش در سکوت به

یاحا نگاه می کرد.

در همان حین بود که دوباره تقه ای به در خورد و ژیلا اسدی، حسابدار کارخانه، با پرونده

ای در دست داخل اتاق شد.

یاحا همچنان سرش پاین بود که شنیدن صدای آشنای ژیلا باعث شد، مات و مبهوت

بماند.

- خانم رادفر این پرونده ها رو باید امضا کنید.

همراز بی خبر از بهت و حیرت یاحا از دیدن ژیلا در این جا، پرسید: اینا چی هستند؟

ژیلا سمت میز همراز رفت و صدای پاشنه ی کفش او به گوش یاحا خورد و به آرامی

سرش را بلند کرد.

ژیلا هم با دیدنش به وضوح جا خورد طوری که همراز هم متوجه شد و متعجب و

موشکافانه به آن دو نگاه کرد.

کم کم جای تعجب در صورت یاحا پوزخندی نشست و ژیلا دهان برای زدن حرفی باز

کرد اما ندانست چه بگوید و بی حواس رو به همراز گفت: حساب خریدهای مواد اولیه

ی امروزه.

همراز نگاهی به فاکتورها انداخت و خودکارش را برداشت و پاین متن روی کاغذها را

امضا زد.

ولی نگاه ژیلا مدام یاحا را می کاوید. پس امضا زدن همراز پرونده را برداشت و با گام

هایی سریع از اتاق بیرون زد و همراز نتوانست جلوی کنجکاوی اش را بگیرد.

مردد پرسید: ببخشید، قصد فضولی ندارم ها، اما شما این خانوم رو می شناسی...

یاحا میان حرفش آمد و جواب داد: می شناختم. ایشون چه سِ متی داره تو کارخونه؟

- مدیر حسابداری هستند.

آهانی گفت و سپس بحث را عوض کرد: من تخصصی توی این کارای حسابداری و

محاسباتش ندارم اما یه حسابدار خوب می شناسم.

همراز که متوجه شده بود قصد حرف زدن درباره ی آشنایی اش با ژیلا را ندارد که جدی

تر از قبل شد.

- کی هست؟ قابل اعتماده؟

سری تکان داد.

- آره شما هم می شناسینش. یاشار رو میگم، برادرم.

همراز آهانی گفت و یاحا افزود: یه کپی از اینا بگیرین که بدم بهش بررسی کنه.

همراز کاری که خواسته بود را انجام داد و نگاهش از پنجره به ماشین یاحا بود که از

کارخانه بیرون

می رفت.

صدای زنگ گوشی اش در سکوت ماشین پیچید.

نگاهی به شماره ی یاشار انداخت و لبخند محوی بر لبش نشست.

- سلام خان داداش.

یاشار هم لبخند زد.

- سلام و کوفت، چی بهت بگم آخه؟ نزدیک یه ساله ندیدمت بعدشم توام ناز می کنی و

نمیای این جا. امروز صبحم اومدم در خونه ات نبودی.

- صبح دادگاه داشتم. بعدشم الان می خواستم بهت زنگ بزنم که بیای خونه ام. کارت

دارم.

یاشار جواب داد: تو کار داری بعد من بیام پیشت؟ بزرگی گفتن کوچیکی گفتند، تو باید

بیای پیش خان داداشت.

بی حوصله جواب داد: اذیت نکن یاشار، خودت می دونی چرا اون جا نمیام.

حرص زد: نه من نمی دونم. نغمه چه خوب یا چه بد مادرمونه، می فهمی؟ پس این قدر

ادا درنیار. اومدی اومدی، نیومدی هم دیگه نه من نه تو.

اجازه ی حرف زدن به یاحا را نداد و تماس را قطع کرد و یاحا کلافه مسیرش را عوض

کرد.

چرا هیچ کس درکش نمی کرد؟ چرا هیچ کس متوجه ی عذاب و رنجی که روی دوشش

بود نمی شد؟

رو به یلدا پرسید: تو چه طوری؟ اون خوشگل دایی خوبه؟

چشم غره ای سمتش رفت و گفت: خوبیم هر دومون ولی فکر نکنی یادم میره که یه سر

نمی زنی بهمون.

لبخند خسته ای زد.

- می دونی که چه قدر درگیرم پرونده های خودم یه طرف پرونده ی بابا و آقا کوروش،

رفتن به کارخونه هم یه طرف.

یلدا لبخندی مهربان به رویش زد.

- می دونم قربونت برم، برو یه کم استراحت کن. خستگی از سر و روت می باره.

نغمه هم که تا آن لحظه ساکت بود گفت: آره پسرم، برو.

بی حرف از جا بلند شد و کیف سامسونت مشکی اش را برداشت و همان طور که گام

هایش را سمت اتاقش برمی داشت گفت: یاشار بیا کارت دارم.

یاشار که فهمیده بود برادرش حرف برای گفتن زیاد دارد بی حرف بلند شد و پشت سرش

وارد اتاق شد.

یاحا سریع گفت: بیا بشین که کارت دارم.

در را پشت سرش بست و کنارش روی تخت نشست و به جستجوی او در کیف

سامسونتش نگاه کرد.

- چی شده؟

پوشه ها را از کیفش درآورد و گفت: یه کاری ازت می خوام.

منتظر نگاهش کرد که توضیح داد: یه سری پرونده ی حسابداری و این چیزاست. بشین

بررسی کن ببین مشکلی توش می بینی یا نه.

پوشه را از دستش گرفت و آن را باز کرد.

- اینا مال کیه؟

- واسه کارخونه ست.

کاغذها را نگاهی سرسری انداخت.

- چرا؟ مگه مشکلی هست؟

- خودمم نمی دونم اما اتفاقاتی داره می افته که کلا به همه مشکوکم.

سرش را از روی کاغذها بلند کرد و به چهره ی کلافه و خسته ی برادرش نگاه کرد.

- چی شده مگه؟ درست حرف بزن ببینم.

دستی میان موهایش فرو برد و تعریف کرد.

- دیشب رفته بودم دفتر بابا که شاید یه چیزی پیدا کنم که به دردمون بخوره.

- خب؟ چیزی پیدا کردی؟

- نه. دیشب داشتم پرونده ها رو نگاه می کردم، بعدش کامپیوتر رو روشن کردم که یهو

برق رفت و یه دفعه یکی اومد داخل.

چشمانش گرد شد و متحیر پرسید: کی؟

با ناراحتی سرش را زیر انداخت.

- خب مشکل همینه که من نمی دونم، یعنی اصلا تو اون تاریکی ندیدمش، بعدشم اون

قدر یهو اومد و یهو رفت که شوکه شدم و رفتم دنبالش. اما نرسیدم بهش و فرار کرد.

متفکر و ناراحت سکوت کرد و خودش ادامه داد: و اینم مطمئنم که این برق رفتن و

تاریکی عمدی بود، نگهبان ساختمون هم می گفت که دوربین این یکی دو روزه مشکل

پیدا کرده و قطعا این چیزا نمی تونه اتفاقی باشه.

یاشار همچنان متفکر بود: به پلیس گفتی؟

سری تکان داد.

- آره، قراره پیگیری کنند و دوربین های اون اطراف رو چک کنند که شاید چیزی مشخص

شه که البته من بعید می دونم.

ای وای آرامی گفت.

- چرا این قدر همه به هم ریخت؟ چرا اوضاع این طور شد؟ از یه طرف نمی فهمم که

چرا بابا رو کشتند، از یه طرف دیگه نمی خوام به بابا شک کنم ولی این مدارکی که

هست داره داغونم می کنه یاحا. اگه حتی یه درصد قتل آقا کوروش رو بابا انجام داده

باشه...

نتوانست ادامه دهد و با حالی خراب سکوت کرد.

حال یاحا هم دست کمی از او نداشت و داغان تر از همیشه بود.

هر دو لحظه ای سکوت کردند که در باز شد و کارن داخل آمد و یاحا لبخندی بی روح و

خسته به روی برادر زاده اش زد.

یاشار از فکر بیرون آمد و به کارن که در حصار عمویش بود نگاه کرد و لبخند تلخی بر

لب نشاند.

کارن روی پای او نشست و گفت: عمو؟

موهای کوتاه مشکی اش را به هم ریخت و جواب داد: جونم؟

- امشب می مونی این جا؟ آخه امشب فوتبال داره، اونم نوشیدنیاسیکو.

لبخندی زد و چیزی نگفت. حوصله ی ماندن در این خانه و تحمل این فضای سنگین و

عذاب آور و از همه بدتر جای خالی پدرش را نداشت. کاش همچون کارن چهار ساله که

دغدغه اش کلکل با عمویش و برد تیم مورد علاقه اش بود.

کاش در همان کودکی می ماند، همان قدر راحت و بی دغدغه.

یاشار بلند شد و در همان حال که پرونده ها را در دست می گرفت جواب پسرش را داد:

بله که می مونه. مگه دست خودشه که نخواد بمونه؟

دست کارن را گرفت و گفت: الانم برو پیش بقیه، سر و صدا هم نکن که عموت

استراحت کنه.

کارن که از بابت ماندن عمو یاحایش راحت شده بود، چشمی گفت و از اتاق بیرون

رفت.

یاحا نگاهی به رفتن او کرد و رو به یاشار گفت: چرا الکی به بچه قول میدی؟ من

خواستم برم خونه ی خودم، کلی کار دارم.

اخم کرد.

- این قدر لوس بازی درنیار یاحا. بگیر بخواب که بعدش ببینم چه مرگته.

متعجب نگاهش کرد که خودش توضیح داد: فکر نکن که نمی فهمم یه چیزیت هست.

تا نگی هم ولت نمی کنم.

یاحا حرفی نزد. برادر بزرگترش خیلی خوب می شناختش. آن قدری که متوجه شود باز

هم دلیلی برای این حال به هم ریخته وجود دارد. به قول خود یاشار اگر حال او را نمی

فهمید که به درد جرز دیوار می خورد!

یاشار گفت: منم سر فرصت می شینم رو این پرونده ها کار می کنم.

سریع نه ای گفت که متعجب نگاهش کرد.

- عجله دارم یاشار. تا همین امشب باید بررسی کنی و نتیجه رو بهم بگی.

غر زد: تا همین امشب؟! من چی بهت بگم آخه؟

لبخندی کمرنگ روی لبش نشست.

- جای غر زدن برو اینا رو بررسی کن و بذار منم کپه مرگم رو بذارم.

ادایش را درآورد و زهر ماری نثارش کرد و یاحا خنده ی آرام و کم جانی روی لبش نقش

بست.

یاشار از اتاق بیرون رفت و او هم از جا بلند شد و لباس هایش را با تیشرت و شلواری

تعویض کرد و روی تختش دراز کشید و با خستگی و همین طور افکار پریشانش

چشمانش را روی هم گذاشت که شاید خواب باعث شود حتی ساعتی هم که شده از

این آشفتگی و حس و حال داغان خارج شود.

همراز وارد خانه شان شد و نگاهش به مادرش افتاد که در حال حرف زدن با گوشی اش

بود و همزمان با ورود او تماس مادرش نیز تمام شد.

با ناراحتی گوشی را کنار گذاشت و گفت: نیلوفر بود.

کنجکاو پرسید: چی می گفت؟

- می گفت فردا میرن محضر برای طلاق. طفلی خیلی ناراحت بود.

همراز با ناراحتی سری تکان داد و چیزی نگفت و راه اتاقش را پیش گرفت.

هیراد هنوز در کارخانه بود. رو به مهندسی که برای تعمیر یکی از دستگاه ها آمده بود

پرسید: چه قدر طول می کشه درست بشه؟

مرد دست از کار کشید و جواب داد: من بعید می دونم درست بشه. باید قطعه اش

عوض شه.

سری تکان داد و گفت: هر کاری لازمه انجام بدین، فقط سریع تر لطفا.

دوباره دست به کار شد و در همان حین گفت: خیالتون تخت.

هیراد نگاه از او گرفت و جواب اس ام اس همراز که درباره ی تعمیر دستگاه پرسیده بود

را داد که همان لحظه گوشی در دستش لرزید.

مضطرب از آن شلوغی دور شد و سمت محوطه راه افتاد و دست لرزانش آیکون تماس

را لمس کرد و گوشی را نیز به گوشش چسباند.

امیدوار بود خبر خوبی بشنود.

- چی شد؟

صدای ضجه و گریه ی پشت خط را که شنید حس کرد قلبش از طپش ایستاد و خون در

رگ هایش منجمد شد.

- هیراد...

دلواپس و مضطرب صدایش را بالا برد: بهت میگم چی شده؟ این سر و صداها واسه

چیه؟

صدای فرد پشت خط گرفته و غمگین بود.

- تموم شد همه چی هیراد، همین الان تموم کرد.

دستانش لرزیدن گرفت و تمام وجودش یخ بست.

پاهایش مقاومت خود را از دست داد و زانوهای لرزانش خم شد و از دیوار سر خورد و

روی زمین خاکی و سرد نشست.

یعنی چه تمام؟!

- آقای ستوده؟ آقا هیراد؟ چیزی شده؟ خوبین؟

با صدای نگهبان نگاه مبهوت و بی روحش را بالا آورد و به او دوخت. نمی شنید چه می

گوید، فقط تکان خوردن لب هایش را می دید.

- خوبین؟

دستش را زمین گذاشت و به آرامی بلند شد. باید می رفت، نمی خواست بیش از این

وقت را از دست بدهد؛ هر چند که اکنون هم خیلی دیر شده بود.

بدون آن که پاسخ نگهبان را دهد با قدم های سست و کم جانش سمت ماشینش رفت.

* * *

شام را دورهم خوردند. گرچه هیچ کدام چندان اشتها نداشتند.

خانه شان به غمکده تبدیل شده و انگار که گرد مرده در این خانه پاشیده بود.

گیسو ظرف ها را داخل ماشین ظرفشویی چید و رو به یاشار غر زد: بعد از یه سال

اومدیم این جا که من همش واسه خانواده ی تو بشورم و بپزم. یا باید حواسم به

خواهرت باشه، یا اوامر مادرت رو اجرا کنم که یا بشینه هی ماسک بزنه واسه پوستش یا

بشینه آرایش کنه و همش عکس بگیره و استوری کنه!

- هیس! چه خبرته گیسو؟ صدات رو بیار پاین. بقیه می شنوند.

گیسو نفس کلافه ای کشید.

- خب بشنوند. کلفت خانواده ی تو که نیستم.

یاشار جلو رفت و دلجویانه گفت: گیسو جان یه کم تحمل کن. می دونی که یلدا وضع

خوبی نداره.

با لجاجت گفت: پس برگردیم، من حوصله ی موندن این جا و اون ناز و اداهای مامانت

رو ندارم.

- گیسو جان، عزیز من، خودت داری شرایط رو می بینی. من چه طور تو این وضعیت

همه چیو ول کنم برگردم؟ نمی بینی چه اوضاعی داریم؟ یاحا دست تنها چی کار کنه؟

حداقل باید تا چهلم بابا بمونیم.

چشمانش را گرد کرد و با قهر رو برگرداند.

- تا چهلم؟ یاشار من حوصله ی این جا موندن رو ندارما. اصلا یه جایی رو واسه یه ماه

اجاره کن که برای خودمون باشه.

منتظر جوابش نماند و از آشپزخانه بیرون زد و یاشار نفس کلافه اش را بیرون فرستاد.

گیسو کمی اخلاقش تند بود اما حرفش آن قدر ها هم بیراه نبود. مادرش را می شناخت

دیگر!

بیشتر زمانش را در روز صرف گرفتن عکس و یا گرفتن لایو و استوری و رفتن به آتلیه

می کرد.

کلافه از آشپزخانه بیرون رفت و به جای خالی برادرش نگاه کرد و رو به یلدا پرسید: یاحا

کجا رفت؟

با اشاره به حیاط گفت: رفت تو حیاط، خیلی هم به هم ریخته بود. هر چیام ازش

پرسیدم چی شده جواب نداد.

لبخند سرد و محوی زد: نگران نباش، الان میرم پیشش.

یلدا از جا بلند شد و کاپشن یاحا که روی مبل مانده بود را به دستش داد.

- اینم بده بپوشه، همین جوری رفت بیرون، سرما می خوره.

کاپشن را از دستش گرفت و بی حرف سمت حیاط گام برداشت.

از دور قامت یاحا را دید که کنج آلاچیق نشسته بود.

یقه ی پالتوی خودش را کمی جلو کشید و به قدم هایش چاشنی سرعت اضافه کرد و

کنار او ایستاد و با اخم گفت: پسره ی دیوونه، تو این سرما و بارون اومدی نشستی این

جا که چی؟

نگاهش همچون هوای آن شب سرد بود و جوابی نداد.

جلو رفت و کاپشن او را روی شانه هایش انداخت و کنارش نشست و دست های یخ

زده اش را به هم زد.

- چته تو آخه؟ باور کن همه مون به خاطر مرگ بابا و اون اتهامی که بهش بستند حال

خوشی نداریم اما یه وقتا باید صبور بود یاحا. باور کن این طور که خودت رو عذاب

میدی بابا هم راضی نیست.

نیشخند تلخی بر لبش نشست و او ادامه داد: این چند روز این قدر تلخ شدی و عصبی

که نمیشه باهات دو کلمه حرف زد. همش تو خودتی. کجاست اون یاحای شر و شیطون

که خنده از رو لباش دور نمیشد؟ تو این قدر تلخ و بی حس شدی که دیگه نمی

شناسمت. چشمات اون قدر سرده که آدم رو می ترسونه. اون نگاه گرم و مهربونت کجا

رفته آخه؟

یاحا پلکی زد و نفسی کشید که بخارش در هوا پخش شد.

- اون یاحا خیلی وقته مرده، حتی قبل از مرگ بابا. فقط یاد گرفت که باید یه نقاب به

صورتش بزنه و نشون بده که هیچ اتفاقی نیفتاده. که عذاب وجدان خفه اش نمی کنه،

که شب ها با آرامبخش نمی خوابه.

با نیشخند تلخش اضافه کرد: دنبالش نگرد، هیچ وقت قرار نیست برگرده.

گیج و مبهوت از حرف های تلخ و ناامیدانه اش پرسید: چی داری میگی؟ سر درنمیارم.

یاحا چیزی نگفت. باید همیشه سنگینی این راز را در قلبش نگه می داشت و دیگر به

گذشته ی نا فرجامش فکر نمی کرد.

- چرا این قدر نا آرومی؟ چته آخه؟ حرف بزن.

نگاهش را به قطرات باران دوخت که شدت گرفته بودند و نور رعدوبرق فضا را روشن

کرده بود.

بی ربط گفت: پرونده ها رو بررسی کردی؟

یاشار از آن که جوابی نگرفت اخم کرد: آره، حدست درست بود. یه جاهایی مشکل داشت

البته مشکلش جوری نیست که خیلی تو نتیجه تأثیر بذاره. بهتره پرونده های ماه های

قبل رو هم ببینم، اون جوری بهتر میشه نتیجه گرفت که واقعا مشکلی وجود داره یا نه.

یاحا سری تکان داد: باشه، پس بقیه شون رو هم میارم برات.

لحظه ای سکوت کرد و نتوانست از امروز حرفی نزند و بی مقدمه گفت: امروز ژیلا رو تو

کارخونه دیدم.

چشمانش یاشار از بهت گرد شد و ناخودآگاه نگاهی به اطراف انداخت که مطمئن شود

کسی پیرامونشان نیست.

- ژیلا؟! اون تو کارخونه چی کار میکنه؟

- رئیس قسمت حسابداری کارخونه ست.

پوزخندی روی لب های یاشار نشست.

- خوب جای خودشم باز کرده، رئیس حسابداری!

یاحا نگاهش را به برادرش دوخت که یاشار پرسید: هنوزم حسی بهش داری؟

سری به طرفین تکان داد: نه، خیلی وقته دیگه ندارم. تو چی؟

یاشار دست های یخ زده اش را جلوی دهانش گرفت تا گرم شوند و خندید.

- واسه چی باید بهش حسی داشته باشم؟ گیسو با تموم غر زدناش، با اون اخلاق تندش

اما تو این شش سال شده عشق زندگیم، کارن نفس منه. زندگیمون هم با هم خوبه.

پس چرا باید به اون دختره حسی داشته باشم؟ فقط از این بابت هنوز بعد هفت سال

خودم رو سرزنش می کنم به خاطر اون رفتاری که با تو داشتم.

نفسی کشید و به بخار آن در هوا خیره شد.

- یه وقتا دو نفر عین تیکه های اشتباه یه پازل می مونند که هیچ جوره نمیشه کنار هم

قرار بگیرند.

لحظه ای سکوت کردند و فکر هر دو سوی گذشته و آن حسی که هر دو به فردی اشتباه

داشتند کشیده شد و یاشار بود که سکوت را شکست و از جا برخاست.

- پاشو بریم تو یخ زدم. دل گرفتنت هم عین آدم نیست، اومده تو این سرما نشسته

این جا.

یاحا لبخندی زد و نگاهش کرد و یاشار دستش را کشید و بلندش کرد.

- لبخند ژکوند واسه من نزن. فعلا بیا بریم تو، یه وقتم می شینی برام تعریف می کنی که

چی شده.

یاحا سری تکان داد و با هم از آلاچیق بیرون آمدند و در زیر بارانی که شدت گرفته بود

رمان بوک
Romanbook.ir

سمت خانه رفتند.

یلدا نگران پرسید: خوبی یاحا؟

لبخندی به روی خواهرش زد.

- خوبم، تو نگران نباش.

نغمه همان طور که ناخن هایش را سوهان می کشید گفت: خبری نشده از پرونده؟

جواب منفی داد و رو به یاشار که هنوز کنارش ایستاده بود گفت: این چیزا بین خودمون

بمونه.

با اطمینان لبخند زد: خیالت راحت.

یاحا دستی میان موهایش فرو برد و با شب بخیری به بقیه سمت اتاقش رفت.

روی تختش ولو شد و گوشی اش را برداشت و شماره ی همراز را گرفت.

طولی نکشید که صدای گرم همراز در گوشش پیچید و او چه قدر صدایش را دوست

داشت و حتی در این سال هایی که بی خبر از هم بودند، برنامه هایی که توسط او اجرا

می شد را از دست نداده بود.

- سلام آقای زارع.

در جایش غلتی زد و جواب داد: سلام، خوب هستین؟

همراز هم که روی تختش نشسته و کتابی در دست داشت تشکری کرد و یاحا حرف

های یاشار در مورد پرونده را برایش بازگو کرد.

همراز موافقت کرد: باشه، فردا میاین کارخونه؟

کمی فکر کرد تا برنامه ی فردایش را به خاطر بیاورد.

- فردا فکر نکنم فرصت بشه بیام.

فردا باید سری به آگاهی میزد که بفهمد نتیجه ی چک دوربین ها چه شده و آن شخص

شناسایی شده یا نه، در دفترش هم کارهایش زیاد بود و باید به بقیه ی موکلینش

رسیدگی می کرد.

با چیزی که یادش آمد خودش اضافه کرد: یه کاری میشه انجام بدین؟

- چه کاری؟

- برید توی اتاق پدرتون و توی وسایلش رو بگردین که چیز خاصی پیدا می کنید یا نه.

هم اتاقش توی خونه و هم کارخونه.

همراز متعجب کتابش را کنار گذاشت و گفت: اما پلیس همه جا رو گشته بود ولی چیزی

پیدا نکردند.

یاحا موضوع شب گذشته و رفتن به دفتر پدرش و آن فرد ناشناس را برایش تعریف کرد

و همراز سردرگم و آشفته پرسید: یعنی چی اینا؟ من واقعا گیج شدم.

یاحا هم کلافه بود و مانند او گیج و منگ.

- من خودمم نمی دونم اما به نظرم یه چیزی این وسط هست که هر دوشون می

دونستند که نباید و یا هر چیز دیگه ای می تونه باشه. شاید یه مدرک، یه سند، یه...

نمی دونم؛ فقط حس می کنم باید یه چیز دیگه هم باید وجود داشته باشه.

همراز با دقت به حرف های گوش می داد. با شنیدن این حرف ها خودش هم مشکوک

شده بود.

- یعنی عمو امید یا هیراد چیزی از این ماجرا نمی دونند؟

یاحا نفس کلافه ای کشید: نمی دونم. شایدم بدونند و نخوان حرفی بزنند.

- چرا؟ نکنه خطری تهدیدشون می کنه؟

کوتاه و متفکر جواب داد: بعید نیست.

همراز دلواپس هیرادی شد که هر چه به او زنگ میزد پاسخگو نبود.

نکند بلایی سرش آمده باشد؟

مضطرب گفت: یه مشکلی پیش اومده.

اخمی روی پیشانی یاحا جاخوش کرد.

- چه مشکلی؟

- امروز من از بعدازظهر تا حالا خبری از هیراد ندارم. هر چی بهش زنگ می زنم جوابم

رو نمیده.

- خانواده اش خبری ازش ندارند؟

- راستش بهشون نگفتم که نگران نشن. حالا بازم بهش زنگ می زنم و فردا هم میرم در

خونه اش. الان شما اینو گفتید نگران شدم که یه وقت اتفاقی براش نیفتاده باشه.

لبخند محو و بی حالتی از روی لبش گذر کرد.

این دختر اخموی احساساتی همیشه ی خدا نگران بود.

دلش می خواست این قدر میانشان فاصله نمی افتاد تا مانند گذشته با شوخی و خنده

با چاشنی اذیت سرحالش بیاورد اما هم فاصله ها اجازه نمی داد و هم نه او یاحای پر

شور سابق بود و نه همراز آن دختر پانزده ساله.

- من اینا رو نگفتم که شما نگران بشید فقط گفتم که در جریان باشید و حواستون رو

بیشتر جمع کنید. نگران همسرتون هم نباشید، انشالله مشکلی پیش نمیاد.

همراز سری تکان داد و از ذهنش گذشت آن پسرک مردم آزار که جدای از حمایت هایش

سر به سرش می گذاشت کجا و این پسر که ادب از سر و رویش می چکید کجا!

- امیدوارم. خب دیگه مزاحم شما نشم.

- خواهش می کنم، من اگه وقت کنم فردا و اگه نه هم پس فردا میام کارخونه بیشتر

حرف می زنیم.

همراز تشکری کرد و پس از خداحافظی از او دوباره شماره ی هیراد را گرفت و باز هم

بوق های متوالی بود که نصیبش میشد.

* * *

نگاهش را به صفحه ی مانیتوری که سرگرد سمت او چرخانده بود دوخت.

دوربین چندتا از مغازه های آن اطراف فقط داخل خود مغازه را می گرفت و خانه ها نیز

دوربین نداشتند و این تصویر هم از همان پاساژ آن سوی خیابان گرفته شده و به دلیل

تاریکی شب و باران اندکی که می بارید و همین طور فاصله ای نسبتا دور چیز چندان

واضحی مشخص نبود. انگار که دقیقا با قطع برق مرد وارد ساختمان شده بود.

و فیلم دیگری که نشانش داد مربوط به دوربین خیابان بود که فقط مردی سیاه پوش را

آن هم از پشت نشان داده بود و پس از آن گویی آب شده و توی زمین فرو رفته بود که

هیچ اثری هم از نمانده بود.

- این که چیزی ازش مشخص نیست اصلا.

سرگرد هم سری به تأسف تکان داد.

- بله متأسفانه، البته گفتم به همکارانم که یه کم تصویر رو با کیفیت کنند اما بازم بعید

می دونم چیزی ازش معلوم بشه. اون شخص فکر همه جاش رو کرده که هیچ ردی رو از

خودش به جا نذاره.

یاحا نیز با ناراحتی سرش را تکان داد و با یادآوری موضوعی گفت: راستی اون آقایی که

خانوم رادفر در موردش حرف زده و گفته بود اومده در خونه شون و آقای رادفر رو تهدید

کرده چه طور تبرئه شد؟

- آقای کیهان منصوری، هیچ مدرکی علیهش نبود و فقط در حد همون تهدیدهای در

خونه بود و همین. هیچ سوسابقه ای هم نداشتند و بعد از این که مدتی رو تحت

نظرشون داشتیم هیچ چیز مشکوکی ازشون ندیدیم که بازداشت شون کنیم. البته قراره

که تا اطلاع ثانوی از شهر خارج نشه و

ما هم بازم دورادور حواسمون بهش هست.

آهانی گفت و از جا برخاست و پس از خداحافظی از او با قدم هایی سست و ناامیدانه

از آگاهی بیرون زد و سوار ماشینش شد و سمت دفترش راند.

هر چه می گذشت بیشتر به پیچیده بودن پرونده پی میبرد و بدتر از همه این بود که

هنوز هم به هیچ نتیجه ای نرسیده بودند.

* * *

همراز کنار پنجره ی اتاقش ایستاده و خیره به رفت و آمدهای کارگران در محوطه بود.

از دیروز خبری از هیراد نداشت. امروز به کارخانه نیامده بود و موبایلش را هم جواب

نمیداد. صبح هم در خانه اش رفته بود و هر چه زنگ زد، در را باز نکرده بود.

حسابی نگرانش شده بود و حس بدی در جانش نشسته بود و به قول معروف انگار که

در دلش رخت می شستند.

پرده را انداخت و روی صندلی اش نشست و گوشی اش را برداشت و دوباره شماره ی

هیراد را گرفت و باز هم بی پاسخ ماند.

وارد مخاطبینش شد و نگاهی به شماره ی هاله خانم، مادر هیراد، انداخت اما منصرف

شد. نمی خواست او را هم نگران کند.

گوشی را روی میز گذاشت و یاد مکالمه ی دیشبش با یاحا افتاد.

از او خواسته بود که وسایل پدرش را جستجو کند اما دیشب آن قدر نگران هیراد بود که

تمرکز نداشت و اتاق پدرش در کارخانه هم که هم پدرش و هم تورج در آن کشته شده

بودند، آخرین چیزی بود که می خواست ببیند و تصمیم داشت در حضور هیراد یا امید

که این مدت بیش از پیش درگیر مسائل خانوادگی و طلاقش بود و یا خود یاحا به آنجا

برود.

هنوز هم جنازه ی خونین تورج جلوی چشمانش بود و حالش را بد می کرد.

از جا برخاست و از اتاقش بیرون زد و وارد قسمت حسابداری شد. یاد آن روز افتاد و

نگاه ژیلا و یاحا به یک دیگر.

کنجکاو بود که ارتباط آن دو را بداند و بفهمد چگونه هم دیگر را می شناسند.

صدای ژیلا را از دم در شنید: ای وای عزیزم! چه قدر بد.

در حال صحبت با گوشی اش بود که همراز را دید و حرف هایش را با مخاطب پشت

خطش خلاصه کرد: من بعدا بهت زنگ میزنم، مراقب خودت باش.

تماس را قطع کرد و رو به همراز لبخند سردی زد.

- امری داشتین خانوم رادفر؟

یاحا تأکید کرده بود که چیزی از مشکل محاسبات به او نگوید و کاملا عادی رفتار کند.

- پرونده های حسابداری رو از اول همین سال می خواستم.

چشمان آرایش شده ی ژیلا لحظه ای گرد شد.

- از اول سال؟! مشکلی پیش اومده که می خواین پرونده ی نه ماه رو ببینید؟ چون

خیلی زیادن.

همراز شانه ای بالا انداخت و تأکید کرد: بله از اول سال. می دونم زیاده اما من همشون

رو می خوام.

ژیلا چشمی در حدقه چرخاند و پس از لحظه ای مکث پاسخ داد: چشم، آماده شون می

کنم و میارم براتون.

همراز با تشکر کوتاهی عقب گرد کرد و از اتاق بیرون زد و ژیلا با درماندگی زمزمه کرد:

بدبخت شدیم رفت، خدا بگم چی کارت نکنه هیراد که هر چی می کشم از دست توئه!

رمان بوک
Romanbook.ir

سپس با تکان دادن سرش سمت قفسه هایش رفت تا پرونده ها را برای او آماده کند.

همراز به اتاقش برگشت و کیفش را برداشت و از اتاق بیرون زد و با دیدن امید که از رو

به رویش می آمد لبخند کمرنگی زد.

- سلام.

امید بی حوصله و خسته نشان می داد اما او هم لبخندی زد و پاسخش را داد: سلام،

داری میری؟

- بله، راستی شما خبری از هیراد ندارین؟

متعجب پرسید: هیراد؟!

سری تکان داد: آره، از دیروز خبری ندارم ازش، نگرانش شدم. گفتم شاید شما خبر داشته

باشید.

او هم متفکر جواب داد: منم ندیدمش امروز اما گفتم حتما خودت خبری ازش داری.

همراز با ناراحتی نه ای گفت.

- نگران نباش، می شناسیش که سر به هواست. به زودی پیداش میشه.

چیزی نگفت و از او خداحافظی کرد و داخل محوطه رفت و این بار سوالش را از نگهبان

پرسید که جواب داد: والا خانوم رادفر، دیروز بعد این که شما رفتین تلفنشون زنگ خورد

و بعدش نمی دونم کی پشت خط بود و چی بهش گفت که حالش بد شد و بعدشم پا

شد با سرعت رفت. ازش هم پرسیدم ولی اون قدر داغون بود که اصلا حتی نگاهمم

نکرد.

همراز متفکر و دلواپس تر از قبل شد. چه اتفاقی افتاده بود مگر؟

بی حواس از نگهبان تشکری کرد و سوار ماشینش شد که صدای زنگ گوشی اش در فضا

پیچید.

با فکر این که شاید هیراد باشد سریع یک دستش را به فرمان گرفت و حواسش را به

رمان بوک
Romanbook.ir

جلو داد و با دست دیگرش گوشی را از جیب زیپ باز کیفش درآورد و نگاهی به شماره

ی ناشناس انداخت و گوشی را روی اسپیکر گذاشت که حواسش از رانندگی اش پرت

نشود.

با لحن جدی اش جواب داد: بله؟

صدای جدی و سرد مردی در گوشش پیچید که بی مقدمه گفت: می خوای بدونی قتل

بابات کار کیه؟

چشمانش گرد شد و با زدن راهنما ماشین را کنار خیابان پارک کرد و پرسید: شما؟

- کاری نداشته باش من کی ام. فقط یه مدارکی توی دست منه که می تونی باهاش

قاتل بابات رو بشناسی.

هیجان زده جواب داد: خب اون مدارک رو برام بفرستین.

صدای مرد پر از تمسخر شد.

- دیگه چی؟ امری نیست؟!

اخم های همراز درهم شد.

- مزاحم نشید آقا.

صدای مرد خونسرد و قاطع بود و گویی از حرفش اطمینان کامل دارد.

- خیلی خب قطع می کنم. تو و اون وکیله هم الکی بگردین دنبال مدرک!

قبل از آن که قطع کند همراز سریع گفت: خب من باید چی کار کنم؟

صدایش رنگ رضایت گرفت.

- آها حالا شد. خب عین دخترای خوب پا میشی میای به آدرسی که بهت میگم اما... اما

تنها. بدون این که به اون وکیله حتی زنگ بزنی یا به بقیه بخوای خبر بدی که اگه به

حرف من گوش نکنی خبری از مدرک نیست، فهمیدی؟ تنها میای.

سکوت کرد و متفکر و با اخم های درهم خیره به خیابان شد و مردد بود. از کجا معلوم

که این مرد ناشناس راست بگوید؟

فکرش را به زبان آورد: از کجا معلوم که دروغی توی کار نباشه؟

مرد خنده ای عصبی کرد.

- چرا این قدر ادا اطوار درمیاری؟ خوبه تو کارت گیره نه من! می تونی بیای و مدرک رو

تحویل بگیری و بفهمی بابات چرا کشته شده، می تونی هم نیای و همین جور بیخودی

دور خودت بچرخی و بی نتیجه بمونی. دیگه خود دانی! میای یا قطع کنم؟

راست می گفت. او کارش گیر بود، نه آنها! دروغ چرا؟ حسابی ترسیده و نگران شده بود

اما اگر حتی یک درصد هم این مرد راست می گفت چه؟ نمی خواست به خاطر این

تردید و نگرانی شانس موفقیت خود را از دست بدهد. به آنجا می رفت و اطلاعات را

می فهمید و مدارک را می گرفت و برمی گشت و یا اگر هم سرکاری بود، لااقل پشیمان

نمی شد که ای کاش سر این قرار می رفت.

- کجا باید بیام؟

مرد مکثی کرد و سپس گفت: آدرس رو برات می فرستم اما حواست باشه که من حواسم

بهت هست و اگه یه وقت به کسی خبر بدی مدرک منتفیه.
الانم این قدر این جا

واینستا، راه بیفت. مسیر دوره.

همراز با ترس نگاهی به اطرافش انداخت اما هیچ شخص مشکوکی را ندید. ولی آن فرد

انگار واقعا او را می دید!

- اصلا تو کی هستی؟ منو از کجا می شناسی؟ کجایی که منو می بینی؟

بی حوصله و عصبی گفت: این قدر منو سوال پیچ نکن دختر. سریع راه بیفت.

بی آن که منتظر جواب همراز بماند تماس را قطع کرد و کمتر از یک دقیقه گذشته بود که

اس ام اس آدرس برایش ارسال شد.

نگاهی به آدرس انداخت و نفس کلافه ای کشید. خارج از شهر بود و بیشتر از یک

ساعتی راه بود و هوا هم داشت تاریک می شد.

وارد مخاطبینش شد و به نام یاحا زارع نگاهی انداخت. یعنی باید به او خبر می داد؟

پیامی روی صفحه اش آمد: "این قدر زل نزن به اون گوشی و فکر نکن که به کی خبر

بدی به کی خبر ندی، راه بیفت!"

با ترس گوشی را کنار گذاشت و ماشین را روشن کرد.
ساعت شش بود و هوای پاییزی

زود تاریک شده بود. کارش هم چندان طول نمی کشید و تا نهایتا ساعت نه به خانه می

رسید.

سعی داشت به خودش امیدواری دهد و به این فکر نکند که کسی در حال تعقیب

اوست، که امکان وقوع هر خطری وجود دارد، ممکن است سر کارش گذاشته باشند و

فقط به این فکر کند که همه چیز را خواهد فهمید و پرونده ی پدرش حل خواهد شد و

قاتل پدرش نیز پیدا.

دستان لرزانش دور فرمان حصار شدند و به راهش ادامه داد.

داشت چه کار می کرد؟ اگر برایش اتفاقی می افتاد چه؟ اگر آن آدم ها خطرناک بودند

چه؟

از این فکرها لرزی به تنش افتاد و سرعتش را کم کرد.

به راست و دروغ حرف آن مرد اطمینانی نداشت و مشخص نبود که واقعا مدرکی در

دست دارد که به دردش بخورد یا نه. اما ذهنش وسوسه اش می کرد که یک درصد هم

که شده فکر کند حرف های آن مرد راست است و بزودی همه چیز حل خواهد شد.

نفسی کشید و زمزمه کرد: خدایا کمکم کن.

سپس با تردید و قلبی پر از دلهره پایش را روی پدال گاز فشرد.

هر چه به محل قرار نزدیک تر میشد، استرس و نگرانی اش هم بالا می رفت و فضای

تاریک و بسیار کم رفت و آمد حسابی وحشت را به دلش راه داده بود.

اما با این همه دلش می خواست زودتر خودش را برساند و از موضوع باخبر شود.

شناختن قاتل و رسیدن او به جزای کارش هدفش بود.

بنابراین با وجود طپش قلبی که از استرس سراغش آمده بود و شک و تردیدش اما باز

هم به راهش ادامه داد. باید تا تهش می رفت.

با دیدن چراغ روشن ماشینی که کمی جلوتر ایستاده بود فهمید که رسیده است. مگر غیر

از آن دو چه کسی در این سرما و تاریکی به این بیابان می آمد؟

ماشین را متوقف کرد و نگاهی به اطرافش انداخت. تا چشم کار می کرد تاریکی بود و

تاریکی و فقط چراغ ماشین خودش و آن مرد فضا را روشن ساخته بود.

وحشت بیش از پیش به جانش نشست و زمزمه کرد: عجب غلطی کردم اومدم، کاش

نمی اومدم.

همان طور در حال حرف زدن و سرزنش خودش بود که با ضربه ای که به شیشه خورد با

ترس هینی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت.

دست مرد سمت دستگیره رفت و با صدای خشن و سردش گفت: پیاده شو.

دستان عرق کرده از استرسش را به پالتویش زد و به آرامی و با قلبی که خودش هم

ضربانش را می شنید پیاده شد.

مرد که صورتش را پوشانده بود جلوتر رفت و گفت: دنبالم بیا.

به خودش آمد و جواب داد: کجا بیام؟ مدارک رو بده که برم.

مرد خنده ای عصبی و پر از تمسخر کرد و بازوی همراز را در چنگش گرفت که همراز

تکانی خورد و سعی کرد بازویش را از حصار دستان او خارج کند اما تقلاهایش در مقابل

قدرت بالای مرد قوی هیکل بی حاصل بود.

- ولم کن، مدارک رو بیار.

او را دنبال خود کشاند. همراز سعی داشت مقاومت کند و دستش را از دست او بیرون

بیاورد اما توانایی اش را نداشت.

همراز با حرص داد زد: چی کار داری می کنی؟ منو کجا میبری؟ بهت میگم مدارک رو

بده.

مرد انگار صدایش را نمی شنید و فقط او را دنبال خود می کشاند. کمی که از ماشین

همراز دور شدند، مرد دستش را به شدت رها کرد، طوری که تعادل همراز به هم خورد و

روی زمین افتاد. دردی در بدنش پیچید اما سریع خودش را جمع و جور کرد و بلند شد.

- داری چه غلطی می کنی؟ قرارمون اون مدارک بود.

مرد جلو آمد و همراز با چشمانی از حدقه درآمده با ترس قدمی عقب رفت و با دیدن

برق چاقویی مقابل صورتش هینی کشید و چشمان گرد شده از وحشتش را به او

دوخت.

- شنیدم تو اون پرونده ها دنبال مدرک می گردی، آره؟ واسه چی دوست داری شر

درست کنی هان؟ سرت تو کار خودت باشه و تو کار بقیه دخالت نکن که بد می بینی؟

شیرفهم شدی؟

همراز با حرص نگاهش کرد: اصلا تو کی هستی؟ واسه چی اومدی سراغ من؟

چاقو را کامل نزدیک صورتش قرار داد طوری که سردی ترسناک آن را می توانست روی

پوستش حس کند.

نفس هایش تند شده بود و قلبش با ترس می کوبید.

- به تو ایناش ربطی نداره، فقط خواستم بگم که پا تو کفش بقیه نکنی. وگرنه توام میری

پیش بابا جونت.

اگر می گفت تا حد مرگ ترسیده اغراق نکرده بود اما با جسارت جواب داد:

من نمی دونم توی دروغگو کی هستی که منو به بهونه ی مدرک اینجا کشوندی و ماها

رو از کجا می شناسی اما کور خوندی اگه فکر کنی من دست برمی دارم...

حرفش تمام نشده بود که جیغ بلندش در فضای خوف آور بیابان پیچید.

* * *

یاحا با خستگی وسایلش را جمع کرد و کاپشنش را از چوب لباسی برداشت و پوشید و

پس از برداشتن کیفش از اتاقش بیرون رفت.

داخل پارکینگ شد و همان لحظه صدای زنگ گوشی اش برخاست.

در عقب ماشینش را باز کرد و کیفش را روی صندلی انداخت و همان طور که در جلو را

باز می کرد و سوار می شد موبایلش را پاسخ داد: بله؟

لحظه ای هیچ صدایی جز نفس نفس زدن نیامد.

مردد صدا زد: خانوم رادفر؟

صدای ضعیف و پر درد همراز به گوشش رسید: یاحا!

با نگرانی پرسید: همراز؟ چی شده؟ تو کجایی؟

همراز به آهستگی و نفس زنان پاسخ داد: کمکم... کن.

یاحا حسابی دستپاچه شده بود: چی شده همراز؟ اتفاقی افتاده؟

همراز به سختی زمزمه کرد: زود بیا.

متوجه شد که چندان توان حرف زدن ندارد که سریع ماشین را روشن کرد و گفت:

کجایی؟ لوکیشن بفرست سریع.

باشه ی ضعیفی گفت و تماس را قطع کرد.

یاحا با دیدن لوکیشن خارج از شهر چشمانش گرد شد و پایش را روی گاز فشرد و زمزمه

کرد: آخه تو اون جا رفتی چی کار؟

با سرعت می راند و حتی توجهی به چراغ قرمز نکرد. باید هر چه سریع تر خودش را به

همراز می رساند.

همرازی که به سختی و با درد خودش را داخل ماشینش رسانده بود تا از سرمای هوا و

خیس شدن از بارانی که شدت گرفته بود در امان بماند و به سختی شماره ی او را گرفته

بود.

کسی نبود که با او تماس بگیرد و درخواست کمک کند؛ مادرش که می دانست او را در

این حال زار و داغان ببیند حالش از خود همراز هم بدتر خواهد شد، هیراد هم که گوشی

اش را جواب نمی داد، امید نیز آن قدر درگیر مشکلات شخصی اش بود که نمی خواست

مزاحمش شود و فقط می ماند یک نفر؛ یاحا.

پسری که پدرش متهم قتل پدر او بود، پسری که پس از چند سال دیده بودش به نظرش

برای کمک رسانی به او بهترین شخص بود.

تکانی خورد که از دردی که در تنش پیچید ناله اش برخاست. آن قدر از آن مرد کتک

خورده بود که جای سالم برایش باقی نمانده بود.

لحظات به کندی برایش می گذشتند و خیسی خون روی پیشانی اش حس بدی به او

منتقل می کرد و درد و سوزش دستش از ضرب چاقو نفسش را داشت بند می آورد.

چراغ ماشینش هنوز هم روشن بود تا اگر یاحا آمد در این تاریکی بتواند او را پیدا کند.

نمی دانست چه قدر گذشته که با شنیدن صدای ماشینی نور امیدی در دلش تابید که

دیگر تنها نیست.

یاحا به سرعت پیاده شد و سمت او آمد. در ماشین همراز را باز کرد و با دیدن او ترس

در دلش نشست. چه بلایی سر این دختر آورده بودند؟

- همراز؟ خوبی؟ صدام رو می شنوی؟

همراز پلک های سنگینش را از هم باز کرد و به چشمان نگران یاحا دوخت و ناله ای

زیرلب کرد.

یاحا سریع دست به کار شد. دست پیش برد و گفت: دستت رو بده به من کمکت کنم

پیاده شی.

همراز دست سردش که خونی هم شده بود را در دست یاحا که سمتش دراز شده بود

گذاشت و یاحا به آرامی کمک کرد تا پیاده شود و او را سوار ماشین خودش کرد.

باران شدت گرفته بود و هر دو خیس شده بودند. یاحا دوباره سمت ماشین همراز رفت

و کیف و گوشی اش را برداشت و ماشینش را هم خاموش کرد و پس از زدن ریموت،

سوار ماشین خودش شد و بدون مکث و با سرعت به راه افتاد.

- کی این بلا رو سرت آورده؟

همراز دستش را روی دست دیگرش گذاشت که هنوز داشت از آن خون می رفت. از درد

نفس نفس میزد و اشکش درآمده بود.

یاحا که سکوتش را دید نگاهی سمتش انداخت و تازه متوجه ی خونریزی دستش شد و

ماشین را گوشه ای متوقف کرد.

هول و دستپاچه شده بود.

- باید با یه چیزی دستت رو ببندم که خونریزی قطع شه تا وقتی که می رسیم

بیمارستان.

همراز نای سر تکان دادن را هم نداشت و تنها به شال گردن نازک دور گردنش اشاره کرد.

یاحا خودش را جلو کشید و شال را از دور گردنش باز کرد و به آرامی دور زخمش را بست

که همراز آخ بلندی گفت و اشکش روی دست یاحا که هنوز بند شال بود چکید.

با ناراحتی نگاهش کرد و پس از روشن کردن دوباره ی ماشین گفت: یه کم تحمل کن،

الان میریم بیمارستان.

همراز نفس پر درد و سنگینش را بیرون داد و چیزی نگفت، البته نای جواب دادن

نداشت.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و لحظه ای چشم بست اما آن قدر درد داشت که باز

هم ناله کرد و یاحا هم به سرعتش افزود.

وارد شهر که شد برای آن که به ترافیک نخورد از خیابان های فرعی و کوچه پس کوچه ها

و با سرعت می راند؛ با رسیدن جلوی بیمارستان سریع پیاده شد و در را برای همراز باز

کرد و باز هم دستش را سمتش دراز کرد. تمام تنش کوفته بود که نمی توانست به

راحتی تکان بخورد و راه برود که یاحا سریع و همین طور دستپاچه دستش را دور کمر او

حصار کرد و دست سالمش را دور گردن خودش انداخت تا تمام وزنش روی او باشد و

همراز درد کمتری بکشد.

همراز حال خوبی نداشت و رنگ و رویش حسابی پریده بود.

یاحا او را به قسمت اورژانس برد و با آمدن پرستار و پزشک و افتادن پرده ی سفید

رنگ، چهره ی بی رنگ و روی همراز از مقابل دیدگانش محو شد.

نفس پر استرسش را بیرون فرستاد و عقب گرد و تکیه اش را به دیوار داد.

نگاهش به دست هایش که به خاطر زخم همراز خونی شده بود، افتاد و سمت انتهای

راهرو و سرویس بهداشتی رفت و پس از شستن دست هایش، از بیمارستان بیرون زد.

سمت ماشینش رفت و کیف همراز را به همراه گوشی اش خودش برداشت و دوباره

داخل بیمارستان رفت.

با دیدن پزشک همراز که پرده ی سفید رنگ را کنار زد، به قدم هایش چاشنی سرعت

اضافه کرد و جلو رفت تا وضعیت همراز را از او جویا شود.

- حالش چه طوره خانوم دکتر؟

- شما چه نسبتی با ایشون دارید؟

به فکر فرو رفت. چه نسبتی با همراز داشت و این قدر نگرانش شده بود؟ که قلبش از

اضطراب لحظه ای آرام نگرفته بود؟ همراز که جز موکل و یک دوستی دور هیچ نسبتی با

او نداشت.

درست نبود با وجود شخص دیگر و نامش در شناسنامه ی همراز، به خودش لقب نامزد

و یا همسر همراز را بدهد، اصلا هم دوست نداشت خودش را برادر او معرفی کند.

- من از دوستان خانوادگیشون هستم.

سری تکان داد: خوشبختانه زخم دستش عمیق نبود و نیازی به جراحی نذاشت و با

بخیه و پانسمان برطرف شد. سرش هم یه شکستگی جزیی داشت که اونم پانسمان

کردیم. کبودی ها و کوفتگی های بدنش هم با استراحت بهتر میشه.

تشکری از او کرد و پس از رفتن او، یاحا نیز وارد اتاق شد.

پرستار در حال تنظیم قطرات سرم بود که یاحا جلو رفت و کیف همراز را روی میز کوچک

کنار تخت گذاشت و به چهره ی رنگ پریده ی همراز نگاهی انداخت.

پس از رفتن پرستار بدون آن که نگاهش را از همراز بگیرد پرسید: خوبی؟

کم جان پلکی روی هم گذاشت و آرام و بی حال جواب داد: ممنون. عذر می خوام که

مزاحم شما هم شدم اما اون لحظه نمی دونستم چی کار کنم و کسی نبود ازش کمک

بگیرم.

روی صندلی کنار تختش نشست و بی توجه به تعارف هایش گفت: تو اون جا چی کار

می کردی؟

لب گزید. کارش ریسک بود و شاید هم غیر منطقی.

- یه نفر زنگ زد بهم و گفت یه مدارکی داره که تو پرونده بهمون کمک می کنه و آدرس

داد که برم سراغش و اونجا تهدیدم کرد و گفت که پا تو کفششون نکنم و سرم تو کار

خودم باشه.

اخم هایش درهم شد: کی بود؟ می شناختیش؟

سری به طرفین تکان داد و دستی به باندپیچی سرش زد.

- نتونستم ببینمش، صورتش رو پوشونده بود.

- چرا به من یا پلیس خبر ندادی؟

تکانی خورد و از دردی که در دستش پیچید آخ آرامی گفت و جواب داد: تحت نظرم

داشت، گفت اگه به کسی خبر بدم خبری از مدارک نیست.

یاحا نفس کلافه ای کشید و سعی کرد خودش را کنترل کند تا مشتش توی صورت این

دختر خودسر و غد ننشیند! در این دو سه ساعت از دلهره دیوانه شده بود.

اما نتوانست حرص و عصبانیتش را در لحنش کنترل کند: آخه من چی به تو بگم دختره

ی خودسر و لجباز؟ صد دفعه نگفتم تو هیچ کاری نکن، ها؟ گفتم یا نگفتم؟ چی با

خودت فکر کردی که تنها و اونم تو شب پا شدی رفتی سر قرار با یه گردن کلفت؟ تو اصلا

Romanbook.ir

فکرم می کنی مگه؟ نمی شد یه خبر به من بدی؟ حتما باید خودسرانه عمل می کردی؟

خیر سرم مثلا وکیل این پرونده ام! وقتی خودت این جوری و بی هماهنگی هر کاری می

کنی، وکیل می خوای چی کار؟ نباید یه ملباس خواب با من می کردی؟ اصلا تو فکر کردی یکی

در راه رضای خدا میاد میگه من مدرک دارم بیا بهت بدمش؟ تو یه درصد شک نکردی

که ممکنه دروغ باشه؟ اگه بلای بدتری سرت می اومد من چی کار می کردم؟ جواب

مامانت رو چی می دادم؟

همراز با چشمان گرد شده و دلخور نگاهش کرد. اولین بار بود این قدر عصبی او را می

دید. یعنی این قدر نگرانش شده بود؟

یاحا نگاه او را که دید با کلافگی دستی میان موهایش فرو برد. انگار زیادی تند رفته بود.

قصد ناراحت کردن همراز را نداشت. اما از این خودسری هایش هم خوشش نمی آمد؛

وقتی به این فکر می کرد که ممکن بود اتفاق بدتری برای او رخ دهد، تا مرز جنون می

رفت.

رو برگرداند و سمت پنجره رفت و خیره به آسمان تیره و گرفته ی شب شد و صدای

همراز گوش هایش را پر کرد: می دونم کارم اشتباه بود و باید بهتون خبر می دادم ولی

اون قدرم بی فکر و بی منطق نیستم که به این موضوع فکر نکرده باشم اما من حاضرم

همه کار بکنم که زودتر پرونده به نتیجه برسه و اون قاتل پیدا شه. اون مرد ازم خواست

که بی خیال اون پرونده های کارخونه بشم اما من حتی بدتر از اینا هم سرم بیاد بازم

بی خیال نمیشم و ادامه میدم. من تموم تلاشم رو می کنم.

یاحا سکوت کرده و پشتش به همراز بود. می توانست درکش کند، هم درد بودند دیگر...

دوباره همراز ادامه داد: وقتی که تصمیم گرفتم بیام کارخونه، همه و بیشتر از همه هیراد

بود که مانعم شد چون همشون معتقد بودند که من نمی تونم دووم بیارم، این کارا به

من نمی خوره اما من هر طور شده موندم، موندم تا اون قاتل پست فطرت رو هر طور

شده پیدا کنم و خون پدرم پایمال نشه.

صدایش لرزید اما سعی داشت باز هم مصمم باشد.

- همه گفتند نمی تونی و تو کارا پشتم رو خالی کردند، شما هم که هر چی خواستین

بارم کردین اما مهم نیست، فقط این مهمه که مشکل اون پرونده های کوفتی چیه که

امشب این جوری شد.

همراز سکوت کرد و نگاهش تارش را به قطرات سرم دوخت. او ضعیف نبود، فقط تنها

بود، زیادی تنها. با وجود آدم های اطرافش حس تنها بودن داشت.

مادرش که مدام در حال گریه و مرور خاطرات بود، هیراد که هر موقع به او احتیاج

داشت کنارش نبود و نه دوست و آشنای خاصی که پشتش را به آنها گرم کند.

فقط مجبور بود یک تنه تمام مشکلات را به دوش بکشد، تمام دردهایش را توی خودش

بریزد و در خلوت خودش اشک بریزد.

یاحا بالاخره سرش را برگرداند. این دختر برعکس قیافه ی اخمو و اخلاق سردش اما

زیادی احساساتی بود و با وجود کوله بار اندوهی که روی شانه های نحیفش سنگینی

می کرد سعی داشت باز هم محکم بایستد و با دشواری و مشکلاتش مقابله کند.

جلو رفت و کنار تختش ایستاد. طاقت نیاورد دلخوری را در چشمانش ببیند.

- درست میگی، من زیادی تند رفتم اما نمیشه از این که اشتباه کردی هم گذشت. فقط

حواست رو از این به بعد بیشتر جمع کن. چون همه چی اون طور که تو فکر می کنی

ساده نیست. پس خیلی مراقب باش چون امکان داره بازم این جور اتفاقاتی بیفته.

سری تکان داد و او افزود: فردا که مرخص شدی میریم آگاهی و همه چیو براشون

تعریف می کنی.

باز هم سرش را تکان داد و گفت: امروز خیلی به زحمتتون انداختم. الان زنگ می زنم

مامانم بیاد پیشم، شما برید.

- هستم فعلا، تو زنگت رو بزن.

بی حرف تکانی خورد و خواست دستش را تکان دهد اما یک دستش باندپیچی شده

بود و به دست دیگرش نیز سرم وصل بود.

با درماندگی نگاهی به کیفش انداخت. به اندازه ی کافی امشب به یاحا زحمت داده بود

و دیگر نمی خواست مزاحمش باشد.

سعی کرد هر طور شده کیفش را بردارد اما دست یاحا زودتر جلو رفت و کیفش را

برداشت و آن را به دستش داد.

همراز با خجالت تشکری کرد. حالش از این ضعیف بودنش به هم می خورد. هیچ گاه

دلش نمی خواست کسی ضعفش را ببیند و حتی اجازه نمی داد کسی اشکش را ببیند

اما اکنون همه چیز عوض شده بود.

با دست زخمی اش هر طور که شده گوشی اش را از توی کیفش بیرون

آورد و شماره ی مادرش که چندین بار هم به او زده بود را گرفت و یاحا از اتاق بیرون

رفت.

کمی با مادرش صحبت کرد و مادرش گفت که خودش را خیلی سریع خواهد رساند و

همان لحظه یاحا با نایلونی در دست داخل آمد.

آن را روی میز گذاشت و از داخل نایلون آبمیوه ای بیرون آورد و نی را در آن فرو کرد و به

دستش داد.

- بگیر بخور، رنگ و روت پریده.

تشکر آرامی کرد و آبمیوه را از دستش گرفت و یاحا پرسید: از شوهرت خبری نشد؟

آرام زمزمه کرد: نه، هر چی زنگ میزنم جواب نمیده. می ترسم اونم گرفتار چنین جریان

هایی شده باشه.

پوزخند یاحا از نگاهش دور نماند.

- هنوزم عین بچگیاتی. ساده و احساساتی ولی حست رو پشت غرورت پنهون می کنی.

متعجب نگاهش کرد. اولین بار بود پس از این مدت به گذشته اشاره می کرد و او از

حرفش سر درنمی آورد.

- منظورتون رو نمی فهمم.

کمی نگاهش کرد. سادگی و پاکی در نگاه این دختر می درخشید و زیادی حیف بود برای

رویارویی با چنین مشکلاتی.

- من دوست ندارم تو زندگی بقیه دخالت کنم فقط می تونم بگم چشمات رو باز کن و

حواست رو بیشتر به زندگی و اطرافیانت بده.

همراز گیج تر نگاهش کرد.

- منظورتون هیراده؟ چی کار کرده؟

چیزی نگفت فقط کمی به او خیره ماند و سپس بی ربط گفت: آبمیوه ات رو بخور، منم

باید برم کم کم. خداحافظ.

منتظر جواب همراز نماند و از اتاق بیرون زد.

* * *

یاحا در حالی دیدن یکی از پرونده ها گفت: موافقی پرونده ها رو ببرم دفتر خودم؟

از آن شب فعل و فاعل های حرف زدنش با همراز مفرد شده بود و همراز هم مشکل

خاصی با این قضیه نداشت.

سه روزی از آن شب گذشته بود و همراز بی توجه به اعتراض های مادرش و یاحا برای

آن که بیشتر در خانه بماند و استراحت کند، به کارخانه آمده بود.

کمی از درد و کوفتگی بدنش کم شده بود اما سرش و دستش هنوز باندپیچی شده و

درد داشت.

یاحا هم که طاقت نیاورد که او را در این حال تنها بگذارد و پیش او آمده بود.

همراز سریع منظورش را گرفته بود. پرسید: چرا؟ نکنه این جا به کسی مشکوک هستید؟

متفکر سری تکان داد: راستش نمی تونم با قاطعیت بگم کی اما بله مشکوکم. حالا نمی

دونم َشکم درست باشه یا به خاطر اقتضای شغلمه.

همراز موافقت کرد.

- باشه مشکلی نیست.

خودش هم نمی دانست این همه اعتماد را به او از کجا آورده که ذره ای به این مرد

جوان و آشنای دورش شک نداشت.

- راستی تا یادم نرفته بگم که بهتره سیمکارتت رو عوض کنی. به نظرم بهتر هم هست

یه چند روزی کمتر بیای کارخونه.

- آخه...

- آخه نداره دیگه. من خودم میام و حواسم هم به همه چی هست. بذار اونا فکر کنند

که تو به حرفشون گوش دادی و دست از پرونده ها برداشتی.

متفکر نگاهش کرد که خودش توضیح داد: ببین همراز، من شک ندارم که هنوزم اونا ما

رو تحت نظر دارند. پس هر چی کمتر آفتابی شی به نفعته.

لحظه ای در سکوت نگاهش کرد. این مرد در این مدت کم حسن نیتش را خیلی خوب

ثابت کرده بود.

یاحا که مکث همراز را دید پرسید: نکنه توام عین شوهرت فکر می کنی منم تو این

ماجرا دست داشتم و بهم اعتماد نداری؟

سریع جواب داد: نه، نه این چه حرفیه؟ هیراد هم منظوری نداشت و فقط نگران بود

اون روزا.

- راستی خبری نشد ازش؟

منظورش هیراد بود و اخم های همراز با یادآوری صبح درهم رفت.

صبح ژیلا اسدی به اتاقش آمده بود تا پرونده ها را به همراز نشان دهد و از دهانش در

رفت که دوست هیراد فوت کرده و مجبور شده است به شهرستان برود.

از اینکه موضوع را از دهان آن دختر شنیده بود متعجب شد و هم حرصش گرفت.

همسرش جواب تلفن های او را نمی داد اما به تلفن های یک دختر غریبه پاسخ می

داد. وقتی از ژیلا پرسید که او از کجا خبر دارد کمی دستپاچه شد اما سریع به خودش

آمد و پاسخ داده بود که برای پرسیدن سوالی به او زنگ زده و آن طور فهمیده.

با لحنی سرد جواب داد: یکی از دوستاش فوت کرده و مجبور شده که بره شهرستان برای

مراسمش.

یاحا آهانی گفت و از جا برخاست.

- خیلی خب پس من دیگه میرم. پرونده ها رو هم یه سریش رو الان می برم، بقیه اش

هم بعدا.

همراز از روی صندلی اش بلند شد.

- باشه ممنون.

یاحا رفت و همراز پشت پنجره ایستاد و نگاهش به ماشین هیراد که داخل محوطه

Romanbook.ir

پارک می کرد افتاد. سپس پیاده شد مقابل یاحا که قصد رفتن داشت ایستاد و با هم

حرفی زدند و سپس یاحا سوار ماشینش شد و هیراد داخل آمد.

این همه نگرانش شده بود و او به تماس آن دختر جواب میداد اما به همراز نه.

پوزخندی روی لب هایش نقش بست.

از دست هیراد حسابی حرص گرفته و عصبی بود. طولی نکشید که تقه ای به در اتاقش

خورد و در باز شد.

حتی رویش را برنگرداند که هیراد را ببیند و همچنان از پنجره به محوطه خیره بود.

- سلام.

کوتاه جوابش را داد و صدای قدم های او نزدیک تر شد.

صدای گام هایش نزدیک تر شد و پرسید: خوبی؟

چه قدر هم که برای او حالش اهمیت داشت!

باز هم جلوتر آمد و حالا پشت سرش ایستاده بود و طولی نکشید که در حصارش

Romanbook.ir

کشید.

- دلم برات تنگ شده بود همراز.

او چه؟ او هم دلتنگش بود؟ نمی دانست! در این چند روز نگران بود که اتفاقی برای او

نیفتاده باشد و با قضیه ی صبح امروز، حسابی از دستش دلخور و عصبی بود.

شکوفه ی هیراد روی سرش نشست و او حس بدی پیدا کرد. چرا در حصار همسرش

احساس خوبی نداشت و حس امنیت و آرامش نمی کرد؟

- همراز؟ نمی خوای چیزی بگی؟ نمی خوای نگام کنی؟

با صدای او از افکار پریشان و آشفته اش بیرون آمد و آرام صدایش زد: هیراد؟

هیراد جانمی گفت و برایش حصارش را تنگ کرد و دستش را روی بازوی همراز گذاشت؛

از دردی که در دستش پیچید چیزی که می خواست بگوید فراموشش شد و چهره اش

درهم رفت و آخی گفت.

هیراد متعجب شانه اش را گرفت و او را سمت خودش چرخاند و با دیدن کبودی

صورتش و پیشانی زخمی اش چشمانش گرد شد.

- چی شده همراز؟ چه بلایی سرت اومده؟

کوتاه و سرد جواب داد: هیچی.

دست سالمش را گرفت و به دنبال خود کشاند و کنار یک دیگر روی صندلی ها نشستند

و هیراد با جدیت و اخم گفت: یعنی چی هیچی؟ تعریف کن ببینم چی شده.

خلاصه ای از اتفاقات آن شب را برایش شرح داد. بعد از حرف های او با چهره ی سرخ

شده از خشم گفت: غلط کرده هر کی این بلا رو سرت آورده. خودم زیر سنگم باشه

پیداش می کنم. حالا چرا هیچی به من نگفتی؟

همراز فقط نگاهش کرد. نگاهی که پر از دلخوری، پر از ناراحتی و حرص بود.

هیراد متوجه شد و گفت: می دونم که نگرانت کردم و اذیت شدی این چند روز. اما باور

کن یهو خبر بهم دادند و منم تو شرایط زیاد خوبی نبودم آخه دوست صمیمی ام بود و

خیلی دوسش داشتم و از یه طرفم کسی رو نداشتند و من مجبور بودم بمونم و حواسم

به همه چی باشه.

ناراحت نباش از دستم همراز جان. شرایطم جور نبود.

نمی خواست، نمی خواست که تلخی کند اما تقصیر خودش بود.

- آره می دونم شرایط جور نبود که جوابم رو بدی یا به من زنگ بزنی و یه خبر بدی که

این قدر نگران نشم اما برای جواب دادن به ژیلا خانوم کاملا وقت داشتی.

هیراد کلافه نگاهش کرد. واقعا نمی دانست چه بگوید. حق با همراز بود و کم کاری از

خودش بود.

- تو بهم شک داری همراز؟

سکوت کرد. سکوتی که حرف ها در پی داشت!

- دلیل برام بیار که شک و تردیدم از بین بره. که بتونم حرفت رو باور کنم.

دستی میان موهایش فرو برد. باید کمی وقت می خرید تا چیزی به ذهنش برسد و

همراز را توجیه کند.

- همراز جان من الان خیلی حالم خوب نیست عزیزم. بذار سر فرصت می شینیم حرف

می زنیم. خب؟

همراز پوزخندی زد. دیگر نباید سادگی می کرد، به قول یاحا باید چشمانش را باز می کرد

و حواسش را بیش از پیش به زندگی اش و اطرافیانش می داد. یاحا چیزی می دانست

که آن طور به او گفته بود.

از جا برخاست و گفت: برو بیرون هیراد، فقط برو.

هیراد هم بلند شد و صدا زد: همراز جان ببین...

سردتر جواب داد: بهت میگم برو بیرون. این قدرم منو احمق فرض نکن.

سپس سمت میزش رفت و وسایلش را جمع کرد و کیفش را روی شانه اش انداخت.

باید به حرف یاحا گوش می داد و کمتر به این جا می آمد.

- همراز صبر کن.

توجهی به او نکرد و قدم هایش را سرعت بخشید.

- ولم کن هیراد. من دنبال حقیقتم نه بهونه و دروغ.

هیراد سر جایش ماند و نگاهش را به قدم های بلند و همیشه محکم همراز دوخت که

داشت از او دور می شد.

* * *

یاحا سمت خانه اش می راند و ذهنش درگیر بود.

شک هایی در ذهنش نشسته بود که باید از همه شان سردرمی آورد و مطمئن می شد.

در حال و هوای خودش و افکارش بود که گوشی اش زنگ خورد. با دیدن نام یاشار

لبخندی زد و تماس را متصل کرد.

- سلام.

یاشار با لحنی پر انرژی و شاد که برعکس این مدت بود پاسخ داد: سلام خان دایی،

کجایی تو؟ نمی خوای بیای آوا کوچولو رو ببینی؟

چشمانش گرد شد: مگه به دنیا اومد؟ِکی؟

با همان لحن شادش جواب

- آره، کجای کاری؟ صبح زود بود که یلدا دردش گرفت و آوردیمش بیمارستان. الانم دو

ساعتی هست که بچه به دنیا اومده.

لبخندی پر از شوق بر لبش نشست و دلش برای خواهر زاده ی تازه به دنیا آمده اش

ضعف رفت.

- حالشون چه طوره؟

- هر دوشون خوبن خدا رو شکر. یلدا هم دکترش گفت مشکلی نداره و نیازی به عمل

نیست.

خدا را شکری زیر لب گفت.

- الان میام. کدوم بیمارستانه؟

یاشار نام بیمارستان را گفت و یاحا نیز با لبخندی که از لبش کنار نمی رفت به راه افتاد.

سبد گل را در دستش جابجا کرد و با زدن تقه ای به در وارد اتاق شد و سلامی به جمع

داد.

همه شان آنجا جمع بودند و با دیدنش لبخندی زدند و با خوشرویی جوابش را دادند.

سبد گل را روی میز کوچک کنار تخت گذاشت و به یلدا که لبخند بی حالی بر لبش داشت

پرسید: خوبی تو؟

چهره اش رنگ پریده بود اما با همان لبخند بی حالش تشکری کرد و یاحا سمت تخت

کوچکی که کنار تخت یلدا بود رفت و با دیدن نوزاد غرق در خواب روی تخت لبخندش

عمق گرفت.

چه خوب بود که بعد از این همه غم و عذاب با آمدن این بچه لبخند بر لب های همه

شان برگشته بود و حیف که پدرشان نبود که نوه ای که برایش آن همه ذوق و شوق

داشت را ببیند.

لبخندش کمرنگ شد اما حرفی نزد تا فضا را غمگین و کام بقیه را تلخ نکند.

دستش جلو رفت و به آرامی موهای ظریف و خرمایی رنگ دخترک را نوازش کرد و

زیرلب قربان صدقه اش رفت.

یلدا که با لبخند خیره به او بود گفت: کی میشه من یه روز بچه ی تو رو حصار بگیرم.

یاحا پوزخندی زد. اگر بعضی اتفاقات نیفتاده بود اکنون بچه اش تقریبا شش ساله بود!

یاشار نگران و ناراحت نگاهش می کرد و رو به یلدا چشم و ابرویی آمد که بحث را ادامه

ندهد اما او اخمی کرد و گفت: چیه اخم می کنی؟ دروغ میگم مگه؟ نباید سر و سامون

بگیره و تشکیل زندگی بده؟ سنش هم داره میره بالا. از اون اتفاقات هم شیش هفت

سال گذشته و به نظرم فکر کردن بهشون کار بیهوده ایه.

یاحا پتوی صورتی و کوچک نوزادی را روی تن ظریف و نحیف خواهر زاده ی یک روزه

اش مرتب کرد و نگاه از او گرفت و گفت: من یه کم کار دارم می خوام برم. کاری نداری؟

یلدا با ناراحتی نگاهش کرد.

- یاحا؟

یاحا نزدیک تختش ایستاد و سعی کرد لبخند بزند.

- چیه؟ بچه دار هم که شدی ولی هنوزم عین بچگیات نازک نارنجی ای و اشکت دم

مشکته.

- من فقط نگرانتم یاحا.

خم شد و پیشانی خواهرش را شکوفه ای زد.

- تو نمی خواد نگران هیچی باشی. استراحت کن.

سپس از او و یاشار و مادرش خداحافظی کرد و از اتاق بیرون زد.

از راهروی باریک و طولانی بیمارستان در حال عبور بود که صدای کاوه را شنید. خواست

بی توجه به مسیرش ادامه دهد اما لحن پر شتاب و حرفی که زد باعث شد همان جا

بایستد.

- خیالتون راحت. حواسم به همه چی هست و هر چی بشه بهتون خبر میدم. فقط من

الان باید زودتر برم چون ممکنه بهم شک کنند. خداحافظ.

کاوه پشتش به او بود و کنار دیواری ایستاده بود و یاحا نیز پشت سرش بود.

با قطع شدن تماس کاوه رویش را برگرداند و با دیدن یاحا و آن نگاه مشکوک و اخم

های درهم به وضوح جا خورد و رنگش شبیه به گچ، سفید شد.

سعی کرد عادی برخورد کند. خنده ای تصنعی کرد: داری میری یاحا جان؟

بی مقدمه پرسید: با کی داشتی حرف می زدی؟

دستپاچه شد: من؟ هیچ کی! یعنی یکی از دوستام بود که زنگ زد بهم تبریک بگه.

ابرویی بالا انداخت و کمی جلوتر رفت.

- آهان! فقط یه سوال دیگه پیش میاد که چرا به کسی که زنگ زده و تبریک گفته واسه

بچه دار شدنت، چیو قراره بهشون خبر بدی و ماها بهت شک کنیم؟

دستپاچه در حرکاتش مشهود بود و ترس در چشمانش موج سواری می کرد.

- نه این طور نیست که فکر می کنی.

- پس چه جوریه؟ بگو که بدونم.

کاوه کلافه نفس کشید. نمی دانست چه بگوید.

- چیز مهمی نیست باور کن. نمی دونم چرا واست سوتفاهم پیش اومده!

یاحا خواست چیزی بگوید اما با آمدن یاشار و نغمه حرف در دهانش ماند و چیزی

نگفت.

یاشار گفت: تو هنوز این جایی؟

- دارین میرین شما؟

- آره دیگه، وقت ملاقات تمومه. کاوه تو می مونی پیش یلدا دیگه؟

کاوه که فقط دنبال راهی برای فرار از نگاه های موشکافانه ی برادر زنش بود تند تند

سری تکان داد: آره می مونم. شماها برید.

رمان بوک
Romanbook.ir

یاشار و نغمه با او خداحافظی کردند و یاشار رو به یاحا گفت: چرا نمیای پس؟

- میام، شما برید.

یاشار سری تکان داد و رو به کاوه گفت: توام برو پیش یلدا. بچه بیدار شده شاید کاری

داشته باشه.

سپس هر دو از آنها دور شدند و کاوه قصد رفتن کرد که دستش اسیر دست یاحا شد و

صدای جدی و تهدید آمیز او توی گوشش پیچید: شانس آوردی که این دفعه از دستم در

رفتی اما حواسم بهت هست. و وای به حالت کاوه اگه کار اشتباهی داری می کنی. اینم

بدون که من تا سر از کار تو درنیارم ولت نمی کنم.

دستش را رها کرد و با گام هایی پر حرص از بیمارستان بیرون زد.

* * *

هیراد ماشینش را گوشه ای از آن بیابان پارک کرد و پیاده شد و با دیدن او که خونسرد و

بی خیال از ماشینش پیاده شده و نگاهش می کرد، با خشم و قدم های تند جلو رفت و

تا او به خودش بیاید مشتش توی صورت او کوبیده شد و چون ضربه ناگهانی بود

تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد.

لحظه ای مبهوت نگاهش کرد و دستی به بینی اش که از آن خون جاری شده بود کشید

و با صدایی بلند گفت: هوی! چته وحشی؟

با حرص جلو رفت و قبل از آن که از جا بلند شود دوباره هولش داد و لگدی به پهلویش

زد.

- خفه شو، فقط خفه شو.

با حرص از جا برخاست و ضربه ای به شانه ی هیراد زد.

- چیه؟ چه مرگته؟ گفتی بیام این جا که بشم کیسه بوکس تو؟

هیراد از خشم نفس نفس میزد.

- تو چه غلطی کردی؟ هان؟

با خونسردی و پررویی پرسید: دقیقا کدوم غلطم رو میگی؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

از حرص و عصبانیت عرق کرده و سرخ شده بود. بارانی اش را از تن درآورد و بی توجه

به خاکی بودن زمین و نم دار بودنش به خاطر باران روز گذشته، روی زمین پرت کرد.

- واسه چی چند روز نبودم هر غلطی دلت خواست کردی و اون طور گند زدی؟ چی کار به

همراز داشتی تو آخه؟

پوزخندی زد و او هم صدایش را بالا برد.

- خوبه خودت گفتی ها بکشونمش این جا و تهدیدش کنم.

طوری فریاد کشید که حس کرد حنجره اش در حال دریدن است.

- لعنتی من گفتم فقط یه کم بترسونش که دست از اون پرونده ها بکشه و دیگه

کارخونه نیاد. نه این که شب و تو هوای بارونی بکشونیش تو این بر بیابون و اون طور

نا کارش کنی. با یه تلفنم می شد انجامش داد. تو غلط کردی دست روش بلند کردی.

- زنت فکر کردی با یه زنگ زدن به حرفمون گوش می داد؟ اول این که گفتم بیاد این جا

تا دوربین و این چیزا نگیرتمون، بعدشم ممکن بود پلیس تعقیبم کنه. منم اول می

خواستم عین بچه ی آدم باهاش حرف بزنم ولی زنت زیادی سرتقه و حرف تو گوشش

نرفت و منم مجبور شدم جور دیگه ای باهاش رفتار کنم.

حرص زد: آخه روانی اگه پلیسا بفهمند چی؟ روز بعد همون شب رفتند آگاهی. پای همه

مون گیره.

بی خیال شانه ای بالا انداخت.

- تو نمی خواد واسه من بگی چی کار کنم چی کار نکنم. اول این که صورتم رو پوشونده

بودم و اصلا منو نتونست ببینه، دوما خودم همین اطراف وایستاده بودم که ببینم می

خواد چی کار کنه و یه وقت پلیس تعقیبم نکرده باشه. اونم زنگ زده بود به اون وکیله

که بیاد پیشش.

هیراد با کلافگی و حرص لگدی به سنگریزه روی زمین زد.

- می خوای دخل اون وکیله رو هم دربیارم؟

هیراد تشر زد: ببند دهنت رو. تا همین جاشم به اندازه ی کافی مشکوک هستیم. همراز

به ارتباط منو ژیلا شک کرده. دختره ی دیوانه رفته جلو زن من گفته که ازم خبر داره در

صورتی که من جواب همراز رو ندادم و هر کی دیگه هم باشه شک می کنه و عصبی

میشه. می دونی شک کردن همراز و اون وکیله یعنی چی؟ یعنی نابود شدن تموم نقشه

های این مدتمون.

سپس انگشت اشاره اش را با تهدید جلوی صورت او تکان داد: ببین کیهان، دیگه نبینم

هیچ غلطی بدون هماهنگی با من بکنی. چند روزم زیاد آفتابی نشو تا آب ها از آسیاب

بیفته و بعدش یه غلطی کنیم. در ضمن، دفعه ی آخرت باشه که دور و بر زن من می

پلکی و اسشمو به زبون میاری. منم همیشه این قدر آروم نیستم.

پوزخندی زد و با تمسخر گفت: آخی! غیرتی شدی؟ برو واسه من ادا درنیار که من تو رو

می شناسم. جوری تهدید می کنی و زنم زنم، که هر کی ندونه فکر می کنه عاشق دلخسته

و مجنون اون دختره ای! من که خوب از غلط هات خبر دارم.

از حرص نفس نفس می زد.

- ببند دهنت رو. من همراز رو دوست ندارم اما هر چی باشه فعلا زنمه و نباید هم فعلا

به هیچی شک کنه تا این نقشه ی مسخره پیش بره.

با حرص غر زد: اگه این وکیله پیداش نمی شد من وکالت نامه رو از همراز می گرفتم و

به هدفم می رسیدم. تقصیر تو و ژیلاست که گند زدین به همه چی!

- حالا می خوای چی کار کنی؟

نگاه تندی سمتش انداخت.

- چی کار کنی نه، چی کار کنیم. از اولش همه با هم بودیم تا تهش هم هستیم. تو فعلا

هیچ کاری نمی کنی، فعلا باید همه چی آروم باشه که این موضوع فراموش شه و شک

هایی که همراز بهم پیدا کرده رو یه جوری رفع کنم. بعدشم یه کم رو مخش کار می کنم

ببینم چی میشه.

سری تکان داد و موافقت کرد: خیلی خب. ولی من نظرم اینه وکیله رو کله پا کنیم.

- این قدر حرف بیخود نزن. بازم تأکید می کنم که هیچ غلطی هم بدون هماهنگی با

من نمی کنی.

سپس خم شد و بارانی اش را از روی زمین برداشت و سمت ماشینش رفت که کیهان

صدایش کرد و چشمکی زد با لحنی نچسب و بی مزه گفت:

به زن داداش سلام برسون،

بگو مشتاق دیدار.

خفه شویی نثارش کرد و با حرص نگاه از او گرفت و سوار ماشینش شد و با سرعت به

راه افتاد.

همه ی برنامه ها و نقشه هایش به هم ریخته بود.

* * *

Romanbook.ir

یاحا به خانه ی پدرش رفته بود تا هم با یاشار درمورد پرونده صحبت کند هم آوا

کوچولوی دوست داشتنی را ببیند.

نگاهی به چهره ی غرق در خواب آوا که در حصارش بود انداخت و لبخند زد اما با دیدن

کاوه که رو به رویش نشسته بود لبخندش رنگ باخت و اخمی جایش را گرفت.

کاوه سرش را زیر انداخت و نگاه از او دزدید.

نمی خواست جلوی بقیه و مخصوصا یلدا چیزی بگوید و کاوه هم هر گاه که یاحا می

آمد، خودش را با کاری سرگرم می کرد و یا پیش بقیه می ماند تا با یاحا هم کلام نشود.

از این رو به یلدا گفت: یلدا جان می خوای برو یه کم استراحت کن.

گیسو هم تأید کرد: آره عزیزم، می خوای کمکت کنم؟

یلدا به آرامی از جا بلند شد و لبخند زد: نه ممنون، خودم میرم.

همان لحظه صدای گریه ی آوا بلند شد و کاوه از فرصتی که به دست آمده بود استفاده

کرد و او هم بلند شد و پیش یاحا رفت تا آوا را از او بگیرد.

یاحا با نگاهی پر حرف و سنگین به او و اخم های درهم، آوا را توی حصار او گذاشت و

کاوه و یلدا به اتاقشان رفتند و پس از رفتن آن دو یاشار گفت: چرا تو این قدر چپ چپ

به این کاوه نگاه می کنی؟

یاحا نگاهی به گیسو انداخت که خودش متوجه شد باید دو برادر را تنها بگذارد که رو به

یاشار گفت: من میرم یه زنگ به مامانم بزنم. کاری داشتی صدام کن.

یاشار لبخند پر مهری به روی همسرش زد: باشه عزیزم.

او هم لبخندی زد و از آنها دور شد و یاحا گفت: این کاوه زیادی مشکوک میزنه.

یاشار ابرویی بالا انداخت و پرسید: چه طور؟

خلاصه ای از اتفاق داخل بیمارستان را برایش شرح داد که اخم هایش درهم رفت.

- ای ناکس! واقعا ما چی از این آدم دیدیم که خواهرمون رو دستش دادیم؟

درمانده و گیجأصل جواب داد: واسه خودمم سواله!

- حالا تو چرا هیچی بهش نمیگی؟

- چون می دونم که هر چی بپرسم جواب نمیده و هی دروغ به هم می بافه. خودم

سعی می کنم از این به بعد بیشتر بیام این جا و حواسم بهش باشه. توام وقتی که من

این جا نیستم چشم ازش برندار. باید هر جوری شده سر از کارش در بیاریم.

با اطمینان گفت: خیالت تخت.

- راستی پرونده ها چی شد؟ بررسی شون کردی؟

چشمی در حدقه چرخاند و چپ چپی نگاهش کرد.

- روزی ده دفعه اینو می پرسی تو! یکی دو تا نیست که تو چند ساعت بتونم تمومش

کنم. پرونده ی چند ماه ه و باید با دقت بررسی شه و زمان می بره.

حق با او بود که سرش را تکان داد.

- درسته. حالا تا این جاش به چی رسیدی؟

متفکر چشمانش را ریز کرد.

- یه چیزایی مشکوکه یاحا. حسابا با هم نمی خونند و با فاکتورهای فروش همخونی

نداره.

- منظورت چیه؟

- یعنی حس می کنم یه مبلغی این وسط جابهجا شده.

یاحا هم متفکر بود و مشتاق برای دانستن بیشتر.

- ممکنه کسی پول رو بالا کشیده باشه یا...

یاشار هم با لحن متفکرش حرف برادرش را کامل کرد: یا شایدم اون پول صرف یه چیزی

شده اما تو این پرونده و حساب ها ثبت نشدند.

نگاه متفکر هر دو بالا آمد و لحظه ای به یک دیگر خیره ماندند.

Romanbook.ir

این قصه سر دراز داشت!

یاحا سکوت کرده بود که یاشار اضافه کرد: سعی می کنم هر چی زودتر بقیه شون هم

بررسی کنم و ببینم اونا چه وضعیتی دارند و اگه بازم مورد مشکوکی دیدیم به پلیس

میگیم.

نگاهی به برادرش انداخت.

یاحا با ناامیدی زمزمه کرد: خیلی پیچیده شده پرونده، نمی دونم از پسش بر بیام یا نه.

حس بدی دارم یاشار. احساس می کنم به جاهای خوبی نمی رسیم و این پرونده تهش

چیز خوبی نداره.

یاشار هم دلهره داشت و از آینده ی این پرونده می ترسید.

- منم حس خوبی ندارم یاحا اما ما داریم به یه چیزایی می رسیم و منم به توانایی های

تو اطمینان دارم و می دونم که می دونی از پس این پرونده بربیای. اما خیلی نگرانتم که

بازم اون اتفاقی که برای همراز افتاده بود برای هر دوتون تکرار نشه. خیلی مراقب باش

یاحا.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و نگاهی به برادر دوست داشتنی و راز دارش کرد.

همیشه حرف زدن با او حالش را خوب می کرد.

یاشار هم مثل او باهوش بود و در این پرونده و با این کمک هایش به او یاری می

رساند.

یاشار هم لبخندی محزون زد و پرسید: میای بریم سر خاک بابا؟ دلم یهو هواش رو کرد.

یاحا سرش را زیر انداخت تا چشمانی که نم گرفت را از نگاه او پنهان کند.

کوتاه گفت: بریم.

یاحا عینکش را روی موهای سیاه کوتاهش گذاشت و کنار قبر پدرش و پیش یاشار

نشست و گل هایی که خریده بود را روی قبر گذاشت.

لحظه ای هر دو سکوت کرده و مشغول خواندن فاتحه بودند.

یاشار آهی کشید و گفت: هفت سال پیش خیلی عذاب کشید بابا. نمی خواست نشون

بده که چه قدر دلتنگته. تو حرفاش و غیر مستقیم ازم می خواست که حواسم بهت باشه.

دست یاحا روی گلبرگ های لطیف گل نشست و آنها را روی قبر پر پر می کرد و در همان

حال پاسخ داد: خیلی اذیتش کردم.

خنده ای محزون کرد: تو رو یه جور عجیب دوست داشت و به قول خودش حتی اذیت

کردن و لجبازی هاتم واسش شیرین بود.

خودش هم تلخ تک خنده ای زد و چیزی نگفت. دلش حتی برای غر زدن و نصیحت

های تکراری پدرش نیز تنگ بود...

* * *

در اتاق پدرش در کارخانه نشسته بود. ظهر که کارش در دفتر خودش تمام شد به این جا

آمده بود تا هم با همراز صحبت کند و هم در بخش ها سرکی بکشد و بقیه را نیز خیلی

نامحسوس تحت نظر بگیرد.

و حالا هم قصد داشت کمی دیگر بماند و سپس برگردد.

اینستاگرامش را باز کرد و بی هدف و از روی بیکاری در حال دیدن پست های بقیه شد.

اما با دیدن چیزی که دید انگشتش روی صفحه متوقف شد و چشمانش گرد.

Romanbook.ir

صدای ویدیو را بالا زد و با شنیدن حرف های زن که از محصولات این کارخانه خریده و

محصول به شدت بی کیفیت بود، مات ماند.

کمی دیگر جلو رفت. ظاهرا این فیلم پخش شده بود.

از کارخانه ای معروف و به این معتبری با درصد بسیار بالای رضایت مشتری که کیفیت

محصولات آن همیشه رضایت داشتند و بعضی کارخانه های دیگر نیز می خواستند این

رقیب خود را از سر راهشان بردارند، این محصول با این کیفیت ضعیف بعید به نظر می

رسید و همین هم باعث اعتراض عده ای از مصرف کنندگان شده بود.

فیلم را سریع برای همراز فرستاد و خودش هم از جا برخاست تا پیش او برود. قطعا او

هم از این موضوع به شدت به هم می ریخت.

تقه ای به در زد و بدون آن که منتظر جوابش بماند در را باز کرد و وارد شد.

همراز سرش را از روی کاغذهای روی میزش بلند کرد و با قیافه ای درهم گفت: یکی از

شرکت ها قراردادش رو باهامون لغو کرده. حتی حاضر بوده مبلغ خسارت رو حساب کنه

اما دیگه با ما قرارداد نداشته باشه.

یاحا جلو رفت و نشست. بی ربط به حرف هایش گفت: یه فیلم برات فرستادم؛ برو

ببینش، دلیلش رو می فهمی.

همراز لحظه ای متعجب نگاهش کرد اما با کنجکاوی گوشی اش را برداشت و اینترنتش

را روشن کرد و فیلمی که یاحا برایش ارسال کرده بود را دانلود و پخش کرد.

پس از دیدن فیلم حال او هم دست کمی از یاحا نداشت. سرش را میان دستانش

گرفت؛ این اتفاقات دیگر خارج از تحمل و توانش بود.

گیجأصل نالید: چی کار کنیم؟

کلافه به فکر فرو رفت.

- این فیلم هی داره پخش میشه و نمیشه فعلا کاری براش کرد اما میشه جلوی پخش

رو گرفت که حداقل وضع از اینی که هست بدتر نشه.

همراز دقایقی کوتاه به فکر فرو رفت و سپس از جا بلند شد. نباید اجازه می داد اعتبار

کارخانه بیش از این دست خوش تغییرات باشد و زحمات پدرش از بین برود.

- می خوای چی کار کنی؟

- میرم کارگاه تولید که بفهمم دلیل این اتفاق چیه.

او هم بلند شد.

- خیلی خب، منم باهات میام.

همراز جلوتر از او با قدم های بلند و همچنین محکم و مصمم در حالی که از حرص

نفس نفس میزد جلوتر از او رفت و یاحا نیز خودش را به او رساند و هم پای او شد.

همراز وارد کارگاه شد و نگاه هیراد به او افتاد و سمتشان آمد. نگاه پر اخمی به یاحا

انداخت و رو به همراز که هنوز هم با او سرسنگین بود پرسید: چی شده؟

همراز با جدیت و اخم گفت: بگو دستگاه ها رو خاموش کنند و همه سریع جمع بشن

کارشون دارم.

متعجب پرسید: واسه چی؟ چیزی شده؟

نفس پر حرصش را بیرون داد و با لحنی تند و عصبی گفت: کاری که گفتم رو انجام بده

هیراد، من حوصله ی جروبحث ندارم. زود باش.

از لحن دستوری اش اخمی کرد و نگاه چپی هم به یاحا انداخت و کاری که همراز گفته

بود را انجام داد و پس از چند دقیقه سر و صدای دستگاه با خاموش شدنشان قطع شد

و همگی منتظر بودند که همراز چه کاری با آنها دارد.

همراز نگاهی گذرا به همه شان انداخت و برای این که صدایش به همه برسد کمی

صدایش را بلند کرد.

- شما دارین چی کار می کنید دقیقا؟

همگی سکوت کردند و سوالی نگاهشان را به او دوختند.

- منظورتون چیه؟

یکی از کارگرها بود که این سوال را پرسید.

Romanbook.ir

- شما کارتون تولیده اما نه تولید با اون کیفیت افتضاح. شماها دارید چی کار می کنید

که وضع این قدر آشفته شده؟ خودتون جواب بدین. این کارخونه همون کارخونه ی

موفق قبله؟ اون فیلمی که هی داره می چرخه و اون همه بازدید داشته رو دیدین؟ من

از شماها توضیح می خوام.

یکی از کارگرها طعنه زد: خدا بیامرزه آقای مهندس با اون تجربه و مدیریتش رو. وقتی

مدیریت کارخونه به این بزرگی بیفته دست یه دختر بچه که به حرف هیچ کس هم

گوش نمیده و که هیچی هم از کار سرش نمیشه، چیزی جز این وضع انتظار نمیره.

یاحا اخم کرد و هیراد بدون هیچ واکنشی و بدون آن که از همسرش حمایت کند به آنها

نگاه می کرد.

همراز با حرص گفت: این حرفا جای حمایتتونه؟ پدر من کشته شده، من دنبال هر راهی

ام که بتونم قاتلش رو پیدا کنم. فکر می کردم میشه خیالم از بابت شماها راحت باشه که

شما هنوزم عین سابق برای بهتر شدن کارخونه تلاش می کنید و منم می تونم به هدفم

برسم. نه این که آبرو و اعتبار کارخونه به حراج گذاشته بشه و زحمات پدرم به باد بره.

از حرص نفس نفس میزد و حال خوبی نداشت.

هیراد خونسرد به همراز نگاه می کرد؛ گویی برایش این جروبحث و حرص خوردن همراز

لذت بخش می آمد!

یاحا با تأسف سری به طرفین تکان داد و به آرامی رو به همراز گفت: آروم باش همراز.

آرامش؟!

چه واژه ی عجیبی!

خیلی وقت بود آرامش بر او

حرام شده بود...

همان کارگر گفت: من دیگه این جا کار نمی کنم.

Romanbook.ir

یکی دیگر از کارگرها هم گفت: منم همین طور. آقای مهندس که بودند همه چی خوب

بود ولی الان چی؟ هنوز حقوق این ماهمون رو هم ندادین.

پس از او صدای اعتراض چند نفر دیگر هم بلند شد و همراز حس می کرد دیگر توانی

برای بحث و جدل ندارد.

نگاهش درمانده بود و گیجأصل.

یاحا نگاه نگرانش را از روی او برداشت و رو به بقیه که در حال بحث بودند و سر و

صداهایشان بلندتر شده بود بلند گفت: چه خبرتونه؟ نمی بینید اوضاع رو؟ جای اینکه

بازم همه تلاش کنید با هم که کارخونه به روزای خوبش برگرده دارین پشت خانوم رادفر،

دختر همونی که همش آقا مهندس آقا مهندس می کنید و از خوبی هاش میگین رو می

خواین خالی کنید؟

هیراد پوزخندی زد: تو دیگه چی میگی این وسط؟ تو چی کاره ای مگه که هی اظهار نظر

هم می کنی؟

همراز دیگر نمی توانست بماند. حس می کرد دیگر پاهایش تحمل وزنش را ندارند و

فضای آنجا غیر قابل تحمل شده است.

وقتی همسرش که این همه ادعای عشق و عاشقی اش میشد و این گونه پشتش را

خالی می کرد، چه توقعی از بقیه می توانست داشته باشد؟!

یاحا هم دلش برای او سوخته بود وگرنه او هم علیهش حرف میزد.

نتوانست بیش از آن بماند. دیگر طاقت آن فضای پر تنش و آن سر و صداها را نداشت.

نگاه از یاحا و هیراد که در حال بحث بودند و بعضی از کارکنان که حرف آن دو را تأید و

یا رد می کردند و امیدی که سعی داشت تنش ایجاد شده را آرام کند گرفت و با

نیشخندی تلخ رو برگرداند و از آنجا بیرون زد.

با قدم هایی خسته و سنگین سمت اتاقش رفت.

سرش را میان دستانش گرفت. نمی دانست کار درست چیست. اصلا آمدنش و ماندنش

در کارخانه درست بود؟

اگر درست بود که این اتفاقات نمی افتاد و همه ی کاسه کوزه ها را سر او نمی شکستند.

در به ضرب باز شد و باعث شد سرش را بالا بگیرد و نگاهش را به هیراد بدوزد.

- این چه جنجالی بود راه انداختی و خودتم اومدی تو اتاقت قایم شدی؟ من صد هزار

دفعه بهت نگفتم نیا کارخونه؟ نگفتم نمی تونی از پس این کارا بربیای؟ حالا خوب شد؟

راضی شدی؟ اصلا می دونی چیه همراز؟ همین الان پا میشی میری وسایلت رو جمع

می کنی و میای خونه ی خودمون و زندگیمون رو شروع می کنیم، عروسی و جشن و

این چیزا هم نمی خواد. از این به بعدم می شینی تو خونه و دیگه کارخونه نمیای. من

شوهرتم، اختیارت رو دارم و اصلا خوشم نمیاد زنم بیرون از خونه کار کنه.

با حرص نگاهش کرد.

- این قدر پرت و پلا نگو. من تا تکلیف یه چیزایی روشن نشه عمرا یه روزم با تو زندگی

کنم. بعدشم فکر کردی مردونگی به زور گویه؟ غیرت به این زور گفتن ها و بداخلاقی ها

میگن؟ پس حمایت کردن زن و شوهر از هم، پشت هم وایسادن و این حرفا کشکه؟

- بحث رو عوض نکن همراز و واسم سخنرانی نکن. من خودم می دونم دارم چی کار

می کنم.

اصلا به چه حقی این پسره همش میاد پیش تو و شده دایه ی مهربان تر از مادر و

خودش نخود هر آشی می کنه؟ اصلا این چی کاره ست؟ من بخاطر همین چیزا بود که

مخالفت کردم که نیاد توی کارخونه. ببین همراز بهش میگی که دیگه نیاد. اصلا من

خوش ندارم بیاد پیش زن من.

همراز از جا بلند شد. باید برای همیشه تکلیف خود و زندگی اش با هیراد را مشخص

می کرد. دیگر تحمل این اخلاق و کارهای ضد و نقیض هیراد را نداشت.

- آها تو مشکلت با این پسره ست؟ در صورتی که خودتم خوب می دونی که بحث ما

فقط کار و پرونده ست. خوشت نمیاد دور و بر من بیاد؟ پس خودت چی؟ واسه چی یهو

چند روز غیب میشی و معلوم نیست کجا رفتی و چی کار کردی که جوابمم نمی دادی و

من احمق اون قدر نگران توی بی فکر شدم. تویی که این قدر زنم زنم می کنی چرا باید

جواب اون دختر غریبه رو بدی اما جواب زنت رو نه؟ چرا باید اون شب که تنها توی اون

بیابون بودم و یه گردن کلفت اون جور تهدیدم می کرد و این بلا رو سرم آورد به جای

شوهرم یه مرد غریبه بیاد کمکم کنه؟

هیراد با حرص نفس نفس میزد.

همان لحظه در گشوده شد و قامت یاحا نمایان.

با اخم های درهم جلو آمد و گفت: چه غلطی داری می کنی؟ همش داری گند می زنی و

حالا هم دو قورت و نیمت باقیه؟

هیراد نگاه از همراز گرفت و با خشم سمت او رفت و صدایش را بالا برد: تو چی میگی

این وسط؟ فکر کردی کی هستی که پا شدی اومدی این جا و تو کار همه سرک می کشی

و دخالت می کنی؟

اجازه نداد یاحا نیز حرفی بزند و شانه هایش را گرفت و سمت در هولش داد.

- چی کار می کنی؟ ولم کن. حرف می زنی، منتظر جوابتم باش.

حالا تقریبا با هم درگیر شده بودند و همراز با درماندگی نگاهشان می کرد.

- بس کنید، چتونه؟

با صدای فریاد همراز، هیراد در حین درگیری شان یاحا را بیرون کرد و کلید را در قفل

چرخاند تا کسی مزاحمشان نشود و خودش هم با گام های بلند سمت همراز رفت.

همراز از عکس العملش می ترسید اما جسورانه نگاهش می کرد تا ببیند حرف حسابش

چیست.

جلو آمد؛ آن قدری که همراز قدمی به عقب برداشت تا جایی که به دیوار پشت سرش

برخورد کرد.

- ببینم تو چرا این قدر از این پسره طرفداری می کنی؟ ها؟ نکنه با هم سر و سری

دارین؟ یا...

حرفش با ضربه ی دست همراز و سوزش صورتش متوقف شد. آن قدری محکم زده بود

که حتی دست خودش هم گز گز می کرد.

- دهنت رو ببند هیراد. تو به چه حقی بهم شک می کنی؟ چرا منم عین خودت می

بینی؟

هیراد با خشم نفسی کشید. می دانست داشت همه چیز را خراب می کرد و نقشه شان

به هم می خورد اما آن قدری عصبی بود که تمام این ها از ذهنش فراموش شده بود.

Romanbook.ir

- تو معلوم نیست مشکلت چی بود که هی عروسی رو عقب می نداختی. این قدر الکی

ناز و ادا درآوردی که بابات با مردنش گند زد به همه چی.

همراز با حرص نگاهش کرد و صدایش بالا رفت: در مورد بابای من درست حرف بزن

بد.

او هم فریاد کشید: خفه شو. درست حرف نزنم می خوای چه غلطی بکنی؟ صد دفعه

بهت گفتم یه وکالتنامه ی کوفتی بهم بده بخاطر کارای کارخونه ولی ندادی.

- ندادم چون بهت اعتماد نداشتم. ندادم چون بابام به تو مشکوک بود. چون رفتارات

شک برانگیز بود. یه روز خوب بودی و یه روز بد. باید می دادم؟ باید بهت اطمینان می

کردم؟

نگاهی به او انداخت و ضربه ای به شانه ی او زد و چون ناگهانی بود، هیراد تعادلش را

از دست داد و قدمی عقب رفت و قبل از افتادن تعادلش را به دست آورد.

- الان دارم می فهمم که کار درستی کردم که این کار رو انجام ندادم. داری پشیمونم می

کنی به خاطر همون یه ذره اعتمادی که بهت داشتم. به تویی که فقط عشق و عاشقی

هات ادعایی بیش نبود. تویی که جلوی اون همه آدم به جای دفاع از زنت با تمسخر

نگاش می کنی و علیهش حرف می زنی.

هیراد پوزخند صداداری زد که روی اعصاب متشنج و به هم ریخته ی همراز رفت.

- چیه؟ لابد فکر کردی من عاشق چشم و ابروت شدم که اومدم گرفتمت؟ اونم با این که

کلی دختر از تو بهتر هم دور و برم ریخته که همشون هم از تو بهترن. واسه چی باید

بیام باهات ازدواج کنم؟ عاشق ریخت و قیافه ات شدم یا اون اخلاق گندت؟ تو هیچی

نداشتی همراز فقط یه پدر پولدار داشتی که از قضا قلبشم مریض بود و روز به روز هم

بدتر می شد و دم مرگ بود و همه چیش می رسید به تنها دخترش. پس چرا این وسط

چیزی گیر من نیاد؟! یه کم کار کردن رو مخ بابات و یه کم رومانتیک بازی و قربون صدقه

رفتن برای توی احساساتی و ساده که چیزی نبود! فکر کردی دلیل اون همه اصرارم برای

اون که زودتر عروسی کنیم چی بود؟ فکر کردی شیفته و بی تابت بودم؟ نه دختر، سخت

در اشتباه بودی. می خواستم یه چیزی گیرم بیاد از اون ارث بابات و بعدشم طلاقت می

دادم و تموم.

نفس های همراز یکی در میان بالا می آمدند. باور نداشت این چیزهایی که می شنید را.

هیراد با تمام بدی هایش اما تا این حد دروغگو نبود!

هیراد به نگاه ناباور او پوزخندی زد و ضربه ی بعدی را برای شکستن دل و غرورش

ناجوانمردانه تر و بدتر زد.

- من هیچ وقت دوست نداشتم همراز اما به هر حال زنم بودی دیگه. اتفاق اون شب

هم برای همین بود که هم بهونه ای برای عقب انداختن عروسی نداشته باشی، هم منم

یه استفاده ای ازت ببرم دیگه.

چگونه می توانست این قدر پست و وقیح باشد؟

- هیراد خفه شو، حرف نزن.

آن قدری فریادش بلند بود که گلویش به سوزش افتاد.

هیراد عصبی و بلند خندید.

- چرا؟ خوشت نیومد عزیزم؟ راستی یه چیزی رو یادم رفته بهت بگم.

با نگاه به چشمان درمانده و اشکی همراز اضافه کرد: درباره ی ژیلا می پرسیدی؟ آره؟

ژیلا زنمه، زن صیغه ای.

پاهایش توان نداشت و چشمانش تار می دید.

دستش را به لبه ی میز گرفت تا سقوط نکند و بیش از این جلوی این مرد وقیح و

دروغگو که از قضا شوهرش هم بود نشکند.

حتی توانایی حرف زدن هم نداشت و فقط به او نگاه می کرد و سکوت سنگین آنجا را در

زدن های پی در پی امید و یاحا که نگران حال همراز بودند می آمد و با قطع شدن داد

و فریادهایشان نگران تر از پیش شده بودند.

اما همراز هیچ چیز نمی شنید و چیزی جز نگاه سرد و بی رحم مرد مقابلش نمی دید.

- حالا با زبون خوش یه وکالتنامه به من میدی وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت

دیدی.

زبانش را به سختی در دهانش چرخاند و زمزمه وار گفت: ازت متنفرم.

- منم همین طور.

- من طلاق می خوام.

صدایش ضعیف بود و پر از غصه و صدای هیراد سرد و عصبی.

- معلومه که طلاقت میدم. پس چی فکر کردی؟ لابد فکر می کنی الان خواهش تمنا می

کنم که تو رو خدا این کار رو باهام نکن؟! همین فردا میرم دادگاه دادخواست طلاق

میدم. پشت گوشتم دیدی مهریه ات هم دیدی!

رمان بوک
Romanbook.ir

صدای امید دوباره بلند شد: همراز، هیراد؟ چرا این در رو قفل کردی؟

این بار صدای خشمگین یاحا برخاست: باز کن این در رو تا نشکستمش.

هیراد پوزخندی زد و عصبی تکرار کرد: اون وکالتنامه رو دادی که دادی وگرنه نمیذارم یه

آب خوش از گلوت پاین بره.

نگاه سرد و بی رحمش را از او گرفت و سمت در رفت.

یاحا و امید با نگرانی داخل آمدند و امید پرسید: چی شده همراز؟ خوبی؟

همراز فقط با چشمان بی روح و سردش نگاهش کرد و امید رو به یاحا گفت: حواست

به همراز باشه، منم ببینم هیراد کجا رفت.

منتظر جواب یاحا نماند و رفت.

یاحا نگران صدایش کرد: همراز؟

احساس می کرد فضای این جا سنگین است و حتی در و دیوارها هم که شاهد حرف

های هیراد بودند دارند با تمسخر نگاهش می کنند!

حس می کرد تا جنون فاصله ی زیادی ندارد.

دستش را به میز محکم کرد تا بیش از این نشکند و لبش را برای درنیامدن صدای گریه

اش طوری گزید که طعم شور خون را در دهانش حس کرد. نمی خواست بشکند، نمی

خواست بیش از این بشکند...

- همراز با توام، یه چیزی بگو.

دست دراز کرد و بند کیفش که روی میز بود را کشید و گوشی اش را چنگ زد. باید می

رفت و از این فضا که حس خفه شدن به او می داد دور می شد.

لب های خشکش را تر کرد و با صدایی خسته گفت: می خوام برم.

یاحا با آرامش سری تکان داد: خیلی خب، خودمم باهات میام.

همراز لحظه ای چشم بست. حوصله ی بحث نداشت. همان طور که قدم هایش را

سمت دربر می داشت گفت: می خوام تنها باشم.

رمان بوک
Romanbook.ir

یاحا اما نگران حال داغان و آشفته ی همراز بود که بی توجه به حرفش دنبالش رفت و

بازوی دست سالمش را گرفت.

- گفتم باهم میریم. هر جا که تو بخوای.

حتی توان مخالفت را هم نداشت که به دنبال یاحا کشیده و سوار ماشینش شد.

پشت فرمان نشست و از کارخانه بیرون زد و سپس پرسید: کجا بریم؟

همراز با بغضی که با لجاجت سعی در مخفی کردنش داشت و همان صدای خسته اش

کوتاه پاسخ داد: پیش بابام.

یاحا نیم نگاهی سمتش انداخت و سری تکان داد اما حرفی نزد تا کمی آرام شود و با

خودش کنار بیاید.

همراز سرش را به شیشه چسباند و چشمانش را بست.

صدای هیراد هنوز هم توی گوشش می پیچید. تحقیر شدنش جلوی او وقتی که آن طور

بی رحمانه گفت که او را نمی خواسته و فقط برای پول و سواستفاده کنار او مانده.

دستانش لرزیدن گرفت و بغض گلویش محکم تر شد.

هیچ گاه فکر نمی کرد هیراد چنین آدمی باشد. اویی که در روزهای اول مرگ پدرش هر

لحظه کنارش بود و برای خوب بودن حالش تلاش می کرد، لحن مهربان صحبت کردنش

با او، ابراز علاقه هایش، چگونه می شد تمام این ها دروغ باشند؟ چگونه توانسته بود

این قدر بی رحم شود؟

پس همین ها بود، همین ها بود که پدرش قبل از مرگش می خواست به او بگوید و

نگفت. از سوتفاهم پیش آمدن ماجراهایی برای هیراد گفته بود و اجل به او مهلت نداد

که جلوی بدبختی دخترش را بگیرد.

اشک چشمانش را سوزاند و از لای پلک های بسته اش مروارید اشکش روی صورتش

غلتید و نگاه متأسف و ناراحت یاحا به اشکش ماند.

نگاهش را از چانه ی لرزان از بغض او گرفت و چیزی نگفت تا به او فرصت دهد. کمی از

حرف هایشان را به خاطر صدای بلند هیراد شنیده بود، حرف هایی که از تلخی به

هلاهل می ماند و زیادی درد داشت که این دختر را به این حال انداخته بود.

نمی دانست چه قدر گذشته بود که یاحا سکوتش را شکست.

- رسیدیم.

همراز چشمانش را باز کرد و اشک هایش را با گوشه ی شالش پاک کرد و دستش سمت

دستگیره رفت.

قدم های سستش را حرکت داد و یاحا نیز در سکوت هم گامش شد.

چشمش که به نام پدرش افتاد زانوهایش خم شد و همان جا روی زمین نشست و با

نگاه بی روح و تارش به خاک چشم دوخت.

یاحا گفت: من همین اطرافم، چند دقیقه دیگه میام پیشت.

رمان بوک
Romanbook.ir

چیزی نگفت و یاحا با گرفتن نگاه نگرانش از او دور شد. قصدش تنها گذاشتنش بود تا

راحت و بدون معذب بودن از حضورش، با پدرش حرف بزند.

دست همراز خاک را لمس کرد و لب زد: بابا، دلم تنگه برات.

آهی کشید و خیره به قاب عکس پدرش شد.

- بابا، یادته بچگی هام که کسی اذیتم می کرد، حصارم می کردی و می گفتی به حسابشون

می رسم؟ می گفتی کسی حق نداره یکی یه دونه ی بابا رو اذیت کنه؟ یادته هر وقت از

چیزی ناراحت بودم با حرفات آرومم می کردی؟

پس حالا من چی کار کنم؟ کیو دارم پشتم باشه؟ کجایی بابا؟ کجایی که از اون

لبخندهای مهربونت بهم بزنی، دستم رو بگیری و حصارم کنی و بگی من پیشتم، بگی

نمیذارم کسی اذیتت کنه؟

هق زد: بابا اگه بودی اون هیراد نامرد جرأت نداشت اون جوری باهام حرف بزنه، اون

طور بی رحمانه تحقیرم کنه. تو چشمام زل بزنه و از خیانتش بگه و منم عین خودش به

خیانت محکوم کنه.

نفسی گرفت تا شاید کمی حالش جا بیاید.

- بابا خودت بهم بگو، کارم اشتباه بود که هیچ کی قبولم نداره؟ که همه پشتم رو خالی

کردند؟ که همه این قدر تنهام گذاشتند؟ گناه من چیه آخه؟ بعد رفتنت دلم به هیراد

خوش بود؛ فکر می کردم می تونم بهش تکیه کنم اما اشتباه کردم بابا، اشتباه. کاش اون

شب بهم موضوع رو می گفتی، کاش تو تنهام نمی ذاشتی زیر بار این مشکلات.

اشک هایش شدت گرفت.

- بابا داغ نبودنت دلم رو سوزنده. خنجر هیراد صاف نشسته تو قلبم. مشکلاتی که فکر

می کردم از پسش برمیام کمرم رو خم کرده بابا.

هق هق کنان و در حالی که نفس کم آورده بود ادامه داد: بابا... من خیلی خیلی... تنهام،

کاش... بودی.

یاحا از دور ایستاده و نگاهش می کرد. حال این دختر اصلا خوب نبود و نمی توانست

باز هم بایستد و به او نگاه کند.

با قدم های محکم و بلندش سمتش رفت و صدای گریه های تلخ و مظلومانه ی همراز

واضح تر از قبل به گوشش خورد.

او هم کنارش نشست و آرام صدایش کرد: همراز آروم باش.

همراز هق زد و با لحنی تند گفت: تو دیگه چی از جونم می خوای؟

چرا همش دنبال من میای؟ نکنه دلت واسم سوخته؟ خیلی ترحم برانگیز شدم؟ نه؟

اخم هایش درهم رفت: چرند نگو.

- اصلا از کجا معلوم توام عین اون هیراد نامرد از رو نقشه نیومده باشی سراغم؟ اگه

کمک های توام دروغ باشه چی؟ اگه...

با فرو رفتن در جایی گرم حرفش ناقص ماند و لحن عصبی یاحا گوشش را پر کرد: چرت

و پرت نگو همراز.

دستانش را محکم تر دور تن لرزان دخترک خسته و غمگین حصار کرد و او را به خود

فشرد و حصارش پناهی شد برای اشک هایش.

- دلم می خواد برم پیش بابام.

با لحنی تند و عصبی جواب داد: دلت غلط می کنه.

- حداقل اون طور دیگه این قدر تنها نیستم. این قدر آدم های دورم پشتم رو خالی نمی

کنند و عذابم نمیدن.

لحظه ای سکوت کرد اما لحنش پر از آرامش شد.

- به درک که همه ی آدما پشتت رو خالی کردند. مهم اینه خدا حواسش به توئه؛ می

دونه که داری راه درست رو میری. تو تنها نیستی همراز، من تا آخر پیشتم و به کارات

اطمینان دارم. پس این قدر خودت رو عذاب نده.

لب زد: هیراد می گفت دوسم نداره، می گفت از رو نقشه اومده سراغم و ازم وکالتنامه

میخواد.

- غلط کرده، خودم دمار از روزگارش درمیارم. بعدشم اون باید ناراحت باشه که تو رو از

دست داده، نه تو.

زخم دستش زیر فشار دست یاحا اذیتش می کرد اما در مقابل سوزش قلبش که چیزی

نبود.

خودش ادامه داد: من بهت اطمینان دارم همراز. تا آخرشم کنارتم و نمیذارم بیشتر از

این اذیت شی، اینو بهت قول میدم. فقط تو آروم باش.

- می خوام از هیراد طلاق بگیرم.

حالش خوب نبود. هم خودش و هم یاحا این را میدانستند و این از حرف هایش به

خوبی پیدا بود.

- باشه، بسپرش به خودم. دیگه نمی ذارم اون نامرد اذیتت کنه. دیگه نباید حس تنهایی

داشته باشی همراز. می فهمی؟

همراز کمی آرام شده بود اما هنوز هم اشک میریخت.

همه ی دنیا به او پشت کرده بودند اما این مرد غریبه که فکر نمی کرد پا به زندگی اش

بگذارد شده بود همدم و پناهش...

- پاشو بریم، پاشو همراز.

سپس خودش زودتر بلند شد و دست همراز را گرفت و او هم ایستاد.

نگاهش را در صورتش چرخاند. چشمانش سرخ و اشکی بود و مردمک هایش غم را

فریاد میزدند.

- پاشو بریم بارون داره شدید میشه، خیس میشی.

تازه نگاهش به آسمان تیره افتاد، آسمانی که با او همدردی کرده و پا به پایش اشک

ریخته بود. بی حرف و مقاومت به دنبال او سوار ماشین شد.

"دلم گرفته ای رفیق

لبریز بغضم این روزا

هیشکی نمی فهمه منو

خسته ام از این حال و هوا

دلم گرفته ای رفیق

جا موندم انگار از همه

از حال این روزام برات

هرچی بگم بازم کمه"

هنوز هم اشک می ریخت اما کمی آرام تر شده بود.

یاحا خیره اش ماند: بهتری؟

همراز هذیان گونه بدون آن که اصلا سوال یاحا را شنیده باشد گفت: می گفت منو

دوست نداره، می گفت ژیلا زنشه. تو چشمام راست راست زل زد و از خیانتش گفت. از

این که به خاطر پول بابا اومده سراغم.

یاحا دست پیش برد و دست یخ زده و لرزانش را گرفت.

- همراز جان بسه.

لحنش نگران بود اما ملایم.

همراز لب گزید و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند و نگاهش به دستمال کاغذی که

یاحا در دستش گذاشت افتاد.

- پاک کن اشکات رو.

Romanbook.ir

مطیع سر تکان داد و دستمال را روی صورتش کشید و با صدای گرفته و تو دماغی به

خاطر گریه اش گفت: امروزم خیلی بهتون زحمت دادم.

- ول کن این حرفا رو. الان کجا می خوای بری؟

- خونه، الان حتما مامانم کلی نگران شده.

یاحا خیلی خبی گفت و ماشین را روشن کرد و با دیدن تن ظریف همراز که در خودش

هم جمع شده بود، درجه ی بخاری را بالا برد.

همراز انگشتش را روی شیشه ی بخار گرفته کشید. یاد روزهای خوش کودکی اش افتاد

که چه قدر روی بخار شیشه ها نقاشی می کشید. نیشخند تلخی زد؛ دیگر هیچ چیز نمی

توانست او را خوشحال کند...

به تاریکی فضا،خیره شد و زمزمه کرد: ای ظلمت شب، با مِن بیچاره بساز...

یاحا شنیدن و دلش از بغض و غم صدایش گرفت اما چیزی نگفت. باید حتما به این

دختر تنها کمک می کرد و این دختر این بلاها حقش نبود.

دختری که همیشه خودش را قوی و محکم نشان میداد، زیادی شکننده شده بود.

جلوی خانه شان ایستاد و همراز به خودش آمد و کیفش را که یاحا روی صندلی عقب

گذاشته بود را برداشت.

اشک هایش را پس زد و لبخندی مصنوعی و محزون بر لب آورد: ممنون بابت همه چی.

یاحا برعکس او گرم لبخند زد: خواهش میشه خانوم. برو تو، من دو سه ساعت دیگه

بهت زنگ میزنم.

نتوانست بپرسد برای چه دو سه ساعت دیگر تماس می گیرد آن هم وقتی هنوز

خداحافظی نکرده اند.

دستش سمت دستگیره رفت و آرام خداحافظی زمزمه کرد.
یاحا جوابش را داد و نگاهش

را دوخت به قدم های خسته و سست همراز که وارد خانه شان می شد.

در را که پشت سرش بست، او هم حرکت کرد و رفت.

مهرنوش کنار پنجره ایستاده بود و با شنیدن صدای در لبخند آسوده ای زد. پس از مرگ

کوروش نگران تر و حساس تر از همیشه شده بود و مدام ترس از دست دادن همراز

همراهش بود مخصوصا پس از آن شبی که همراز را تهدید کرده بودند.

اما با دیدن همراز و حال و روزش لبخندش رنگ باخت و چشمان مشکی اش پر از

نگرانی شد: همراز؟ چی شده؟ این چه حال و روزیه؟

لباس های همراز خیس بود و لرزی در تنش افتاده بود.

چه باید جواب مادرش را می داد؟ مادر همیشه دلواپسش که حساسیت هایش پس از

مرگ پدرش بیش از پیش شده بود؟

لب هایش لرزید و جلو رفت و خودش را در حصار مادرش انداخت. نمی خواست

مادرش را نگران کند اما گاهی اوقات تظاهر به خوب بودن زیادی سخت می شد...

- مامان...

مهرنوش تن خیس دخترش را به خود فشرد و جواب داد: جانم همراز؟ چی شده؟ این

چه حالیه؟

سخت بود از بی رحمی های هیراد برای مادر دل نازکش بگوید، مادری که می داند از

این بابت حتی بیشتر از او غصه خواهد خورد.

- همه چی بین منو هیراد تموم شد مامان.

مهرنوش با بهت او را از حصارش بیرون آورد و با چشمانی گرد شده نگاهش را به او

دوخت.

- چی میگی همراز؟ یعنی چی؟

همراز با درد چشم روی هم گذاشت.

- هیچی نپرس مامان، هیچی.

- یعنی چی آخه؟ همین طوری که نمیشه همه چی تموم شه. اصلا همین الان به هیراد

زنگ میزنم از اون می پرسم.

دست مادرش را گرفت. گیجأصل بود و درمانده و نمی توانست هم تمام ماجرا و حال

خودش را تعریف کند پس خلاصه و کوتاه جواب داد: هیراد بخاطر پول بابا اومده

سراغم، خودشم زن داره.

سپس بدون آن که منتظر حرفی از مادرش بماند افزود: هیچی نپرس مامان، حالم اصلا

خوب نیست.

این را گفت و سمت اتاقش پا تند کرد و مادرش را با دنیایی از بهت تنها گذاشت.

بی حوصله و خسته بارانی و شالش را درآورد و با بی نظمی گوشه ای پرت کرد و خودش

هم روی تختش ولو شد و چشمانش را بست.

کمی بعد باز هم مادرش آمد و درمورد موضوع از او پرسید و همراز با وجود حال بدش

او را آرام کرد، کمی هم به نصیحت های مادرش گوش داد که شاید درمورد هیراد اشتباه

می کرده و وقتی گفت که خود هیراد این ها را به او گفته عصبی شد و در نهایت با

دلداری دادن های همراز کمی آرامش به او برگشت.

- خدا خیرش بده یاحا رو، چه قدر این مدت بهمون کمک کرده. اون از یاحا که غریبه

ست و این قدر بهمون خوبی می کنه، اونم از هیرادی که نمک خورد و نمکدون شکست.

سپس به خودش آمد و دستی به چشمان خیسش کشید.

- تو آروم باش قربونت برم، اون قدر شوکه شده بودم که جای این که من تو رو آروم کنم،

تو به من دلداری دادی.

همراز خنده ی آرام و تلخی کرد.

- من خوبم مامان، نگران نباش.

چشمانش هنوز هم پر از دلهره بود اما نخواست بحث را کش دهد.

- باشه دخترم، من میرم بیرون توام استراحت کن و به هیچی هم فکر نکن.

همراز پلکی روی هم گذاشت و مادرش شکوفه ای روی موهای دخترش کاشت و از جا

برخاست.

Romanbook.ir

پس از رفتن مادرش پتو را بالا کشید و چشمانش را روی هم گذاشت.

اما طولی نکشید که گوشی اش به صدا درآمد. بدون نگاه کردن به صفحه هم می

توانست تشخیص دهد شخص تماس گیرنده کسی نیست جز یاحا که خودش گفته بود

به او زنگ می زند.

تماس را برقرار کرد: سلام.

با لحن گرم و دوستانه اش جواب داد: سلام مجدد. چه طوریایی؟!

لبخند کم جانی روی لبش نشست. آن موقع هم در احوالپرسی های صمیمانه اش همین

طور و با همین لحن می گفت: "چه طوریایی"

- ممنون، بهترم.

- مطمئنی؟

مکث کرد. واقعا بهتر بود؟! جوابش بی شک یک ﴿نه﴾ محکم بود.

- آقای زارع میشه ازتون یه سوال بپرسم؟

- تا وقتی که عین غریبه ها باهام حرف میزنی، نچ! اجازه نیست.

منظورش به رسمی حرف زدنش بود. با آن حال داغانش اما خنده ای گرفت.

- چی می خواستی بگی؟

کمی سر جایش جابجا شد و گفت: در مورد کارای طلاق می خوام بدونم. چون نمی خوام

دیگه حتی اسمش تو شناسنامه ام باشه. چی کار باید کنم که زودتر مراحلش انجام شه؟

یاحا پس از لحظه ای سکوت گفت: بیا یه کاری کنیم همراز.

- چی کار؟

- امشب هیچ کدوم از این اتفاقات حرف نزنیم که یه کم حالت بهتر شه. فردا بیا دفترم،

اون جا مفصل حرف میزنیم. موافقی؟

پیشنهادش چندان بد هم نبود. سخت بود به زبان آوردن حماقت هایش و یادآوری

صحنه های عصر.

- موافقم.

لحنش بوی رضایت گرفت: خوبه. حالا تعریف کن ببینم.

- چیو تعریف کنم؟

یاحا نگاهش را به سیاهی گرفته ی شب دوخت. خودش هم بی حوصله بود اما از این

که می دانست حال همراز خوب نیست حس بدی داشت و تصمیم گرفته بود کمی فکر

و خیالش را از حول اتفاقات اخیر و امروز عصر دور کند.

- بگو ببینم این مدت چی کارا کردی، بی معرفت هم که شده بودی و یه خبر از من نمی

گرفتی.

انگار موفق شده بود فکرش را منحرف کند که با دلخوری گفت: نه که تو خیلی به یادم

بودی.

نیشخند تلخی روی لب های یاحا نشست. آن روزها خودش را هم حتی از یاد برده بود!

- خب حالا خانوم کوچولو. غر نزن.

لبخندش این بار کمی واقعی تر شد. "خانم کوچولو" همان شخصیت کارتونی که یاحا این

Romanbook.ir

لقب را به او داده بود.

- من غر میزنم؟ تو حتی برای عروسیتم دعوتمون نکردی.

نیشخند یاحا تلخ تر شد. عروسی اش هم با بقیه فرق داشت! نخواست تلخی کند.

- یهویی شد دیگه. همه چی سریع پیش رفت.

انگار امشب تمام فاصله ها بینشان برداشته شده بود که دیگر نه خبری از رسمی حرف

زدن بود و نه پرونده. مانند دو دوست با هم صحبت می کردند.

در مورد ژیلا کنجکاو شده بود اما نمی خواست آن قدرها هم خودمانی شود که به

خودش اجازه ی فضولی دهد.

یاحا انگار سوال همراز را فهمید که گفت: اون حسابدار کارخونه تون همون زن سابقم

بود.

چندان احتمال دوری هم نبود که بین آن دو ارتباطی است اما متعجب شد. یاحا حتی

دلش نخواسته بود نام او را هم به زبان بیاورد.

خودش اضافه کرد: شش هفت سال پیش بود ازدواج کردیم که ازدواجمون هم خودش

کلی داستان داشت! سه چهار ماه بعدش حامله بود ولی بدون اینکه بهم بگه رفت بچه

رو سقط کرد و بعدشم از هم جدا شدیم. به همین سرعت!

همراز مبهوت ماند. انگار او هم کم عذاب نکشیده بود. داستان ازدواج و یا علت طلاق

آنها را نمی دانست اما به هر حال واضح بود که برایش دشوار بوده.

زمزمه کرد: متاسفم، قصد ناراحت کردنت رو نداشتم.

- بی خیالش، دیگه مهم نیست. زنگ زدم که هم حالی ازت بپرسم، هم یه کم از اون

حال و روز در بیای. الانم راحت بگیر بخواب و دیگه به هیچی فکر نکن. فردا دم ظهر هم

بیا دفترم، صبحش یه کم درگیرم.

گاهی اوقات خودت هم حتی حال خودت را نمی فهمی اما با این حال دوست داری

کسی باشد که تو را بفهمد، درکت کند، بدون قضاوت و در سکوت به حرف هایت گوش

دهد و همراز با وجود یاحا همین حس خوب را داشت و پس از مدت ها اندکی

احساس آرامش به او برگشته بود.

وقتی دیروز با آن حال خراب تنهایش نگذاشت، به حرف هایش گوش داد و آرامش کرد

و یا آن شب تنها کسی بود که به دادش رسید.

یک وقت ها کسی با وجود غریبه بودنش اما می توانست از هزاران دوست و آشنا بهتر

باشد.

چشمانش را روی هم گذاشت. باید به حرف یاحا عمل می کرد، می خوابید و به چیزی

هم فکر نمی کرد.

فردا باید به دیدن یاحا می رفت تا کمکش کند و زودتر طلاقش را بگیرد. حتی از بودن

نام هیراد در شناسنامه اش هم حالت تهوع می گرفت.

زمزمه کرد: خیلی نامردی هیراد، خیلی. هیچ وقت ازت نمی گذرم، هیچ وقت.

خیلی نتوانست بخوابد اما همان دو سه ساعت هم کمی حالش را بهتر کرده بود.

یاحا گفته بود که کار دارد و دم ظهر به دفترش برود و این چند ساعت برایش به کندی

می گذشت. دوست داشت زودتر همه چیز تمام شود و دیگر نام همسر هیراد بودن را

یدک نکشد.

وارد دفترش شد و رو به منشی گفت: سلام، وقت بخیر؛ من با آقای زارع قرار داشتم.

منشی جواب سلامش را داد و گفت: هنوز نیومدن ایشون. یه کم باید منتظر بمونید.

سری تکان داد و روی یکی از صندلی ها نشست و از خلوتی آنجا تعجب کرد و پرسید:

آقای زارع امروز مراجعه کننده نداشتند؟

منشی در حال تایپ مطلبی در کامپیوتر جواب داد: چرا ولی گفتند که قراره شما بیاید و

قرارهای امروزشون رو کنسل کردند.

متحیرتر از قبل شد. یاحا به خاطر او قرارهایش را کنسل کرده بود؟!

ده دقیقه ای گذشته بود که در باز شد و یاحا داخل آمد.

جواب سلام منشی و همراز را داد و رو به همراز گفت: بیا تو.

خودش زودتر وارد شد و همراز هم پشت سرش رفت و در را بست.

یاحا پشت میزش رفت و در حال درآوردن کاپشنش و آویزان کردنش به چوب لباسی رو

به همراز گفت: بشین. خیلی که معطل اومدن من نشدی؟

سری به طرفین تکان داد: نه اما من نمی خواستم به خاطر من بقیه قرارهات رو کنسل

کنی و از کارات عقب بیفتی.

یاحا از داخل کیفش پرونده هایش را درآورد و روی میزش چید.

- عقب نیفتادم که، تا الان دادسرا بودم و بعدشم یکی دو تا قرار ملاقات بود که خیلی

هم عجله ای نبود و کنسلش کردم.

پوشه هایش را کنار گذاشت و گوشی تلفنش را برداشت و سفارش دو قهوه داد و رو به

همراز که هنوز ایستاده بود گفت: چرا نمی شینی پس؟

بی حرف روی یکی از مبل ها نشست و یاحا نیز از پشت میزش بیرون آمد و رو به

رویش جای گرفت.

- بهتری؟ اون مزاحمتی که برات ایجاد نکرده؟

سری به طرفین تکان داد: نه، خبری ازش ندارم.

- خب، تعریف کن. از آشنایی و ازدواجتون و کلا همه چیز رو برام بگو.

دلش یادآوری خاطراتش با هیراد را نمی خواست.

- مرز عشق و نفرت به تار مویی بنده یاحا. من نمی تونم بگم که خیلی عاشق هیراد

بودم اما دوسش داشتم، شوهرم بود. سخته گفتن از یه چیزایی.

یاحا با آرامش پلکی روی هم گذاشت.

- می دونم همراز، اما لازمه که بدونم.

نپرسید که نحوه ی آشنایی شان و یا ازدواجشان به چه دردش می خورد وقتی هر دو به

جدایی رضایت دارند. اما انگار دلش می خواست با کسی حرف بزند، کسی که احساس

کند درکش می کند؛ شخصی مثل یاحا.

- خودت می دونی که هیراد مدیر داخلی کارخونه بود و منم همون جا دیدمش و

باهاش آشنا شدم. من خیلی علاقه ای به رفتن به کارخونه و اون کارا نداشتم به خاطر

همینم همش دو سه بار رفتم اونجا و یه برخوردهای کوتاهی با هم دیگه داشتیم که تو

همشون هم هیراد بود که می خواست سر صحبت رو باز کنه و خودش رو بهم نزدیک

کنه. تا اینکه از بابام خواست که بیاد خواستگاری. بابا هم می گفت پسر خوبیه و چیزی

هم ازش ندیده بود اما تصمیم نهایی رو به عهده ی خودم گذاشت. هیراد و خانواده اش

اومدند خواستگاری و با هم حرف زدیم. همون جور که بابا گفته بود پسر خوبی بود، با

درک و منطقی بود و به دلم نشست. یه ماهی نامزد بودیم و با هم رفت و آمد داشتیم

تا بیشتر با هم آشنا شیم و بعدشم عقد کردیم. خب من از هیراد واقعا هیچ چیز بدی

ندیدم تا این مدت.

سپس خلاصه ای کوتاه از اصرارهای هیراد برای عروسی، وضعیت کارخانه و حال پدرش

و کمی از دعواهایشان را تعریف کرد و افزود: الانم که ازم وکالتنامه می خواد. قبلا که بهم

گفته بود هی نشنیده می گرفتم، آخه رفتاراش جوری شده بود که اون اعتمادی که باید

رو بهش نداشتم و حرفای اون شب بابا هم البته بی تأثیر نبود.

یاحا در سکوت به حرف هایش گوش می داد و هرازگاهی سری هم به نشانه ی تأید

تکان میداد.

- خب چون شما دوتا هر دوتون رو طلاق توافق نظر دارید و مصمم هستید، میشه

طلاق توافقی گرفت.

همراز پرسید: خب؟ شرایطش چه طوریه؟

Romanbook.ir

توضیح داد: اول باید درخواست رو ثبت کنید و بعدش چند جلسه ای مشاوره برید به

خاطر این که شاید زوجین رو مشاور بتونه از طلاق منصرف کنه. بعدش مشاور گواهی

عدم سازش رو به دادگاه ارجاع میکنه و تا سه ماه از تاریخ صدور این گواهی می برین

دفتر ازدواج و طلاق و اونجا هم صیغه ی طلاق خونده میشه.

همراز با ناراحتی پرسید: یعنی سه ماه طول می کشه؟ نمیشه سریع تر؟

- معمولش اینه و این زمان هم گذاشتند که شاید زوجین منصرف بشن. اما من هر کاری

از دستم بر بیاد انجام میدم. یه سری مدارک شناسایی و سند ازدواج و همون گواهی

عدم سازش و...

مکثی کرد و چشم از همراز گرفت و اضافه کرد: و گواهی عدم بارداری.

دویدن خون به صورتش را حس کرد و سرش را زیر انداخت.

یاحا که متوجه خجالتش شد بحث را عوض کرد: در مورد مهریه هم توافقی کردین؟

سرش را بالا آورد: گفت که حرفشم نزنم.

اخمی کرد: بیخود کرده تهدیدت میکنه. مهریه ات هم ازش می گیریم.

سریع گفت: نه یاحا، اون دنبال دردسره، منم اصلا حوصله اش رو ندارم و هم دلم نمی

خواد ببینمش. مهریه رو می بخشم.

- آخه همراز...

نگذاشت ادامه دهد: من مهریه نمی خوام، فقط می خوام اسمش از شناسنامه ام هر

چی زودتر خط بخوره. چون دیگه تحمل ندارم.

حال بدش را که دید گفت: خیلی خب.

حرفی که سر زبانش بود را فاکتور گرفت. اکنون با این حال همراز وقت گفتن آن که

گاهی هم او مقصر بوده، نبود.

فقط باید اندکی حال این دختر خسته، بی اعتماد و غمگین را عوض می کرد.

همراز بغضش را پس زد و از جا برخاست.

- ممنون به خاطر همه چی. من دیگه باید برم.

او هم بلند شد.

- موافقی بریم یه ناهار بزنیم و بعدشم بریم کارخونه؟

سریع مخالفت کرد: نه ممنون، مزاحم نمیشم. یه سر میرم خونه و بعدشم کارخونه.

- یعنی دعوت منو قبول نمی کنی؟

همراز لحظه ای نگاهش کرد. به یاحایی که روزی هم بازی اش بود و با شیطنت هایش

جیغ او را درمی آورد و اکنون شده بود وکیل و ناجی اش.

یاحا مکثش را به مخالفت همراز تعبیر کرد و گفت: ولش کن اصرار نمی کنم.

همراز به این وکیل جذاب اعتماد داشت؛ حتی بیشتر از هیرادی که همسرش بود.

- باشه، بریم.

یاحا لبخندی زد و کاپشنش را برداشت و همراز نیز لبخند کم جانی زد. باز هم از او سوال

داشت و باید با او صحبت می کرد.

Romanbook.ir

همراز اشتهایی برای خوردن غذا نداشت با اینکه آخرین وعده ی غذایی اش همان ناهار

دیروزش بود.

- چرا نمی خوری؟ اگه دوست نداری که یه چیز دیگه بگم بیارن.

- نه ممنون.

سپس قاشقی از برنج را در دهانش برد و به یاحا نگاهی انداخت.

- تکلیف اون پرونده ها چی شد راستی؟ آقا یاشار بررسی شون کردند؟

- بخور غذات رو تا بگم.

همراز باشه ای گفت و منتظر نگاهش کرد.

- یه چیزایی رو بررسی کرده اما بعضی هاش هنوز مونده.

- خب؟ به چیزی هم رسیده؟

- یه چیزایی مشخص شده که متأسفانه چیزای خوبی نیستند. اختلاف بین قیمت های

ثبت شده بالاست. یعنی یه رقمی این وسط جابجا شده و یا صرف یه چیزی شده.

متعجب پرسید: یعنی چی؟ یعنی کار این دختره ست؟

هیچ کدام دلشان نمی خواست حتی نام ژیلا را به زبان بیاورند.

- نمیشه قطعی گفت که اون پول ها رو برای خودش برده یا هر چی؛ ممکنه مجبور شده

باشه یا کسی تهدیدش کرده و از روی اجبار چنین کاری انجام داده.

لحظه ای هر دو متفکر به هم نگاه کردند و همراز مردد گفت: یعنی هیراد هم خبر داره؟

او هم متفکر جواب داد: بعید نیست.

- ژیلا رو اخراج کنم؟

سریع مخالفت کرد: نه همراز، اون طور می فهمند که ما از یه چیزایی خبر داریم.

- پس چی کار کنیم؟

- هیچی. بذار کارشون رو بکنند و فکر کنند ما هیچی نمی دونیم، ما هم نامحسوس

حواسمون باید بهشون باشه. توام طوری رفتار کن که انگار اتفاقی نیفتاده.

سری به نشانه ی تأید تکان داد و یاحا اضافه کرد: تو فقط مراقب باش که اتفاق اون

دفعه بازم تکرار نشه. به کسی هم اعتماد نکن و هر مشکلی هم پیش اومد حتما بهم

بگو.

همراز موافقت کرد و سپس در سکوت و با فکری مشغول غذایشان را خوردند؛ البته

همراز اشتهایی نداشت و فقط به اصرار یاحا چن قاشقی خورد و سپس هر دو سوار

ماشین یاحا شدند و او هم سمت کارخانه به راه افتاد.

یاحا برای آن که سکوت بینشان در این مسیر شکسته شود رادیو را روشن کرد و همان

لحظه مجری گفت: در پایان برنامه، شما شنوندگان عزیز رو به دکلمه ای زیبا با صدای

گرم و آشنای همکارم، خانوم همراز رادفر دعوت می کنم.

همراز نگاهش را به رو به رو دوخت و صدای ضبط شده اش که شعری زیبا را دکلمه

کرده بود پخش شد.

ما گشتهایم، نیست؛ تو هم جستوجو مکن

آن روزها گذشت... دگر آرزو مکن

دیگر سراغ خاطره های مرا مگیر

ِکستر

خا گداخته را زیر و رو مکن

راز من است غنچهی لبهای سرخ تو

راز مرا برای کسی بازگو مکن

دیدار ما تصورِ یک بینهایت است

با یکدگر دو آینه را روبهرو مکن...

فاضل_نظری

یاحا از آرامش این صدا، حس خوبی گرفت اما صدای گرم و دلنشین همراز اکنون فقط

او را دلتنگ می کرد. دلتنگ روزهای خوب گذشته اش...

اشکی از چشمش چکید و یاحا آرام صدایش زد: همراز! چی شد؟

چه خوب بود که در این اوج تنهایی هایش، در این بره ه ای که عجیب حس بی پناهی

می کرد کسی بود که هوایش را داشت و اویی را که خیلی کم پیش می آمد با کسی درد

دل کند و از ناراحتی هایش بگوید این قدر در حرف زدن با او راحت بود.

- دلم تنگ شد واسه اون روزا. روزایی که می رفتم استودیو و رادیو. حتی دلم برای اون

کارگردان سختگیر، اون همکارم که با هم دوبله اجرا می کردیم و چند بار اجرام رو خراب

کرد هم تنگه. روزایی که بعد از هر برنامه و هر فیلم بابام بود و حمایتم می کرد. روزایی

که هیچ کی این طور بهم پشت نمی کرد و تنهام نمیذاشت. برای بابام که منو تو این

دنیای بی رحم تنها گذاشت. که اون هیراد نامرد اون طوری باهام رفتار کنه و با حرفای

تلخش نیش به قلبم بزنه.

اشکش را پس زد اما دوباره قطره اشکی دیگر روی گونه هایش لغزید.

- اون موقع که بچه بودم زنبور نیشم زد، خیلی برام درد داشت اما الان فهمیدم که یه

آدم هایی با کاراشون، با حرفای تلخشون می تونند نیش بزنند، نیش سمی که جاش هم

تا ابد رو دل آدم می مونه.

یاحا متأسف ماند. آرام کردن این دختر داغ دیده ی پدر، خیانت دیده از همسرش،

پشت کردن همه به او کار راحتی نبود.

هر چه می گفت حق داشت.

لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت: می دونم همراز. شرایط اصلا خوب نیست اما به

این فکر کن که بالاخره دست هیراد رو شد، به این فکر کن که ما داریم به یه نتایجی می

رسیم که زودتر اون قاتل پیدا شه.

همراز سکوت را ترجیح داد. اگر قاتل را هم پیدا مگر پدرش زنده میشد؟ مگر دوباره می

توانست آن لبخندهای مهربانش را ببیند؟

- تو تا این جا خیلی خوب پیش اومدی، تونستی قوی بمونی، پس از این به بعدشم

می تونی.

نیم نگاهی سمت او انداخت که در حال پاک کردن اشک هایش بود.

- من از نصیحت کردن خوشم نمیاد و نمی تونم بگم یه چیزایی رو فراموش کن چون

می دونم که نمیشه، نمیگم که گریه نکن چون باید گریه کنی که سبک شی فقط میگم به

جای پاک کردن اشکات اون کسی که باعث اشکات شده رو از زندگی و قلبت پاک کن.

همراز چیزی نگفت و فقط به فکر فرو رفت.

نزدیک کارخانه که رسیدند، گروه فیلمبرداری که همان حوالی بود توجه یاحا را جلب کرد و

همراز که متوجه ی این موضوع شد، توضیح داد: یه گروه فیلمبرداری ان. یه بارم اومدن

تو کارخونه برای ساخت فیلمشون.

- من ندیدمشون تا حالا.

- این مدت انگار تعطیل بوده کارشون. یه وقتایی هم شب ها میان سر صحنه.

یاحا آهانی گفت و ماشین را داخل محوطه پارک کرد.

هر دو هم قدم با یکدیگر داخل رفتند و همراز گفت: با اون فیلمی که هی داره دست به

دست می چرخه چیکار کنیم؟ بقیه هم که حرف من گوش نمیدن.

- خودم الان میرم بازم باهاشون حرف میزنم. دیروز بعد این که تو رفتی هم کلی حرف

زدیم، ظاهرا دیگه مشکلی نبود ولی سعی میکنم بیشتر بهشون سر بزنم تو خودت رو

خیلی درگیر نکن.

لبخند محوی روی لبش نقش بست.

خوب بود که در این شرایط سخت و به هم ریخته تنها نبود.

همراز به اتاقش رفته بود و یاحا نیز سری در کارگاه و بخش های مختلف زد. در حال

حرف زدن با یکی از کارگران بود که موبایلش زنگ خورد.

نگاهی به اسم یلدا انداخت و داخل محوطه رفت تا سر و صداها کمتر شود.

- جانم یلدا؟

- سلام داداش، خوبی؟

صدایش کمی دستپاچه بود و دلهره در آن به خوبی حس می شد.

بدون آن که جواب سلام و احوالپرسی اش را بدهد پرسید: چی شده یلدا؟

- هیچی، می تونی بیای این جا؟

اخمی در پیشانی اش نشست.

- اتفاقی افتاده؟

سعی داشت لحنش خونسرد باشد و اضطرابش مشهود نشود.

- نگران نشی ها ولی امروز مامان تصادف کرده.

مضطرب پرسید: تصادف؟! الان حالش چه طوره؟

- خوبه یاحا، گفتم که نگران نباش. ظاهرا مردم که تو خیابون بودند بردنش درمونگاه و

خود مامان زنگ زد که بریم پیشش. چیزی نیست فقط یه کم سرش شکسته. الانم تازه

اومدیم خونه.

نفس آسوده اش را بیرون فرستاد. با تمام اختلافاتی که با مادرش داشت و آن حس

دوست داشتنی که باید به مادرش داشته را نداشت، اما حسابی نگرانش شده بود و

دلش راضی به درد کشیدنش نبود.

خیالش کمی راحت شده بود که گفت: خیلی خب، الان راه می افتم.

تماس را قطع کرد و نگاهش به همراز افتاد که او هم عزم رفتن داشت، خداحافظی

کردند و یاحا سمت خانه ی پدرش راند.

نغمه با سر باندپیچی شده رو به رویش نشسته بود، لبخندی زد.

- چه عجب! یه بارم برای دیدن من اومدی این جا.

بدون آن که توجهی به گلایه ی مادرش کند پرسید: چه طور این اتفاق افتاد؟

- رفته بودم خرید، داشتم از خیابون رد می شدم که یه ماشین اومد بهم زد.

- تو کدوم خیابون و چه ساعتی؟ مشخصات ماشین رو چی؟ یادتونه؟

نغمه کمی نگاهش کرد و خنده ای آرام روی لبش آمد.

- داری بازجویی می کنی؟! بعدشم تصادف اسمش رو خودشه، اتفاقی شده دیگه. می

دونی چقدر هر روز تصادف پیش میاد؟ پس چیز عجیبی نیست. منم که خوبم و دلیلی

هم برای نگرانی وجود نداره.

نگاهی میان یاشار و یلدا ردوبدل شد و یاشار گفت: چند روز پیش، همراز، دختر آقا

کوروش رو تهدید کردن و کلی کتکش زدند و تهدیدش کردند. ما الان نگران این هستیم

که این اتفاق عمدی نباشه.

یلدا هم تأید کرد: آره مامان، من خیلی می ترسم.

نغمه لبخندی زد و دستش را روی دست دخترش گذاشت.

- الکی خودتون رو نگران نکنید. بعدشم من که ارتباطی به این جریان ندارم که بخوان

کاریم داشته باشند.

یاشار و یلدا در حال حرف زدن با او بودند که هیچ چیزی بعید نیست و ممکن است از

این طریق قصد ترساندن و تهدید یاحا را داشته باشند که دست از پرونده بکشد اما

نغمه سعی در آرام کردنشان داشت و می خواست که نگران نباشند.

یاحا سکوتش را شکست و میان حرف های آنها آمد: میریم آگاهی، باید اون راننده رو

پیدا کنیم.

نغمه چشمی گرد کرد: آگاهی دیگه واسه چی؟ چرا این قدر شلوغش می کنی آخه؟!

یاشار هم در تأید حرف برادرش گفت: یاحا راست میگه مامان. میرین آگاهی و اونا هم

پیگیری می کنند که یه وقت این موضوع ربطی به اون جریان نداشته باشه.

یلدا هم گفت: آره مامان.

نغمه نگاهی به فرزندانش کرد و به ناچار سری تکان داد.

- خیلی خب، با این که می دونم شما دارین شلوغش می کنید اما من میرم حاضر شم.

نغمه رفت و همان لحظه کاوه که برای سر زدن به آوا به اتاقشان رفته بود صدا زد: یلدا،

بیا آوا بیدار شده.

یلدا بلند شد و سمت اتاقشان رفت و یاشار گفت: می خوای منم بیام؟

سری به طرفین تکان داد: نه، نمی خواد. راستی پرونده ها چی شد؟

متفکر جواب داد: هر چی بیشتر بررسی می کنم از همون نتیجه ای که اول گرفتم دارم

مطمئن تر میشم.

یاحا کلافه نفسی کشید و متفکر ماند. باید سر از قضیه درمی آورد.

نغمه کنارش نشسته و در حال لایو گرفتن برای فالوئرهایش بود تا خبر تصادف را به آنها

بدهد و از نگرانی درشان بیاورد.

پوزخندی زد. از بعضی کارهای مادرش خبر داشت که بی سر و صدا چه کارها که نمی

کند!

حتی در آن زمان که هنوز هم از پدرش جدا نشده بود، چندان مهر و محبتی نسبت به

فرزندانش نشان نمیداند.

حرف های نغمه که تمام شد، سرگرد سری تکان داد و گفت: دوربین های اون خیابون رو

چک می کنیم، البته گفتین که پلاکش رو پوشونده یه کم کار رو سخت می کنه. اما نگران

نباشین، پیداش می کنیم.

هر دو تشکری کردند و از جا برخاستند.

عزم رفتن که کردند، سرگرد گفت: آقای زارع شما یه لحظه بمونید لطفا، باید باهاتون

صحبت کنم.

یاحا دستش را در جیبش برد و سوئیچش را به مادرش داد و گفت: شما برو تو ماشین،

منم الان میام.

نغمه باشه ای گفت و سوئیچ را از دستش گرفت و از اتاق بیرون رفت، گوشی اش را

تحویل گرفت و سوار ماشین یاحا شد و تا آمدن یاحا که حدود پانزده دقیقه ای طول

Romanbook.ir

کشید وقتش را صرف گذاشتن جواب دادن به کامنت هایش کرد.

یاحا با چهره ای درهم و متفکر سوار شد و بدون حرف به راه افتاد و نغمه پرسید: چی

می گفت؟

بدون آن که نگاه خیره اش را از خیابان بردارد زمزمه کرد: چیز خاصی نبود.

نغمه اصراری نکرد و او هم نگاهش را به خیابان دوخت.

یاحا غرق در فکر بود. هر چه پیش می رفت اوضاع بدتر میشد و حرف های سرگرد که

فعلا باید پنهان می ماند حسابی ذهنش را مشغول کرده بود.

* * *

روزها به ظاهر معمولی در پی هم می گذشت اما نه برای همراز و مهرنوش که روزی نبود

که با اشک نگذرد و نه برای خانواده ی تورج که همه شان در قلب غصه ای داشتند و

یاحایی که به هر دری میزد بسته بود و گویی در بن بست مانده بود.

همراز و هیراد نیز در حال انجام کارهای طلاقشان بودند و حال همراز بدتر از همیشه

بود.

دوست داشت هر چه زودتر این روزها بگذرد و او حتی از بودن اسم هیراد در شناسنامه

اش هم راحت شود.

خبر خاصی هم از یاحا نداشت. خیلی کمتر از قبل به کارخانه می رفت و دیدار زیادی هم

با یکدیگر نداشتند.

خوابش نمی برد که از جا بلند شد و اشارپ سیاه رنگی که خودش بافته بود را روی شانه

هایش انداخت و وارد بالکن شد.

هوای سرد دی ماه لرزی را در تنش انداخت و موهای کوتاه پریشانش را به بازی گرفت.

دستش را روی نرده های سرد نشست و به فکر فرو رفت.

امروز اولین جلسه ی مشاوره ی او و هیراد برای طلاق بود و هر دو هم مصمم برای

جدایی.

یاد کارهای هیراد نیشخند تلخی روی لبش آورد.

آن قدر بی رحمانه چنین کاری کرده بود و امروز ذره ای هم از حرف ها و نگاهش

پشیمانی ندیده بود.

احساس خورد شدن و تحقیر می کرد و اعتماد به نفسش را از دست داده بود. همان

حس دوست داشتنی که روزی به هیراد داشت اکنون فقط به نفرت و کینه تبدیل شده و

حتی دلش نمی خواست در همان جلسات مشاوره هم او را ببیند.

حتی دلش نمی خواست اسمش هم در ذهنش مرور شود اما فکر و خیال که هیچ وقت

طبق خواسته ی آدم عمل نمی کنند!

یاد رفتارهای هیراد افتاد. روزی که شب آن پدرش به قتل رسید را با هم بودند و هیراد

قصد داشت به دیدن کوروش برود و به او گفته بود که نمی داند و کوروش است که با او

کار دارد و به مأمورها گفته بود برای فروش ماشین مهرنوش خریدار پیدا کرده و رفته

است که با او در این مورد صحبت کند.

چشمانش گرد شد. آن روزها آن قدر غرق در حال بدش بود که متوجه ی چنین موضوعی

نشده بود.

هیراد باز هم دروغ گفته بود. نکند هیراد هم در قتل کوروش نقشی داشت؟

ای وایی زمزمه کرد و گیجأصل چشمانش را لحظه ای بست. کسی که همسرش بود حالا

به کشتن پدرش مشکوک بود.

در بالکن را بست و داخل اتاقش آمد. نمی دانست چه کار کند؛ گیج و سردرگم مانده بود.

یعنی باید به یاحا زنگ میزد؟ خودش گفته بود به هر چیز مشکوکی که رسیدی با من

تماس بگیر.

نگاهی به ساعت انداخت که ده دقیقه به سه بامداد را نشان میداد. درست بود که این

وقت شب زنگ میزد؟!

Romanbook.ir

نفس کلافه ای کشید و روی تختش نشست. آرام و قرار نداشت و در این مدت از

صبوری اش که یکی از خصلت های بارزش بود خبری نبود.

حداقل باید تا سه چهار ساعت دیگر تحمل می کرد اما این افکار آشفته اش اجازه نمی

داد که در نهایت گوشی اش را از کنار تختش چنگ زد و لحظه ای به شماره ی رند یاحا

نگاه کرد و از مخاطبینش بیرون آمد.

نمی خواست این موقع شب مزاحمش شود و نگرانش کند از این رو وارد تلگرامش و

صفحه ی چت خالی اش با یاحا شد و کوتاه تایپ کرد: سلام، بیداری؟

طولی نکشید که تیک دوم هم کنار پیامش زده شد و عبارت آنلاین نیز بالای صفحه

نمایان گشت.

- سلام، آره. چه طور؟ مشکلی پیش اومده؟

انگار تمام دلشوره و نگرانی های جهان گرد هم آمده و در دل او تجمع کرده بودند.

- میشه زنگ بزنم؟

سریع و کوتاه پاسخش رسید: آره.

این بار با اطمینان انگشتش روی شماره ی یاحا نشست و بوق خورده و نخورده،

صدایش در گوشش پیچید: الو همراز؟

- سلام، ببخش این موقع شب مزاحمت شدم.

جواب تعارفاتش را نداد: چی شده همراز؟ خوبی؟

کسی که پدرش را کشته بودند، متوجه ی خیانت و دروغ های همسرش میشد و اکنون

نیز برای قتل پدرش به همسرش شک داشت، باید حالش خوب باشد؟!

بی مقدمه گفت: من برای قتل بابام به هیراد مشکوکم.

لحظه ای پشت خط سکوت شد و در نهایت یاحا پرسید: چه طور؟

در صدایش هیچ تعجبی نمایان نبود؛ گویی عادی ترین حرف ممکن را شنیده باشد!

همراز توضیح داد: برات که یه بار همه چیو تعریف کردم. گفتم که چند روز مونده به

عروسی مون بابام از یه سوتفاهم هایی حرف زد، بعد هیراد همون روزی که بابا کشته

شد رفته بوده دیدنش. بابا هم یه مدت از یه چیزایی حرف میزد، یه کار نیمه تموم. با

این حرفاش الان متوجه شدم که بابا موضوع رو فهمیده و بعید نیست که هیراد کشته

باشتش که از این موضوع حرفی نزنه. مگه نه؟

برعکس حال آشفته ی همراز، یاحا با آرامش جواب داد: آروم باش همراز.

همراز نفس پر حرصی کشید.

- یعنی چی آروم باش؟ من دارم دیوونه میشم. فردا میرم آگاهی.

- نمی خواد بری آگاهی، خودم میرم.

همراز لحظه ای مکث کرد: تو به چیز جدیدی رسیدی؟

لحنش مردد بود: تقریبا.

مشتاقانه پرسید: به چی؟ چرا هیچی نگفتی؟

- فعلا هیچی مشخص نیست همراز، منم نمی تونم تا وقتی که مطمئن نشدم چیزی

بگم. فردا میای کارخونه؟

- آره.

- خیلی خب، پس الان برو بگیر بخواب و به هیچی فکر نکن. فردا می بینمت.

رسما او را پیچاند!

نفس کلافه ای کشید. با این اخلاق همیشگی اش آشنا بود؛ تا خودش نمی خواست

هیچ جوره نمیشد از زبانش حرف کشید.

- خیلی خب، شب بخیر.

یاحا هم شب بخیری گفت و تماس را قطع کرد.

همراز روی تخت دراز کشید و در تاریکی اتاق به سقف خیره ماند.

زنگ زدن به یاحا هم بی فایده بود!

حس می کرد فقط در جا میزند، به هیچ چیز نمی رسید.

آه کشید و قطره اشکی که روی گونه اش غلتید را پس زد و چشمانش را بست.

* * *

همراز زودتر از همیشه به کارخانه رفته و منتظر آمدن یاحا بود.

تقه ای که به در خورد باعث شد به خودش بیاید و گفت: بفرماید.

طبق حدسش یاحا بود که وارد اتاق شد و گفت: سلام.

همراز جوابش را داد و او هم بی تعارف روی یکی از صندلی ها نشست و نگاهی به

چهره ی همراز انداخت. با آن صورت خسته تشخیص آن که شب گذشته را نتوانسته

بخوابد سخت نبود.

- خوبی؟

شاید یاحا در این مدت تنها کسی بود که نمی توانست در مقابلش تظاهر کند و راحت

می توانست با او حرف بزند.

- نه!

و تنها کسی بود که این قدر راحت می توانست به او بگوید که حالش خوب نیست...

نگاهش کرد تا خودش ادامه دهد.

- به چی رسیدی که نمیگی؟ من واقعا دیگه نمی تونم تحمل کنم یاحا.

مثل همیشه لحنش پر از آرامش بود: همراز آروم باش. من دیروز اون حرفا رو بهت نزدم

که این طور به هم بریزی فقط خواستم ناامید نباشی و بدونی که داریم به یه چیزایی

می رسیم. اما فعلا من چیزی نمیگم تا وقتش بشه و مطمئن بشم.

همراز سکوت کرد که یاحا پرسید: جلسه ی مشاوره رو رفتین؟ چی شد؟

سری تکان داد و از پشت میزش بلند شد و همان طور که روی صندلی مقابل یاحا می

نشست جواب داد: آره، رفتیم. هیراد نامرد عین خیالشم نبود که چه غلط هایی کرده و

منو به چه روزی انداخته. خیلی وقیحانه حرفای اون روزش رو تکرار کرد. همش حس می

کنم تموم این اتفاقات زیر سر هیراده، دیگه ذره ای بهش اعتماد ندارم.

سری تکان داد: می فهمم حست رو. اما اون چیزایی گفتی نمی تونه مدرک محکمه

پسند و محکمی باشه برای دادگاه پس باید یه چیز مهم تری درموردش پیدا کنیم.

وجود همراز پر از نفرت و کینه بود و تمام شک و تردیدش روی هیراد و فقط تنها چیزی

که کمی احساس عصبانیت و خشمش را آرام می کرد این بود که تا پایان سال دیگر

نشانی از هیراد در زندگی اش باقی نمی ماند و جدا می شدند.

- اون شب که گفتی تو دفتر بابات یه نفر اومده، شاید هیراد بوده باشه.

یاحا نفس کلافه ای کشید. قانع کردن این دختر سخت بود.

- همراز گفتم که بهت، ما از هیچی مطمئن نیستیم. این شک های توام به خاطر این

اتفاقات اخیره و کاری که هیراد کرد وگرنه چرا قبلا از این حرفا نمی زدی؟

اخم های همراز درهم رفت.

- اون موقع مثلا شوهرم بود. هیچ وقت فکر نمی کردم که همچین کارایی رو انجام بده

اما الان می دونم که هر کاری از دستش برمیاد.

تلخ و غمگین اضافه کرد: بعد از یه دروغ همه واقعیتا مشکوکن..!.

جمله ی کوتاه آخرش آن قدری پر مفهوم بود که جای هر حرفی را می بست.

لحظه ای بین هر دو سکوت حکمفرما شد که ناگهان هر دو همزمان گفتند: راستی...

سپس نگاهی به یک دیگر انداختند و یاحا گفت: چی می خواستی بگی؟

- خواستم بگم که مامانم گفت که امروز اگه خونه اید و کاری ندارید، بیایم اونجا. هم

برای دیدن بچه ی یلدا جون و هم نغمه خانوم. یه کم دیر شده اما خودتم می دونی که

تو وضعیت خوبی نبودیم.

یاحا سری تکان داد و لبخندی زد: خیلی هم خوبه، خوش اومدین. من زنگ میزنم به

یلدا خبر میدم.

همراز هم لبخند محوی زد: حالا تو بگو چی می خواستی بگی.

چهره اش متفکر شد.

- گفتی این گروه فیلمبرداری از کی میان تو این لوکیشن؟

متفکر گفت: فکر کنم یکی دو ماهی بشه. البته همیشه که این جا نمی اومدند، فقط

برای بعضی صحنه ها بود. چه طور؟

یاحا دهان باز کرد تا جوابش را بدهد که خود همراز سریع متوجه شد و با هیجان

پرسید: منظورت اینه که شب قتل پدرم و پدرت اونا اون جا بودند؟ و شاید فیلمی گرفته

باشند، درسته؟

یاحا سری تکان داد: دقیقا.

- حالا باید چی کار کنیم؟ بریم سراغشون؟

- آره، حتما باید بریم. ممکنه فیلمی گرفته باشند و چیزی مشخص باشه.

همراز از جای برخاست.

- پس بریم.

هر دو از کارخانه بیرون زدند و به سوی گروه فیلمبرداری که چند متری آن طرف تر از

کارخانه و در حال انجام کارشان بودند رفتند.

مردی جلویشان را گرفت و سد راهشان شد.

- کجا؟ الان گروه در حال کاره و کسی اجازه نداره جلو بره.

یاحا با کلافگی نفسی کشید و گفت: ما قصد مزاحمت نداریم اما یه کار خیلی مهم با

تصویر بردارتون داریم.

- گفتم که، نمیشه آقا.

همراز عینکش را برداشت و جلوتر رفت. خوشش نمی آمد از معروفیتش استفاده کند اما

اکنون حاضر به انجام هر کاری بود.

مرد خیلی سریع او را شناخت: خانوم رادفر شمایید؟

همراز گفت: میشه اجازه بدین ما یه دیدار با تصویر بردارتون داشته باشیم؟

سریع از سد راهشان کنار رفت.

- بله بله حتما. اگه می دونستم شمایید که کاری نداشتم؛ بفرمایید، بفرمایید.

هر دو قدمی برداشتند که مرد با اشاره ی دستش مردی را نشان داد.

- اون آقا مو بلنده، اسمش آقای صابری هستش. مدیر تصویر برداریه.

هر دو تشکری کردند و جلوتر رفتند و یاحا گفت: نه خوشم اومد، خوب معروف شدی ها

خانوم کوچولو.

همراز لبخندی زد: نه دیگه این جوری ها هم نیست، مردم خیلی بهم لطف دارند.

با رسیدن به آن مرد جوان و موهای بلندی که پشت سرش بسته بود، حرفشان قطع شد.

مرد که در حال حرف زدن با یکی از بازیگران بود، با دیدن همراز

متعجب شد و یاحا پرسید: آقای صابری؟

- بله، خودم هستم. شما؟

- میشه چند لحظه وقتتون رو بگیریم و باهاتون صحبت کنیم؟ البته تنها.

مرد نگاهی به مرد بازیگر که کنارش ایستاده بود کرد و او گفت: آقای صابری من میرم یه

سر پیش بچه ها، بعدا صحبت می کنیم.

مرد صابری نام، سری تکان داد و پس از رفتن او رو به یاحا گفت: بفرماید.

یاحا با اشاره به ساختمان بزرگ کارخانه پرسید: شما از اتفاقاتی که داخل اون کارخونه

افتاده خبر دارید؟

متفکر سری تکان داد: والا ما سرمون به کار خودمونه و خیلی هم تو این لوکیشن نبودیم

اما شنیدم که مدیر کارخونه و وکیلش رو کشتند. دیگه این که چی شده و اینا رو من نمی

دونم.

تاریخ قتل کوروش را گفت و پرسید: شما اون شب این جا بودین؟

صابری اخمی کرد: شما کی هستید اصلا؟ این سوال ها واسه چیه و من چرا باید جواب

بدم؟

این بار همراز به حرف آمد: اون دو نفری که به قتل رسیدند، یکی شون پدر من و اون

یکی هم پدر ایشون بودند.

چشمان مرد لحظه ای گرد شد.

- پدر شما بودند؟! تسلیت میگم خانوم رادفر. اتفاقا همین امروز با کارگردان ذکر و خیر

شما بود. کارگردانمون می خواست از شما برای کار دعوت کنه اما بچه ها گفتند که شما

کار بازیگری قبول نمی کنید و ...

همراز از پر حرفی های مرد و حرف های بی ربطش بی حوصله شد و میان حرف هایش

آمد: ممنونم از لطفتون. اما ما الان برای کار دیگه ای این جا هستیم. می خواستیم

ببینیم شما اون شب این جا بودین؟ کسی رو خودتون یا بقیه ندیدند؟

- اون شب ما این جا نبودیم.

یاحا مشکوک نگاهش کرد: مطمئنید؟ چه طور این قدر اون روز رو دقیق یادتونه؟

- واسه این که ما روز قبل از اون روزی که شما میگین کار رو چند روز تعطیل کردیم و

همون روز مد نظر شما، مراسم خواستگاری من بود و به خاطر همین خوب یادم مونده.

توضیحش منطقی بود که یاحا سری تکان داد و این بار با گفتن تاریخ قتل تورج پرسید:

اون شب رو چی؟

این بار متفکر شد و گفت: درست یادم نمیاد، اما فکر کنم بودیم. مگه از رو تاریخ فیلم

هایی که گرفتم بفهمم.

- خب میشه برید ببینید؟

مردد نگاهی به هر دو انداخت.

- من دنبال دردسر نیستم آقا. حوصله ی دادگاه اومدن و این حرفا رو هم ندارم. همون

طور که می بینید بیشتر بازیگرهای گروه ما همشون معروفن و ممکنه خبرش بپیچه و

کلی شایعه پخش بشه و حالا بیا و درستش کن!

همراز گیجأصل نگاهی به یاحا انداخت و خودش گفت: خودمون در جریان این

موضوعات هستیم اما بحث جون دو تا آدمه، حرف مرگ و زندگیه.

صابری مردد بود. از دردسر و حواشی خوشش نمی آمد.

این بار یاحا گفت: آقا لطفا ببینید که فیلمی از اون شب گرفته شده یا نه. مطمئن باشید

کمک بزرگی به ما می کنید و قول میدیم که هیچ مشکلی برای شما و گروهتون هم

پیش نیاد.

مرد که نرم شده بود، سری تکان داد اما نارضایتی هنوز هم در چشمانش دیده می شد.

- خیلی خب، همراه من بیاید داخل اون کانکس.

سپس خودش جلوتر راه افتاد و همراز و یاحا نیز پشت سرش وارد کانکس که فضای

کوچک آن پر از وسیله بود شدند.

مرد سمت لپ تاپش رفت و آن را روشن کرد و رو به آن دو گفت: بفرماید بشینید،

شاید کمی طول بکشه تا فیلم رو پیدا کنم.

یاحا نگاهی به همراز انداخت که بی حرف روی یکی از صندلی ها نشست و یاحا نیز

کنارش جای گرفت.

همراز مضطرب و کمی امیدوار به حرکات دست مرد روی کیبورد نگاه می کرد. امیدوار بود

به نتیجه ای برسند و از آن لحظه فیلمی ثبت شده باشد.

هر دو به او خیره بودند که پس از گذشت حدود پنج دقیقه گفت: پیداش کردم.

همراز و یاحا به خودشان آمدند و یاحا پرسید: ساعتش همونه؟

- بله. بذارید پلی کنم.

فیلم شروع به پخش شد و نگاه هر سه نفر به آن دوخته شد.

یاحا و همراز تمرکزشان روی ساختمان کارخانه که کمی از آن در فیلم مشخص بود

گذاشته بودند. صابری توضیح داد: اون شب خلوت تر از همیشه بود. فقط یه سکانس

کوتاه رو می خواستیم بگیریم که می شد آخرین سکانس شب توی این صحنه و

تعدادمون کمتر از همیشه بود.

دو کاراکتر مرد در حال دعوا با یک دیگر بودند، یقه ی یکی از مردها توسط دیگری گرفته

شد و با لحنی زمزمه وار اما خشن او را تهدید می کرد، مرد دوم با تمسخر خنده ای کرد

و باعث شد آن مرد، او را هل دهد و او روی زمین بیفتد و همین باعث شد دوربین

کمی آن سوتر را هم نشان دهد و با دیدن ماشینی که جلوی کارخانه شان ایستاد، یاحا

با تمرکز و دقت بیشتری به تصویر خیره ماند و توانست در آن تاریکی سایه ی دو نفر که

از ماشین پیاده می شدند را ببیند.

همراز با چشمانی گرد شده گفت: اینا کی ان؟

یاحا گفت: میشه یه بار دیگه فیلم رو بیارین عقب؟

بی حرف کاری که خواسته بود را انجام داد و باز هم همان صحنه ها تکرار شدند و نگاه

یاحا و همراز به آن دو نفر بود که بیشتر مثل سایه می ماندند.

- میشه این تیکه رو برش بزنید و برای من بفرستید؟

سری به طرفین تکان داد.

- آقا بهتون که گفتم، من دنبال دردسر و این چیزا نیستم و نمی تونم این کار رو بکنم.

گفتید فیلم رو می خواین ببینید که دیدین، دیگه کاری بیشتر از این از دست من

برنمیاد.

یاحا کلافه از بحث با او گفت: جون دوتا آدم برای شما مهم نیست؟ دو نفری که بی گناه

کشته شدند. نباید اثری از قاتلش پیدا شه؟

او هم با کلافگی نگاهش کرد. راضی بود اما تردید داشت و پس از کمی مکث در نهایت

گفت: خیلی خب.

یاحا سمتش رفت و شماره اش را به او داد و او هم فیلم را برایش ارسال کرد.

همراز و یاحا نیز به خاطر کمک هایش از او تشکر کرده و سمت کارخانه رفتند.

- اون دو نفر به نظرت کی هستند؟

یاحا متفکر شانه ای بالا انداخت.

- نمی دونم، اصلا تو اون تاریکی و با اون فاصله واضح نیست اما حس می کنم که یکی

از اونا زنه.

- زن؟!

سپس اضافه کرد: آره دیگه، حتما هیراد بوده با ژیلا. کاش زودتر این دختره رو می

شناختم.

یاحا کلافه گفت: همراز بس کن. می خوای تموم حادثه ها و اتفاقات جهان رو از جنگ

هایی که تو دنیا شده، حادثه های تروریستی و فلان و فلان رو، همشو بندازی گردن اون

هیراد؟!

همراز کلافه نگاه از او گرفت و یاحا هم دیگر چیزی نگفت.

وارد کارخانه که شدند یاحا سکوتش را شکست.

- من میرم آگاهی. کاری نداری؟

- من نیام؟

سری به طرفین تکان داد و کنار ماشینش ایستاد و همراز هم توقف کرد.

- نه دیگه لازم نیست. چیزایی که گفتی رو هم به پلیس میگم. الانم برو تو.

- خیلی خب. خبری شد بهم بگو.

- باشه.

همراز خداحافظی گفت و عزم رفتن کرد که یاحا صدایش کرد: راستی همراز؟

- بله؟

- این موضوع بین خودمون باشه فعلا.

همراز سری تکان داد و دوباره با او خداحافظی کرد و داخل کارخانه رفت.

در حال بالا رفتن از پله ها بود که صدای امید را شنید.

- خیلی خب عزیزم، فردا می بینمت. یه سورپرایز هم برات دارم.

خندهای کرد و گفت: این طور بخوای دلبری کنی، همین الان کارم رو ول می کنم و میام

پیشت ها.

دوباره خنده ای سرخوش سر داد و گفت: خیلی خب، برو. می بوسمت، فعلا.

همراز اکنون به طبقه ی دوم رسیده بود، همزمان امید هم سمتش چرخید و نگاهی

مشکوک و موشکافانه به طرفش انداخت.

- تو کی اومدی؟

انگار که می خواست بفهمد حرف هایش را شنیده یا نه و همراز که از دخالت در کارهای

دیگران خوشش نمی آمد این مسئله را به رویش نیاورد.

- تازه اومدم، چه طور؟

شانه ای بالا انداخت و خودش را بی خیال نشان داد.

- هیچی. کجا رفته بودی؟

یاحا گفته بود موضوع بین خودشان بماند و نمی دانست چرا از نگاه امید احساس بدی

گرفته است. چیزی در نگاهش بود که او را می ترساند.

- جایی نرفته بودم، همین دور و بر بودم.

آهانی گفت و نگاهی دیگر به همراز انداخت و بدون حرف دیگری از او دور شد.

پس از رفتن او همراز نفسش را آسوده بیرون فرستاد. چرا یک روز آرام و بدون دغدغه

نداشتند؟

تا ظهر در کارخانه ماند و پس از خوردن ناهار با مادرش و اندکی استراحت از روی تخت

بلند شد و سمت کمدش رفت تا برای رفتن به خانه ی تورج آماده شود.

نگاهش را میان لباس هایش چرخاند و شنل مشکی رنگش را به همراه شالی بافت

بیرون آورد که نگاهش به لباس نباتی رنگ عقدش و لباس عروسش افتاد که چند روز

قبل از مرگ پدرش با هیراد خریده بودند. با دیدن آن دو لباس نفرت تمام وجودش را

گرفت.

لباس های دستش را روی پشتی صندلی انداخت و آن دو لباس را با خشم از کمدش

بیرون آورد. حتی همین لباس ها نیز حالش را بد می کردند.

لباس ها را با حرص گلوله کرد و گوشه ی اتاق انداخت اما دلش آرام که نشد هیچ، بدتر

هم پر از کینه شد.

همان جا روی زمین نشست و سرش را میان دستانش گرفت. از حرص نفس نفس

میزد و صورتش سرخ شده بود.

گاهی اعتماد به نفسش را از دست میداد که هیراد او را نخواسته و دوستش ندارد،

گاهی خوشحال بود که هر چند دیر اما بالاخره متوجه این موضوع شده و همه چیز را

تمام کرده بود، اما حس نفرت شدیدی به هیراد در دلش احساس میکرد.

از جا بلند شد و ساکی از زیر تختش برداشت و لباس ها را داخل آن مچاله کرد و

گذاشت. نمی خواست این لباس ها که چون آینه ی دق می ماندند جلوی چشمانش

باشند. سر فرصت باید بلایی سر آنها می آورد.

کمی که آرام شد، لباس هایش را پوشید و کیفش را روی شانه انداخت و از اتاق بیرون

آمد.

مهرنوش هم آماده شده و منتظر او بود که هر دو با هم سوار ماشین شدند و همراز

طبق آدرسی که یاحا برایش فرستاده بود به راه افتاد.

همگی به گرمی از آن دو استقبال کردند و خوش آمد گفتند.

یاحا رو به روی همراز نشسته و با لبخندی محو نگاهش می کرد و همراز و مادرش در

حال حرف زدن با گیسو، یلدا و نغمه بودند.

چشم یاشار به برادرش بود و آن نگاهی که روی این دختر زیبا مانده بود و لب هایش

طرحی از لبخند گرفت. این طرز نگاه و لبخند معنایی دیگر می داد...

یلدا که حسابی از دیدن همراز و مهرنوش پس از سال ها خوشحال بود گفت: کلی دلم

براتون تنگ شده بود. اتفاقا به یاحا هم گفتم یه روز بیارتم پیشتون اما دیگه هی کار

پیش اومد و بعدشم آوا به دنیا اومد و نتونستم بیام.

مهرنوش لبخند مهربانی به رویش زد و همراز گوش از تعارفات معمول آن دو گرفت و با

حس سنگینی نگاهی سرش را برگرداند و با یاحا چشم در چشم شد و با دیدن لبخندش،

او هم لبخندش را بی جواب نگذاشت و نگاه از او گرفت.

این بار یلدا رو به همراز پرسید: راستی همراز جون، ببخشید که برای ازدواجت هم

تبریک نگفتیم، آخه خبر نداشتم و بابا دیر بهم گفته بود.

حرص و خشم در دلش نشست اما به ناچار حالت خونسرد و آرامش را حفظ کرد و قبل

از آن که جواب یلدا را بدهد، نغمه گفت: مبارک باشه عزیزم.

گیسو هم تبریک گفت و اضافه کرد: انشاالله تا بعد چهلم هم عروسیتون رو می گیرین.

چهره ی مهرنوش از این شکستی که دختر دردانه اش خورده بود غمگین شد و همراز

کوتاه جواب داد: ممنونم، اما با هم تفاهم نداشتیم و قراره جدا شیم.

ظاهرا یاحا از این اتفاقات چیزی به خانواده اش نگفته بود و چه قدر به خاطر این

رازداری ممنونش بود.

یلدا دهان باز کرد تا علت را جویا شود که نگاهش به یاحا افتاد که با اشاره ی

Romanbook.ir

نامحسوس چشم و ابرو از او می خواست بحث را تمام کند و چیز بیشتری نپرسد.

یلدا هم به ناچار لبخندی زد و دستش را روی دست همراز گذاشت.

همان لحظه کاوه که برای سر زدن به آوا به اتاقشان رفته بود برگشت و گفت: یلدا جان،

آوا داره گریه میکنه.

یلدا با گفتن ببخشیدی از جا برخاست و نگاه متفکر همراز به کاوه ماند. نمی دانست

چرا حس می کرد این صدا برایش آشناست.

کاوه را فقط در این مدت و در مراسم تورج دیده بودش و جز یک سلام و احوالپرسی

کوتاه با او هم صحبت نشده بود. از طرفی کاوه هم کم حرف بود و خیلی در این مدت

صدایش را نشنیده بود.

شانه ای بالا انداخت و نگاه از او گرفت.

کمی دیگر هم ماندند و تعارف های آنها و به خصوص یلدا به خاطر ماندن برای شام را

رد کرده و خداحافظی کرده و رفتند.

یاحا نیز پس از رفتن آن دو تصمیم داشت سری به دفترش بزند و از خانه بیرون زد.

یلدا نیز آوا را که در حال گریه بود به اتاقش آورده بود تا به او شیر دهد که کاوه هم وارد

اتاق شد و سمت کمدش رفت که یلدا پرسید: کجا می خوای بری؟

- یه کاری برام پیش اومده که باید برم.

یلدا مشکوک نگاهش کرد: چرا تو این قدر کار برات پیش میاد جدیدا؟

دکمه ی آخر پیراهنش را هم بست و نگاه از آینه قدی مقابلش گرفت و سمت همسرش

رفت و کنارش روی تخت نشست.

- چرا این جوری حرف میزنی؟ یعنی حرفم رو باور نمی کنی؟

به چشمان بسته ی آوا نگاهی کرد و به آرامی او را روی تخت گذاشت و پتو را رویش

مرتب کرد و در همان حال جواب داد:

من نمی دونم چرا این مدت رفتارات این جوری شده. همش میگی کار برام پیش

اومدم، میرم دیدن دوستم. فکر کردی من درگیر مراسم بابا و به دنیا اومدن آوا بودم

حواسم از همه چی پرت بود؟

- یلدا جان باور کن این جوری که فکر می کنی نیست.

اخمی کرد.

- پس توضیح بده که چه جوریه. این قدر رفتارات عجیب و غریب شده که یاشار، گیسو و

مامان و حتی یاحا که همیشه این جا نمیاد هم متوجه شدند اما نمی خوان به روم

بیارن. بگو ببینم دلیل این کارا چیه؟

لبخندی زد و دستش را روی دست او گذاشت.

- ببین یلدا جان، من واقعا بهت حق میدم که این جور فکر و خیالات تو ذهنت بیاد.

خب هم فوت بابات بوده و اون همه وابستگی بهش و هم به دنیا اومدن آوا باعث شده

رفتارات تغییر کنه و الکی بهم مشکوک بشی.

یلدا با حرص نگاهش کرد: حالم داغون هست اما عقلم که هنوز سر جاشه و خوب دارم

کارای تو رو می بینم. بعدشم نه فقط من، حتی بقیه هم متوجه شدند.

کاوه کلافه نفسی کشید.

- این جوری نیست عزیزم. اما به خاطر این که حرفم رو باور کنی اصلا هیچ جا نمیرم

امروز. خوبه؟

یلدا با نارضایتی نگاهش کرد. جواب سوالش این نبود!

* * *

در خانه اش نشسته و بی حوصله و بیکار در حال دیدن تلویزیون بود. قهوه ی یخ زده

اش را سر کشید و با شنیدن صدای زنگ از جا برخاست.

در واحدش را باز کرد و با دیدن کیهان چشمانش گرد شد و عصبی غرید: این جا چه

غلطی می کنی؟

خونسرد دست به دل شد: سلام عرض شد، خوبی؟ آدم با مهمونش این جوری حرف

میزنه؟!

هیراد سرش را از در بیرون برد و نگاهی به اطراف انداخت و سپس با حرص بازوی او را

گرفت و به داخل هلش داد و در را پشت سرشان بست.

- واسه چی همین جور سرت رو میندازی پاین و پا شدی اومدی این جا؟ اگه پلیس ها

تعقیبت کرده باشند چی؟

خیلی سریع خونسردی اش پر کشید و صدایش را بالا برد: تو الان نگرانی مثلا؟ الان با

فکری؟ آخه لعنتی تو اگه فکر داشتی این جور گند نمی زدی به همه چی.

سپس با حرص اضافه کرد: عه عه عه! پسره ی خر رفته همه چی رو گذاشته کف دست

دختره. اون همه سر من غر زدی که چرا زدمش و باید کاری کنم که کسی بهمون شک

نکنه، بعد خودت با دستای خودت همه چیو نابود کردی. خاک بر سرت هیراد، خاک!

با حرص و عصبانیت چرخی دور خودش زد و سپس خودش را با قدم هایی پر خشم به

هیراد رساند و ضربه ای به شانه اش زد.

- خودت گند زدی، خودتم درستش می کنی. میری منت کشی و هر جوری شده باهاش

آشتی می کنی. ما هنوز کارمون گیره.

هیراد کلافه و عصبی نگاهش کرد.

- تموم شده همه چی، می فهمی؟ ما داریم کارای طلاقمون رو انجام میدیم...

حرفش با ضربه ای که کیهان به شانه اش زد ناقص ماند و چون ناگهانی بود، تعادلش را

از دست داد و تلو تلو خوران عقب رفت اما سریع تعادلش را به دست آورد و ایستاد.

- همراز داشت خودش می فهمید، شک کرده بود، بهم اعتماد نداشت. اون فیلم رو دیده

بود و متوجه ی تاریخ گذشته بودن مواد مصرفی شده بود و کلا دیگه من نمی تونستم

هیچ کاری بکنم و اعتمادش رو دوباره جلب کنم.

دستی میان موهایش فرو برد.

- اون روز که فیلم رو دیده بود و اون طور اومد غر زدن، نتونستم خودم رو کنترل کنم و

نفهمیدم دارم چی کار می کنم و همه چیو گذاشتم کف دستش.

کیهان زیرلب او را به رگبار فحش بسته بود.

- خاک بر سرت هیراد، احمقی تو. می دونستم تو بی عرضه ای و همه چیو خراب می

کنی. اما تو هی پات رو تو یه کفش کردی که نه، من می تونم، من هر کاری بخوام هیچ

کی نمی تونه جلوم رو بگیره و از این خزعبلات! یادت رفته واسه چی پا تو اون کارخونه

گذاشتیم؟ دو سه سال طول کشید تا اون رادفر بهت اعتماد کرد و دخترش رو بهت داد؟

هیراد گیجأصل نالید: اصلا من پشیمون شدم. منو چه به این کارا؟ همش تقصیر اون

نامرد بود که ما رو تو دردسر انداخت و همه چی افتاد گردنمون. از اون طرفم اصرارهای

تو و ژیلا بود که وادارم کردین این کار رو بکنم.

کیهان عصبی خنده ای سر داد.

- آخ ببخشید که از راه به درت کردیم! نه که تو بدت می اومد از مال و منال اون رادفر

بهت برسه؟ بعدشم جوری میگی وادارت کردیم که انگار بچه ی دو ساله بودی و ما گولت

زدیم.

- به هر حال اگه من باز برم سراغ همراز و بخوام آشتی کنم باهاش، بدتر شک برانگیز

میشه.

متفکر روی یکی از مبل ها نشست و گفت: می خوای عین اون دفعه بکشونمش یه

جایی و یه بلا ملایی سرش بیاریم؟

هیراد رو به رویش نشست و با لحنی تند گفت: لازم نکرده. یه کار دادم دستت که برای

هفت پشتم بسه. خودم بهش زنگ میزنم.

پوزخند زد: با اون گندی که زدی، منتظر باش جوابتم بده!

عصبی تر از قبل شد: پاشو برو بیرون، این قدر رو مخ من نرو.

دوباره پوزخندی زد و از جا برخاست.

- خیلی خب میرم، ولی توام یه ذره اون مخ نداشته ات رو به کار بگیر و یه بار تو

زندگیت یه کار مفید کن و این ماجرا رو به نفع خودمون تموم کن.

سپس بدون آن که منتظر جواب هیراد بماند، نگاه از او گرفت و از خانه بیرون زد.

* * *

در راه رفتن به دفتر یاحا بود. می خواست بداند که دیروز در ارتباط با آن دو نفری که

درون فیلم بوده اند، نتیجه ی خاصی حاصل شده است یا خیر. دیروز که به خانه شان

رفته بودند، جلوی بقیه نمیشد حرفی بزند و صحبت حضوری بهتر بود.

در حال و هوای خودش و گوش دادن به رادیو بود که با پیچیدن ناگهانی ماشینی جلوی

او، با هراس پایش را روی ترمز فشرد و به نشانه ی اعتراض دستش را با حرص روی

بوق گذاشت و تازه نگاهش به ماشین آشنای هیراد افتاد و با دیدن او که در حال پیاده

Romanbook.ir

شدن بود، اخم هایش درهم رفت.

هیراد سمتش آمد و در ماشین همراز را باز کرد.

خشک و بدون انعطاف گفت: بیا بیرون کارت دارم.

همراز سردتر از او گفت: من با تو کاری ندارم.

- بیا پاین همراز، حوصله جروبحث ندارم فقط اومدم دو کلمه حرف بزنم و برم.

- منم که گفتم، حرفی باهات ندارم که یهو می پیچی جلوم.

هیراد با اخم دست پیش برد و بازوی همراز را گرفت و با وجود مقاومت های همراز

وادارش کرد پیاده شود.

همراز طلبکار دست هایش را به کمرش زد و گفت: واسه چی دنبال من راه افتادی؟ منو

تو که دیگه کاری با هم نداریم.

هیراد پوزخند زد.

- مطمئنی کاری نداریم؟

همراز رو برگرداند و قصد کرد دوباره سوار ماشینش شود که هیراد دوباره دستش را گرفت

و اجازه نداد.

همراز با حرص دستش را پس زد و غرید: دست به من نزن.

هیراد دست هایش را عقب کشید.

- خیلی خب، پس گوش کن ببین چی بهت میگم.

همراز حتی دلش نمی خواست نگاهش کند و از شنیدن صدایش هم حالش بد می شد،

حالش از او به هم می خورد، اویی که نامردی را در حقش تمام کرده بود.

- زود حرفت رو بزن که نمی خوام حتی یه لحظه بیشتر تحملت کنم و ریختت رو ببینم

و صدات رو بشنوم.

هیراد هم با نفرت جواب داد: حست دو طرفه ست عزیزم. خب فکر نکنم اون روز رو

یادت رفته باشه که چی بهت گفتم؟ ها؟

همراز پوزخندی زد: حرفای تو اون قدری ارزش نداره که یادم بمونه.

هیراد خنده ای عصبی کرد: باشه، مشکلی نیست؛ خودم یادت میارم و بهت می فهمونم

که حرف من همیشه آویزه ی گوشت بشه.

همراز با حرص نگاهش می کرد که ادامه داد: اون روز یادته بهت گفتم وکالتنامه می

خوام؟

همراز پوزخندی زد و با تمسخر نگاهی به او انداخت.

- چشم حتما، چیز دیگه ای نمی خوای؟ امری، فرمایشی؟ مخلفاتی چیزی؟!

عصبانی شد: مسخره بازی درنیار همراز.

- دور شو از جلوی چشمام فقط، حتی نمی خوام دیگه اسمم بیاری. من همون موقع

هم بهت اعتماد نداشتم که این کار رو نکردم، الان می خوای انجام بدم؟

لحنش پر از کینه بود، خشم، غم، دلگیری و هزاران حس دیگر.

هیراد انگشتش را تهدیدوار جلوی صورتش تکان داد.

- ببین همراز، دارم باهات اتمام حجت می کنم. من اون وکالتنامه رو می خوام و فکر

کنم دیگه خوب منو شناختی و می دونی که هیچ کاری ازم بعید نیست و هر طور شده

اونو ازت می گیرم، پس با زبون خوش کاری که بهت گفتم رو انجام میدی. بفهمم به اون

وکیله چیزی گفتی، روزگارت رو سیاه می کنم و یه بلایی هم سر اون پسره میارم.

سپس بدون آن که مهلتی برای حرف زدن به همراز دهد، نگاه از او گرفت و سوار

ماشینش شد و رفت.

نگاه همراز به ماشین او که در حال دور شدن بود افتاد. دروغ چرا، ترس بدی در دلش

نشسته بود. هیراد لحنش پر از کینه و خشم بود و ممکن بود هر کاری کند، از یک طرف

هم می ترسید برای یاحا اتفاقی بیفتد؛ دلش نمی خواست به او خاطر او بقیه به دردسر

بیفتند مخصوصا یاحا که همیشه حامی اش بود.

افکارش آشوب بود، دلشوره داشت و دلش می خواست هیراد نرفته بود و هر چه از

دهانش در می آمد بارش می کرد.

زیرلب و پر حرص گفت: لعنت بهت هیراد، لعنت بهت!

نفس پر حرصش را بیرون فرستاد و سوار ماشینش شد. نمی دانست لازم است این

موضوع را با یاحا در میان بگذارد یا نه، فقط می دانست به هیچ عنوان آن وکالتنامه را

به هیراد نمی داد و آن همه زحمت پدرش را به همین سادگی از دست نمی داد.

ماشین را روشن کرد و به راهش ادامه داد.

با فکری درهم و آشفته وارد دفتر یاحا شد و رو به منشی گفت: سلام، من برای امروز

باهاشون قرار داشتم...

با بلند شدن داد و فریادی از داخل اتاق یاحا، همراز متعجب به منشی نگاه کرد و پرسید:

کسی پیششون هستند؟

- آره یه آقایی اومده بود.

سپس بلند شد و در اتاق را باز کرد و نگاه پر بهت همراز روی هیراد نشست.

او این جا چه می کرد؟

چرا دست از سرشان برنمی داشت؟

Romanbook.ir

پاهایش را قدرت بخشید و سمت اتاق یاحا حرکت کرد و داخل رفت.

هیراد و یاحا دست به یقه بودند و در حال تهدید یک دیگر و یاشار سعی داشت آن دو

را جدا کند.

همراز با خشم و حرص به هیراد نگاه می کرد، زیادی پر بود؛ از نفرت، از خشم، از حرف

هایی که بر دلش مانده بود.

- تو این جا چه غلطی می کنی؟ چرا دست از سرمون برنمی داری؟

هیراد با شنیدن صدای همراز یقه ی یاحا را رها کرد و سمت همراز رفت.

یاحا حواسش به او بود که همراز را اذیت نکند و بلایی سرش نیاورد.

یاشار رو به منشی گفت: خانوم شما برید بیرون، مشکلی نیست.

منشی چشمی گفت و نگاهش را از آن چهار نفر گرفت و از اتاق بیرون رفت.

یقه ی هیراد در میان دست های ظریف همراز مشت شد، چشمانش از اشک تار شده

بود اما سعی در پس زدن بغضش داشت.

- آخه لعنتی چرا ولم نمی کنی؟ چی کارت کردم مگه؟ چی از جونم می خوای؟ چرا با

بودنت آرامش رو ازم گرفتی؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟ من ازت بدم میاد، حالم

ازت به هم می خوره. برو، برو و دیگه سر راه هیچ کدوم از ما سبز نشو، نمی خوام حتی

اتفاقی هم دیگه ببینمت.

هیراد پوزخندی زد و دستان همراز را از یقه اش برداشت.

- منم دلم نمی خواد ببینمت اما کاری که حالا حالاها با هم داریم رو انگار فراموش

کردی.

سپس رو از همراز گرفت و به باحا گفت: چیزایی که گفتم رو تو گوشت فرو کن وگرنه بد

می بینی، منم با هیچ کس شوخی ندارم.

یاحا سمتش خیز برداشت اما یاشار دستش را کشید و اجازه نداد.

- برو بابا، منو تهدید می کنه. هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

هیراد هم قصد جلو رفتن و درگیری دوباره با او داشت که باز هم یاشار میانجی گری کرد

و دست هیراد را گرفت و او را از اتاق بیرون برد و خودش هم دوباره برگشت.

همراز نگاه اشکی و نگرانش را به یاحا دوخت که گوشه ی لبش پاره شده و از آن و هم

از بینی اش خون آمده بود.

- خوبی؟

یاحا که هنوز هم عصبی بود به تکان دادن سری اکتفا کرد و رو به یاشار گفت: باید می

زدم ناکارش می کردم پسره ی...

نگاهش به همراز افتاد و فحشی که تا نوک زبانش آمده بود را فاکتور گرفت.

- ولش کن، اون دنبال دردسره.

یاحا با حرص دستی به بینی خونی اش کشید و گفت: من میرم یه آب به صورتم بزنم،

میام.

یاشار سری تکان داد و پس از رفتن یاحا گفت: بشینید همراز خانوم.

همراز انگار حرفش را نشنید که گفت: به خدا نمی دونستم میاد این جا و این طور آبرو

ریزی می کنه. من نمی خوام شماها رو هم قاطی این مشکلات کنم و براتون دردسر

ایجاد شه.

یاشار لبخندی زد: این حرفا چیه؟ خودتون هم می دونید که این اتفاقات به هم ربط

دارند و خیالتون هم راحت که هر جوری شده با هم حلش می کنیم.

همراز نگاهی به جای خالی یاحا کرد و آهی کشید.

- نگران یاحا هم نباشید، حالش خوبه. بچگی که دیگه می دونید چه دعواهایی که نمی

کرد.

سعی داشت با عوض کردن بحث حال و هوای همراز را بهتر کند اما همراز سرگردانی و

آشفته حالی لحظه ای رهایش نمی کرد.

همان لحظه یاحا در حالی که با دستمالی صورتش را پاک می کرد داخل اتاق آمد.

ظاهرش نشان می داد که از عصبانیتش کاسته شده اما از درون پر از خشم بود.

دستمال را درون سطل زباله انداخت و همراز دوباره پرسید: مطمئنی خوبی؟ بریم

بیمارستان؟

- نه بابا، بیمارستان می خوام چی کار! چرا وایستادین شما دوتا؟ بشینید.

همراز رنگ پریده و نگران روی صندلی نشست و یاشار و یاحا هم رو به رویش جای

گرفتند.

یاشار نگاهی به همراز انداخت و بلند شد و بی حرف از اتاق بیرون زد و طولی نکشید که

با لیوانی آب قند داخل آمد و لیوان را سمت همراز گرفت.

- شما که از این یاحا حالتون بدتره. تموم شد همه چی، شما آروم باشید.

همراز تشکری کرد و لیوان را از دستش گرفت.

- چی می خواست؟

یاحا با آرامش گفت: فعلا آب قندت رو بخور، آروم که شدی حرف میزنیم.

همراز لیوان را به لبش نزدیک کرد و یاشار نگاهی به یاحا انداخت. جنس نگرانی های

برادرش برای این دختر حس می کرد با تمام آدم ها فرق دارد.

دقایقی کوتاه همگی سکوت کرده بودند که خود همراز به حرف آمد و از دیدار امروزش با

هیراد گفت.

یاحا با حرص غرید: پسره ی بیشعور. هر غلطی دلش می خواد داره می کنه.

همراز پرسید: اومده بود این جا چی کار؟

کلماتی را بی حواس و از روی عصبانیت پشت هم ردیف کرد.

Romanbook.ir

- هیچی، پرت و پلا به هم می بافت و تهدید می کرد که کاری به کارش نداشته باشم و

این حرفا. فکر کرده من ولش می کنم؟ یه غلطی کرده که باید تا تهش پای غلطش

وایسه. اصلا وقتی بلد نیست یه غلط درست کنه، پس غلط می کنه که غلط کنه.

میان آن همه فکر و خیال یاشار تک خنده ای زد: وقتی بلد نیست غلط درست کنه، پس

غلط می کنه که غلط کنه، سخن بزرگان!

یاحا هم خنده اش گرفت: توام از من هی ایراد بگیر ها.

همراز هم طرحی از لبخند روی صورتش نشست و یاشار گفت: آها، باز کنید اخم هاتون

رو. چیزی نشده که، با هم حلش می کنیم. الانم از این بحث بیاین بیرون.

یاحا رو به همراز کرد: گفتم یاشار بیاد این جا که درباره ی پرونده و این چیزا حرف بزنیم،

چون در جریان همه چی هست.

همراز سری به نشانه ی تأید تکان داد و یاشار گفت: خب یاحا هم بهتون گفت که طبق

بررسی پرونده هایی که انجام دادم، موردهای مشکوکی وجود داشته.

- منم گفتم که به هیراد مشکوکم. هم به هیراد و هم به اون دختره، ژیلا.

نگاهی میان یاحا و یاشار ردوبدل شد. این دختر از هیراد و ژیلا هیچ نمی دانست.

سپس با چیزی یادش آمد گفت: اصلا یادم رفته بود برای چی اومدم، دیروز چی شد؟

رفتی آگاهی؟

یاحا سری تکان داد و همراز بی طاقت پرسید: خب؟ چی شد؟

- هیچی. فعلا چیز خاصی مشخص نشده، فقط یه حدس وجود داره که اون کسی که به

مامانم زده و در رفته، همون ماشین بوده که اون شب درِ کارخونه دیده شده.

همراز پرسشی نگاهش کرد و خودش افزود: مشخص نشده کی بوده چون تو اون

تصادف پلاک پوشونده شده بود و توی اون فیلم که خودتم دیدیش، به خاطر کیفیت

پاین و دور بودن از اون قسمت پلاکش اصلا مشخص نیست.

نگاه همراز ناامیدانه شد و صدای گوشی یاشار اجازه پاسخگویی از او را گرفت.

ببخشیدی گفت و تماس را پاسخ داد: جانم گیسو؟

نفس کلافه ای کشید و دستی میان موهایش فرو برد.

- خیلی خب، الان میام.

تماس را قطع کرد و از جا برخاست و یاحا پرسید: چیزی شده؟

- نه چیز مهمی نیست. کاری با من ندارین؟

همراز جواب داد: ببخشید به شما این مدت خیلی زحمت دادم و امروزم که این جوری

شد.

یاشار که به خاطر حرف های گیسو بی حوصله بود، لبخندی زد: نه بابا این حرفا چیه؟ هر

کاری باشه من در خدمتم.

همراز تشکر دوباره ای از او کرد و او هم پس از خداحافظی با آن دو رفت.

- بشین.

همراز بی حرف سر جایش نشست و نگاه یاحا خیره به او ماند. خیلی چیزها بود که این

دختر نمی دانست و گفتن آنها دشوار می آمد.

همراز هم گویی متوجه شده بود که یاحا در حال کتمان بعضی چیزهاست که گفت:

یاحا؟ مطمئنی هنوز به چیزی نرسیده بودند پلیس ها؟ نمی دونم چرا حس می کنم

نمی خوای یه چیزایی رو بهم بگی.

قصد دروغ گفتن به این دختر را نداشت پس درستی حرف هایش را انکار نکرد.

- تو درست متوجه شدی. به یه چیزایی رسیدند ولی هنوز اثبات نشده و ثابت شدنشون

زمان میبره.

- خب تو چرا هیچ کاری نمی کنی؟

ثانیه ای نگذشته بود که خودش هم از حرف بی جای خودش پشیمان شد. این چه

حرفی بود که از دهانش پرید؟

Romanbook.ir

او که در این یک ماه هیچ چیز کم نگذاشته و حتی برای چیزهایی که جزء کار وکالتش

هم نبود وقت گذاشته بود مانند امیدواری دادن به او، کمک کردن در اداره ی کارخانه،

خوب کردن حال همراز در بدترین شرایط.

یاحا نگاهش کرد، یک نگاه دلخور.

- آره تو راست میگی، من هیچ کاری نکردم این مدت. که اگه می کردم قاتل بابای من و

بابای تو راست راست واسه خودش نمی چرخید. تو راست میگی، من نباید یه وقتا

مراعات حالت رو بکنم و هر چی اتفاق افتاده و بهش مطمئن نیستم رو بهت بگم و

حالت رو بدتر از این کنم. درسته، من مقصرم.

همراز لب گزید و شرمزده نگاهش کرد.

- من منظوری نداشتم واقعا.

جوابش را نداد و از جا بلند شد و پشت میزش نشست.

با لحنی جدی گفت: الان اگه دوست داری که یه چیزایی که نه من و نه پلیس ازش

مطمئن نیستیم و هنوز نتونستیم اثباتش کنیم رو برات بگم و ذهنت رو بدتر بریزم به

هم و داغون شی که بدونی من اون قدرا هم که فکر می کنی بیکار ننشستم و دست رو

دست نذاشتم. یا میری خونه تون و کمتر از خونه بیرون میای و به موقعش همه چیو

بهت میگم.

مکثی کرد. ذهنش به اندازه ی کافی آشفته بود و پر از سوال و احتمال و با توضیحات

یاحا قرار نبود که چیزهای خوبی هم بشنود و واقعا طاقت نداشت.

- میرم خونه.

یاحا با رضایت سری تکان داد و همراز سعی کرد با حرف هایی که از ته دلش بود طوری

به خاطر آن حرفش از او عذرخواهی کند.

- یاحا، تو تنها کسی هستی که در حال حاضر از ته دلم بهش اعتماد دارم، می دونم

حرفت حرفه، دروغ تو کارت نیست. اون شب اومدی اومدی کمکم، وقتی تو کارخونه با

هیراد بحثم شد و اون قدر داغون بودم، تنهام نذاشتی؛ شاید هر کس دیگه ای بود می

گفت به من ربطی نداره و نمی اومد اما تو خیلی زحمت کشیدی و کمکم کردی. اینا رو

از ته دلم دارم میگم.

در طول حرف زدنش یاحا لحظه ای هم از او چشم برنداشته بود.

خودش هم به اندازه ی همراز سرگردان و دلش پر از آشوب بود، ناامید بود و نیاز داشت

کسی هم به او امیدواری دهد و با همین جملات همراز و آن صدای دلنشین و گرم

حس بهتری داشت.

لبخندی رفته رفته روی لب هایش نشست.

- می دونم همراز، هر چی گفتم به خاطر خودت بوده. در ضمن این قدرم نمی خواد اینا

رو تکرار کنی، بهت قول دادم که حواسم به همه چی هست و دلیلی هم نداره بخوام

منت سرت بذارم.

همراز لبخندی زد و نگاهش به زخم گوشه ی لب و بینی او افتاد و لبخندش رنگ باخت.

یاحا که تغییر حالتش را دید پرسید: چی شده؟

- من نمی دونستم هیراد می خواد بیاد این جا، نمی دونستم آبرو ریزی می کنه این

جوری. نمی دونم چه طور باید ازت عذرخواهی کنم.

اخمی کرد: تو چرا عذرخواهی کنی؟ مگه تو کاری کردی؟

سپس با نگاه به چشمان همراز که اشک در آن جمع شده بود ادامه داد: همراز، یه قطره

اشک بریزی من می دونم و تو.

همراز لبخندی زد که یاحا گفت: چه عجب یه لبخند ازت دیدیم، پاشو برو خونه تون.

سعی کن چند روزی زیاد رفت و آمد نداشته باشی و تو خونه بمون. خودم هر روز به

کارخونه سر میزنم و پیگیر کارا هستم.

همراز تشکری کرد و نگاه مرددی به او انداخت. نمی دانست گفتن آن که صدای کاوه

برایش آشنا آمده کار درستی بود یا نه، یا اصلا ممکن بود مسئله ای بی ربط باشد.

- چیزی می خوای بگی؟

سری به طرفین تکان داد: نه چیز خاصی نبود، خداحافظ.

* * *

کیهان با اخم به او نگاه کرد.

- دیروز واسه چی نیومدی؟

- نمی تونستم بیام، زنم شک کرده بود بهم.

پوزخندی عصبی زد: اول کار بهت نگفتیم توی کار ما زن ذلیلی و نمی تونم و نمیشه و

اینا نداریم؟

کاوه نفس کلافه ای کشید.

- چرا گفتی. اما برادرزن هام رو که می شناسی، مخصوصا اون یاحا. زیادی زبر و زرنگه.

کیهان دستش را دور ماگ نسکافه اش حصار کرد.

- آخرش که چی؟ قرار شد طلاقش بدی.

سری با موافقت تکان داد.

- میدم اما یه کم زمان می خوام.

اخمی کرد و لحنش تند شد: همش زمان می خوام، زمان می خوام. این حرف رو همون

موقع اون بهت زد و توام قبول کردی. می دونی که کاری که گفته رو انجام ندی چی

میشه دیگه؟

سرش را کلافه تکان داد. آن قدر که تهدیدش کرده بودند همه ی حرف هایشان را حفظ

شده بود.

- خیلی خب، خیلی زود انجام میدم.

کیهان نگاه شرورش را از او گرفت و مرموز خوبه ای گفت و نگاهش را به نقطه ای

نامعلوم دوخت.

* * *

یاحا با خستگی در را پشت سرش بست و کلید برق را فشرد و در حالی که سمت اتاقش

گام برمی داشت کاپشنش را از تن بیرون آورد.

وارد اتاقش شد و لباس هایش را عوض کرد که صدای زنگ خانه برخاست.

Romanbook.ir

گوشی اش را برداشت و از اتاقش بیرون زد و سمت آیفون رفت و با دیدن یلدا دکمه را

فشرد و متفکر شد. یلدا تنها این جا چه کار می کرد؟ اویی که قبل از آمدن حتما تماس

می گرفت تا از بودنش در خانه مطمئن شود.

شانه ای بالا انداخت و در واحد را باز کرد و منتظر آمدن او ماند.

انتظارش چندان طول نکشید که یلدا از آسانسور بیرون آمد و لبخندی زد و او خوب

مصنوعی بودن لبخندش را متوجه شد.

- سلام.

از جلوی در کنار رفت و جواب داد: سلام، چه بی خبر اومدی.

داخل شد و ساک کوچک دستش که وسایل آوا داخل آن بود را کناری گذاشت که یاحا

دست پیش برد و گفت: بده من آوا رو.

یلدا، آوا کوچولو را سمتش گرفت و یاحا لبخندی به چهره ی غرق در خواب خواهرزاده ی

دوست داشتنی اش زد و شکوفه ی آرامی روی موهای کم پشت و ظریفش نشاند.

- مگه اومدن دیدن داداشم خبر دادن می خواد؟

این یلدا، یلدای همیشه نبود اما نخواست نیامده سوال پیچش کند و گفت: برو لباسات

رو عوض کن. منم یه چیزی سفارش بدم برای شام، الان خودمم رسیدم وقت نشد چیزی

درست کنم. تو چی می خوری؟

شانه ای بالا انداخت و همان طور که سمت اتاق می رفت جواب داد: فرقی نداره.

یاحا به آرامی آوا را که پتویی دورش پیچیده شده بود را روی کاناپه خواباند و پتو را

رویش مرتب کرد و گوشی اش را برداشت و سفارش شام داد.

طولی نکشید که یلدا پیش او برگشت و لبخندی زد.

یاحا با خستگی روی مبل ولو شد و گفت: بیا بشین ببینم چی شده.

هیچ گاه نمی توانست چیزی را از او پنهان کند.

- یه کم حال و حوصله نداشتم گفتم بیام پیش تو. اون قدر که حتی فراموش کردم بهت

زنگ بزنم که خونه ای یا نه و همین طور اومدم و تو همون ماشین آژانس نشستم تا

برگردی.

- چرا؟ اتفاقی افتاده؟

یلدا نفس کلافه ای کشید.

- مامان رو که می شناسی دیگه، همش به همه چی گیر میده و امروز با گیسو بحثش

شد. گیسو هم به یاشار زنگ زد که بیا این جا که من دیگه نمی خوام تو این خونه

بمونم، کلا زیاد بینشون جروبحث پیش اومده و گاهی هم تقصیر مامانه البته.

- خب؟

- حال و حوصله ی بحث هاشون رو نداشتم، از اون طرفم مامان گفت امشب رو می

خواد بره دیدن یکی از دوستای قدیمیش و شب هم همون جا بمونه. کاوه هم مطمئنم

Romanbook.ir

خودت فهمیدی که رفتاراش عوض شده. امروزم دعوامون شد و دیگه من نتونستم تحمل

کنم و زدم بیرون.

اخم های یاحا درهم رفته بود.

- واسه چی دعواتون شد؟

کلافه شانه ای بالا انداخت: همش بهونه گیری می کنه، هی با تلفنش حرف میزنه اونم

دور از چشم من. هی میره بیرون و میگه میرم دیدن دوستم و ازشم سوال می پرسم

طفره میره. می دونم هم تو و هم یاشار فهمیدین ولی نخواستین به روم بیارین ولی من

واقعا خسته شدم از این وضع، دیگه نمی کشم.

یاحا متفکر و کلافه بود. اختلاف یلدا و کاوه را دیگر کجای دلش باید می گذاشت؟!

حس می کرد مغزش دیگر کار نمی کند و حسابی سنگین شده.

هیچ چیز نمی توانست بگوید، هیچ راه حلی نداشت تنها گفت: چند روزی رو این جا

بمون، خودم درست می کنم همه چیو.

یلدا بی مقاومت قبول کرد. از چشمانش نیز بیشتر به برادرش اعتماد داشت.

نگاهش را به یاحا دوخت و تازه متوجه ی کبودی زیر چشمش و پارگی گوشه ی لبش

شد و با نگرانی گفت: ای وای! صورتت چی شده؟ اون قدر تو حال خودم بودم که اول

ندیدم این کبودی رو.

اولین بار که نبود برای آن دختر مغرور اما احساساتی با آن صدای دلنشین کتک می

خورد!

- چیزی نیست، نگران نباش.

شام را که خوردند همان طور که سمت اتاقش می رفت رو به یلدا گفت: من میرم می

خوابم، کاری داشتی بیدارم کن.

با خستگی خودش را روی تخت انداخت و کش و قوسی به بدنش داد و گوشی اش را از

کنارش برداشت. وارد تلگرامش شد و پی وی همراز را باز کرد. انگار که برایش عادت شده

بود که هر شب با او حرف بزند، از عادی ترین حرف ها گرفته تا حرف های امیدوار کننده

برای همرازی که بیشتر از همیشه خسته و ناامید بود.

کاری با او نداشت فقط اندکی دلش حرف زدن با او را می خواست که تایپ کرد:

بیداری؟

این پرونده که به نتیجه می رسید آن موقع دیگر به چه بهانه ای با او حرف میزد؟

در این یک ماه بدون آن که خودش هم بفهمد به این دختر وابسته شده بود؛ دختری که

هنوز هم نام کس دیگری در شناسنامه اش بود.

نفس کلافه ای کشید. درست نبود بی جهت به او پیام دهد، انگشتش پیش رفت تا

پیامش را پاک کند اما همان لحظه تیک دوم در کنار پیامش افتاد و همراز نوشت: آره.

خیره به صفحه بود. نمی دانست چه بگوید و اصلا چرا به او پیام داده بود؟

قبل از آن که از صفحه ی چتش با او بیرون بیاید پیامی صوتی از جانب همراز ارسال

شد. ویس را دانلود کرد و دکمه ی صدای کنار گوشی اش را فشرد و صدای دلنشین

همراز گوشش را پر کرد.

- می خواستم خودم بهت پیام بدم اما تردید داشتم. امروزم که دیدمت خواستم بهت

موضوع رو بگم اما حس کردم درست نباشه گفتن چنین چیزی. از دیروز که اومده بودیم

خونه تون مغزم درگیر شده بود. الانم نمی دونم گفتن این حرف درسته یا نه.

یاحا تایپ کرد: بگو ببینم چی شده.

دوباره پیام صوتی دیگری آمد.

- دیروز که اومدم خونه تون حس کردم صدای همسر یلدا جون برام آشناست. اولش

احساس کردم که حتما من اشتباه می کنم، آخه قبلا خیلی کم صداش رو شنیده بودم اما

نمی دونم چرا فکرم درگیر شده بود. از دیروز همش دارم فکر می کنم تا این که یادم

اومد صداش رو کجا شنیدم.

پس از کمی مکث اضافه کرد: می دونم گفتنش ممکنه درست نباشه اما اون روز بود که

بهم زنگ زدند و کشوندنم توی اون بیابون؟ اون کسی که باهام تماس گرفت و حرف زد،

صداش...

پس از مکث دیگری افزود: صداش خیلی شبیه به همسر یلدا جون بود.

چشمان یاحا گرد شد. کاوه به همراز زنگ زده و او را به آنجا کشانده و آن بلا را سرش

آورده بود؟

سریع شماره ی همراز را گرفت و بدون آن که اجازه ی حرف زدن به او را بدهد پرسید:

همراز تو مطمئنی؟

- گفتم که اولش شک کردم و فکرم رو مشغول کرد و الان یادم افتاد و حالا دیگه تقریبا

مطمئنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

یاحا پر از بهت بود. نمی خواست که باور کند در این کار پای کاوه، شوهر خواهرش، در

میان است. اگر یلدا می فهمید چه می کرد؟ با آن روحیه ی حساس و احساساتی اش

بی شک نابود می شد.

به حرف همراز که این گونه با اطمینان می گفت نمی توانست شک کند و از هوش

بالایش مطلع بود.

همراز آرام صدایش کرد: یاحا؟ من قصد تهمت زدن به ایشون رو ندارم و نمی خوام

توهین کنم اما هر چه قدر دارم فکر می کنم فقط به همین نتیجه می رسم.

یاد رفتارهای کاوه افتاد. تلفن های مشکوکش، بیرون رفتن هایش آن قدری مشکوک

بود که یلدای همیشه خوشبین هم به او شک برده بود.

کاوه داشت چه می کرد؟ چه کار کرده بود؟ بیچاره خواهرش!

- یاحا؟

با صدای همراز به خودش آمد. باید چیزی می گفت اما کلمات را گم کرده بود و مغزش

از تهی پر بود.

- باشه ممنون که گفتی. خودم هر جوری شده از زیر زبونش می کشم.

- باور کن من نمی خوام تهمت بزنم یا دروغ بگم...

بی حوصله شده بود که میان حرف هایش آمد: می دونم همراز، من به حرفات اعتماد

دارم. الانم برو بگیر بخواب، دیر وقته.

- باشه، شب بخیر.

جوابش را داد و تماس را قطع کرد. گوشی را کنار گذاشت و سرش را میان دستانش

گرفت. چه اتفاقاتی داشت می افتاد؟ سرانجام این پرونده که چون گرهی شده و هی به

هم می پیچید چه بود؟ این گره کوری که حتی با دندان هم باز نمی شد را چگونه حل

می کرد؟

دوباره دراز کشید، خواب از سرش پریده بود و افکار متفاوت و سردرگم لحظه ای او را به

حال خود نمی گذاشتند.

گوشی اش را برداشت و کوتاه نوشت: فردا صبح ساعت هشت میای دفترم.

پیامش را برای کاوه ارسال کرد و صدای گریه ی آوا را شنید و وجودش پر از غصه شد

برای خواهر و خواهرزاده ی دوست داشتنی اش.

پر حرص زمزمه کرد: لعنت بهت کاوه، لعنت!

شام را که خوردند همان طور که سمت اتاقش می رفت رو به یلدا گفت: من میرم می

خوابم، کاری داشتی بیدارم کن.

با خستگی خودش را روی تخت انداخت و کش و قوسی به بدنش داد و گوشی اش را از

کنارش برداشت. وارد تلگرامش شد و پی وی همراز را باز کرد. انگار که برایش عادت شده

بود که هر شب با او حرف بزند، از عادی ترین حرف ها گرفته تا حرف های امیدوار کننده

برای همرازی که بیشتر از همیشه خسته و ناامید بود.

کاری با او نداشت فقط اندکی دلش حرف زدن با او را می خواست که تایپ کرد:

بیداری؟

این پرونده که به نتیجه می رسید آن موقع دیگر به چه بهانه ای با او حرف میزد؟

در این یک ماه بدون آن که خودش هم بفهمد به این دختر وابسته شده بود؛ دختری که

هنوز هم نام کس دیگری در شناسنامه اش بود.

نفس کلافه ای کشید. درست نبود بی جهت به او پیام دهد، انگشتش پیش رفت تا

پیامش را پاک کند اما همان لحظه تیک دوم در کنار پیامش افتاد و همراز نوشت: آره.

خیره به صفحه بود. نمی دانست چه بگوید و اصلا چرا به او پیام داده بود؟

قبل از آن که از صفحه ی چتش با او بیرون بیاید پیامی صوتی از جانب همراز ارسال

شد. ویس را دانلود کرد و دکمه ی صدای کنار گوشی اش را فشرد و صدای دلنشین

همراز گوشش را پر کرد.

- می خواستم خودم بهت پیام بدم اما تردید داشتم. امروزم که دیدمت خواستم بهت

موضوع رو بگم اما حس کردم درست نباشه گفتن چنین چیزی. از دیروز که اومده بودیم

خونه تون مغزم درگیر شده بود. الانم نمی دونم گفتن این حرف درسته یا نه.

یاحا تایپ کرد: بگو ببینم چی شده.

دوباره پیام صوتی دیگری آمد.

- دیروز که اومدم خونه تون حس کردم صدای همسر یلدا جون برام آشناست. اولش

احساس کردم که حتما من اشتباه می کنم، آخه قبلا خیلی کم صداش رو شنیده بودم اما

نمی دونم چرا فکرم درگیر شده بود. از دیروز همش دارم فکر می کنم تا این که یادم

اومد صداش رو کجا شنیدم.

پس از کمی مکث اضافه کرد: می دونم گفتنش ممکنه درست نباشه اما اون روز بود که

بهم زنگ زدند و کشوندنم توی اون بیابون؟ اون کسی که باهام تماس گرفت و حرف زد،

صداش...

پس از مکث دیگری افزود: صداش خیلی شبیه به همسر یلدا جون بود.

چشمان یاحا گرد شد. کاوه به همراز زنگ زده و او را به آنجا کشانده و آن بلا را سرش

آورده بود؟

سریع شماره ی همراز را گرفت و بدون آن که اجازه ی حرف زدن به او را بدهد پرسید:

همراز تو مطمئنی؟

- گفتم که صداش رو خیلی کم شنیده بودم و اون روز وقتی که زنگ زد اون قدر صداش

خشن و خشک بود که اول تشخیص ندادم و فقط بهش شک کردم و فکرم رو مشغول

کرد ولی الان یادم افتاد و حالا دیگه تقریبا مطمئنم.

یاحا پر از بهت بود. نمی خواست که باور کند در این کار پای کاوه، شوهر خواهرش، در

میان است. اگر یلدا می فهمید چه می کرد؟ با آن روحیه ی حساس و احساساتی اش

بی شک نابود می شد.

به حرف همراز که این گونه با اطمینان می گفت نمی توانست شک کند و از هوش

بالایش مطلع بود.

همراز آرام صدایش کرد: یاحا؟ من قصد تهمت زدن به ایشون رو ندارم و نمی خوام

توهین کنم اما هر چه قدر دارم فکر می کنم فقط به همین نتیجه می رسم.

یاد رفتارهای کاوه افتاد. تلفن های مشکوکش، بیرون رفتن هایش آن قدری مشکوک

بود که یلدای همیشه خوشبین هم به او شک برده بود.

کاوه داشت چه می کرد؟ چه کار کرده بود؟ بیچاره خواهرش!

- یاحا؟

با صدای همراز به خودش آمد. باید چیزی می گفت اما کلمات را گم کرده بود و مغزش

از تهی پر بود.

- باشه ممنون که گفتی. خودم هر جوری شده از زیر زبونش می کشم.

- باور کن من نمی خوام تهمت بزنم یا دروغ بگم...

بی حوصله شده بود که میان حرف هایش آمد: می دونم همراز، من به حرفات اعتماد

دارم. الانم برو بگیر بخواب، دیر وقته.

- باشه، شب بخیر.

جوابش را داد و تماس را قطع کرد. گوشی را کنار گذاشت و سرش را میان دستانش

گرفت. چه اتفاقاتی داشت می افتاد؟ سرانجام این پرونده که چون گرهی شده و هی به

هم می پیچید چه بود؟ این گره کوری که حتی با دندان هم باز نمی شد را چگونه حل

می کرد؟

دوباره دراز کشید، خواب از سرش پریده بود و افکار متفاوت و سردرگم لحظه ای او را به

حال خود نمی گذاشتند.

گوشی اش را برداشت و کوتاه نوشت: فردا صبح ساعت هشت میای دفترم.

پیامش را برای کاوه ارسال کرد و صدای گریه ی آوا را شنید و وجودش پر از غصه شد

برای خواهر و خواهرزاده ی دوست داشتنی اش.

پر حرص زمزمه کرد: لعنت بهت کاوه، لعنت!

* * *

دیروز چهلم کوروش بود و باز هم اشک و آه و گریه مهمانشان شده بود و دلتنگی دست

از سرشان برنمی داشت.

کتایون هم دو سه روزی می شد که این جا بود و وقتی هیراد روز گذشته برای گرفتن

یک سری مدارک برای انجام کارهای طلاقشان درِ خانه شان آمده بود، کتایون هم بیرون

رفت و با آن لحن همیشه تند و تیزش آن قدر نفرین کرد و بد و بیراه به هیراد گفت که

همراز و مهرنوش به سختی آرامش کرده بودند.

اما این حرف عمه کتایونش دقیقا وصف حالش بود که می گفت گاهی دو آدم وصله ی

ناجور یک دیگرند و دو وصله ی ناجور را به هیچ شکلی نمی شود کنار هم قرار داد،

همچون تکه ای پازل متفاوت که به بقیه ی پازل نمی خورد.

به قول یاحا بعضی آدم ها حتی لیاقت فکر کردن هم ندارند چه برسد به ناراحت کردن و

عذاب دادن خود به خاطر آنها.

با تک زنگ یاحا از عمه و مادرش خداحافظی کرد و کیفش را روی شانه اش انداخت و از

خانه بیرون زد.

سوار ماشینش شد و گفت: سلام.

جوابش را داد و بی حرف به راه افتاد.

در این مدت یاحا گفته بود که کمتر از خانه بیرون برود و یا هر جا که خواست برود به او

اطلاع دهد و خودش به دنبالش بیاید و در مقابل مخالفت ها و تعارف های همراز نیز

فقط گفته بود: خیال من این جوری راحت تره.

و همراز هم دیگر اعتراضی نکرد.

در این مدت درگیر مراسم چهلم پدرش بود و خیلی نتوانسته بود در مورد پرونده با یاحا

صحبت کند فقط می دانست که حدسش درست بوده و تلفن آن روز و کشاندنش در آن

بیابان کار کاوه بوده است.

روز بعد فهمیدن این موضوع وقتی کاوه به دفترش رفته بود، یاحا با سیلی از او استقبال

کرده بود و پس از کلی دعوا و بحث و تهدید بالاخره از زیر زبانش کشیده بود که بله،

کاوه کاری که نباید را کرده است!

و در این ده روز اجازه نداده بود که سراغ یلدا بیاید و با یلدا هم اتمام حجت کرده بود

که جوابش را ندهد تا زمانی که خودش تصمیم بگیرد.

- چه خبرا؟

همراز بود که این را پرسید و یاحا را از فکر بیرون آورد.

شانه ای بالا انداخت.

- فعلا که خبر خاصی نیست.

آهانی گفت و خیره به نیمرخش ماند. برعکس هیراد همیشه ته ریش داشت و موقع

رانندگی یک دستش را به لبه ی پنجره تکیه می داد و دست دیگرش هم حصار به دور

فرمان بود و اکثر اوقات عادت به زدن عینک داشت.

در دل لعنتی به هیراد فرستاد که هنوز هم فکرش همراهش بود. عمه کتایونش می گفت

که هیراد را فراموش کن و پس از طلاق از او دوباره ازدواج کن اما چه طور باید به او می

گفت که هیراد با این اتفاقات چه بر سر اعتمادش آورده که حتی به سایه ی خودش هم

اعتماد نداشت.

- یه سوال خصوصی بپرسم؟

لبخند زد: بپرس ببینم چی شده.

- خب یه کم خصوصیه، ولی اگه خواستی جواب نده.

سری تکان داد و منتظر سوالش شد.

تردید داشت اما کنجکاو هم بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

- چرا اون قدر زود از ژیلا جدا شدی؟ قصدم فضولی نیست ها، فقط گفتم چون می

شناسیش شاید بتونی حدس بزنی که ژیلا واسه چی اون کار رو کرده.

یاحا سکوت کرد. سکوتش طولانی شد که همراز گفت: ولش کن، گفتم که دوست نداری

جواب نده.

یاحا جوابش را نداد و گفت: کلا همه چی مون داستان داشت. حوصله ی شنیدن داری

از اولش بهت بگم؟

همراز مشتاقانه سرش را تکان داد و منتظر به او نگاه کرد.

یاحا کمی مکث کرد تا فکر کند از کجای آن ماجرا شروع کند.

- ژیلا دختر دوست مامانم بود، دختر بدی نبود و حس کردم ازش خوشم اومده. اون

موقع من بیست و شش، بیست و هفت سالم بود و هنوز درسم تموم نشده بود، هم

کار می کردم و هم درس می خوندم، خودت که می دونی خوشم می اومد همیشه رو

پای خودم باشم و اون موقع هیچ کمکی از بابام قبول نمی کردم. بگذریم، اولش به هیچ

کی چیزی نگفتم که از ژیلا خوشم اومده و تصمیم گرفتم یه کم صبر کنم تا اوضاع کاریم

بهتر بشه و مطمئن شم که می تونم یه زندگی رو اداره کنم. یه مدت گذشت که یاشار

اومد پیشم و از علاقه‌اش به یه دختر بهم گفت. خودت می دونی که با هم خیلی

صمیمی بودیم و همیشه راز دار هم دیگه. یاشار اون موقع ها خجالتی بود و کم حرف،

دقیقا نقطه ی مقابل من و ازم خواست برم با اون دختری که دوسش داره حرف بزنم و

اون دختر کسی نبود جز ژیلا.

همراز کاملا سمتش برگشت و با هیجان نگاهش کرد.

یاحا از این حالتش خنده اش گرفت اما حوصله ی شوخی کردن هم نداشت که ادامه

داد: من همون طور مات و مبهوت موندم.

نمی دونستم چی باید جوابش رو بدم. یاشار داداشم بود، رفیقم بود، خیلی دوسش

داشتم و بهش وابسته بودم و دلم نمی خواست ازم ناراحت شه، همیشه هر دومون

برای خوشحالی هم دیگه همه کار می کردیم. اونم می دونست که ژیلا با من صمیمی

تره و یه دلیل این که می خواست من برم باهاش حرف بزنم همین بود.

نتونستم اون لحظه هیچی بگم و با خودم فکر کردم که میرم و باهاش حرف میزنم، به

عنوان یه دوست. اگه قبول کنه که یعنی یاشار رو دوست داره و دیگه من باید فکرش رو

از سرم بیرون کنم، اگه بگه نه هم حرف خودم رو پیش می کشم که ببینم نظرش در مورد

من چیه. این جوری هم به خواسته ی یاشار عمل می کردم و هم متوجه ی احساس

ژیلا می شدم. باهاش قرار گذاشتم و گفتم که می خوام باهات حرف بزنم. منم بی مقدمه

شروع کردم به حرف زدن باهاش و اونم فقط گوش داد اما حرفم که تموم شد عصبانی

شد.

تو حرفاش فهمیدم که از من خوشش میاد و از این که درباره ی داداشم باهاش حرف

زدم ناراحت شده.

نیم نگاهی سمت همراز که با کنجکاوی به او چشم دوخته بود انداخت و اضافه کرد:

خوشحال شده بودم که منو دوست داره اما از یه جهت هم به خاطر یاشار ناراحت بودم

و عذاب وجدان داشتم، می ترسیدم یه فکر دیگه ای در موردم کنه. وقتی رفتم خونه ازم

پرسید که چی شد؟ جواب دادن بهش سخت بود اما گفتم که جوابش منفی بوده. وقتی

حرفامو زدم و گفتم که من ژیلا رو می خوام تو خونه جنجال به پا شد. یاشار فکر می کرد

که کاری که ازم خواسته رو انجام ندادم و از این فکرا، از یه طرفم بابام سفت و سخت با

ژیلا مخالف بود. اون موقع چند سالی میشد از مامانم جدا شده بود و معتقد بود که ما

به هم نمی خوریم. بابام رو که دیگه می شناختی، سختگیر بود و جدی و خیلیم حساس.

نه بابام راضی میشد و نه یاشار دست از دلخوری ه‌اش برمی داشت.

منم که دیگه می دونی اون موقع لجباز بودم و حرف، حرف خودم بود و فکر می کردم

اونا دارن مانع خوشبختیم میشن. به خاطر همینم به هیچ کدوم از مخالفت هاشون

توجه نکردم و با ژیلا ازدواج کردم.

از زندگیمون که بخوام بگم خسته کننده ست و هیچ چیز خوب و قشنگی توش وجود

نداره. از همون روزای اول شروع زندگیمون اختلافات ما هم شروع شد. اولش از چیزای

خیلی جزیی و پیش پا افتاده تا گیر دادن به رفت و آمد و تموم کارای من. کم کم این

اختلاف ها هی بیشتر و بیشتر میشد اونم هر روز.

با اینکه بابام مخالف ازدواج ما بود اما گاهی بهشون سر می زدم و یه وقتا ژیلا رو هم با

خودم می بردم، البته قبلش با بابا هماهنگ می کردم که وقتی دو تایی میریم اونجا

یاشار خونه نباشه. تازه عروس و داماد بودیم اما هر دومون انگار از همون اول به انتها

رسیده بودیم.

چند بار باهاش حرف زدم که مشکلش چیه اما جواب درست و حسابی نمی داد و

همش جار و جنجال راه مینداخت. رفتاراش جوری شده بود که حتی رفت و آمد با

خانواده ام رو هم مجبور شدم کم کنم، دلم نمی خواست بقیه بدونند که از انتخابم

پشیمون شدم، اونم این قدر زود!

خلاصه کنم برات که سه ماهی همین طور گذشت و از دستش هر روز کلافه تر از دیروز

می شدم. اعصابم رو ریخته بود به هم و هر وقتم می خواستم با آرامش بیشتری

باهاش رفتار کنم بدتر از همیشه جنجال راه مینداخت. حسابی درمونده شده بودم، نمی

دونستم باید باهاش چی کار کنم. یه وقتا به حرفاش گوش می دادم، اما یه وقتا هم

دیگه تحمل منم تموم میشد.

اون موقع تازه تو دفترم شروع به کار کرده بودم و مشغول کارام بودم که گوشیم زنگ

خورد و از بیمارستان بهم زنگ زدند. نمی دونم خودم رو چه طور رسوندم بیمارستان و

اون جا فهمیدم که حامله بوده و رفته بچه رو سقط کرده و تو راه حالش بد میشه و

مردم میارنش بیمارستان. داغون تر از قبل شدم وقتی فهمیدم که بچه ام رو کشته.

خواستم چیزی بهش نگم اما خودش شروع کننده ی دعوامون بود و وقتی ازش پرسیدم

که چرا این کار رو کردی اون جا بود که بهم گفت دنبال پول بابام بوده و اصلا از من

خوشش نمی اومده و به خاطر پول اومده سراغم و وقتی دیده که من هیچ وقت از بابام

کمک قبول نمی کنم منصرف شده، آخه اون موقع بابام الکی بهش گفته بود که منو از

ارث محروم کرده و بعدش فهمیدم که چه قدر حرف بابام به جا بوده و باعث شد من

شخصیت واقعی ژیلا رو بشناسم. دیگه همین، این خلاصه ای از اون مدت بود.

همراز با ناراحتی نگاهش کرد.

- متأسفم، من نمی خواستم ناراحتت کنم.

یاحا لبخندی زد.

- نه بابا ناراحتی چیه؟ اون موقع اولاش احساس بدی داشتم و عین تو حس شکست

می کردم اما به این نتیجه رسیدم که بعضی وقتا یک سری اتفاقات تو زندگیت می افته

که باعث میشه دیگه اون آدم ساده ی سابق نباشی و این خیلی خوبه.

با توقف ماشین به خودش آمد، آن قدر حواسش پرت تعریف های یاحا شد که متوجه

گذر زمان هم نشده بود.

نگهبان راهبند را بالا زد و دستی برای آن دو بلند کرد.

همراز برای او سری تکان داد و یاحا نیز با بوق کوتاهی جوابش را داد و همراز پرسید:

خب بعدش چی شد؟ با بابات و آقا یاشار چه طور آشتی کردی؟

ماشین را در محوطه پارک کرد و در حال باز کردن کمربندش گفت: پیاده شو، بقیه اش رو

بهت میگم.

همراز زودتر از او پیاده شد و هر دو داخل رفتند.

در حال بالا رفتن از پله ها یاحا دوباره شروع به حرف زدن کرد.

- خب هر دوشون اولش دلخور بودند، بابام هم اولش یه کم بداخلاقی می کرد اما

خوشحال بود که بالاخره سرم به سنگ خورده و به اشتباهم پی بردم. دلخوری یاشار

بیشتر از بابا بود، چند ماهی گذشت تا کم کم ارتباطش عین قبلا باهام عادی شد و دیگه

بعد این چند ماه یاشار با گیسو که خواهر یکی از همکاراش بود ازدواج کرد و سال

بعدشم از ایران رفتند، یلدا هم ازدواج کرد و اونم با شوهرش رفت و دیگه فقط من

موندم و بابام.

همراز در را باز کرد و به او تعارف زد و او هم بدون تعارف جلوتر از همراز داخل اتاق شد

و روی یکی از مبل ها نشست.

همراز نیز کیفش را روی میزش گذاشت و مقابل او جای گرفت.

- خب ارتباطم زیاد با بابا صمیمی نبود و یه وقتا سر اختلاف نظراتمون باهم جروبحث

داشتیم و همین موضوع هم باعث شد من جدا زندگی کنم اما خب همیشه بهش سر

میزدم، یا تو خونه و یا تو دفترش و سوالات کاری و حقوقی که داشتم رو ازش می

پرسیدم. هیچ وقت همچین فکری نمی کردم که یه روز بابا این طور از پیشم بره.

اولین بار بود که یاحا از زندگی اش تعریف می کرد، همیشه این همراز بود که حرف میزد

و او گوش می داد.

در جمله ی آخر یاحا عمق غم و دلتنگی را می خواند.

خوب درکش می کرد.

همدرد بودند...

- فقط یه سوال؟ اون که با چنین قصدی جلو اومده پس چرا با آقا یاشار مخالفت کرده و

به تو ابراز علاقه کرده؟ چه فرقی براش داشت؟

شانه ای بالا انداخت.

- بابام منو یه جور دیگه دوست داشت و اون فکر می کرد که شاید به خاطر این چیز

بیشتری از بابام بهم برسه.

هر دو لحظاتی سکوت کرده بودند که همراز لب باز کرد:

پس به خاطر همیناست که این

قدر تغییر کردی.

یاحا لبخند گرمی زد.

- گذر زمان، اتفاقات باعث میشه آدم از این رو به اون رو بشه.

همراز به این فکر می کرد که گذر زمان زیادی روی او تأثیر گذاشته بود.

یاحا از جا بلند شد و سمت پنجره رفت و نگاه همراز به قامت بلند او دوخته شد.

همراز هم برخاست و سمتش رفت و کنارش ایستاد.

هر دو به نقطه ای نامعلوم خیره بودند.

- هنوزم دوسش داری؟

پوزخندی روی لب های یاحا نشست و بدون فکر کردن و بدون لحظه ای مکث قاطع

جواب داد: خیلی وقته که نه.

همراز خیره به نیمرخش شد.

- یه چیزا بهتره که هر چی زودتر تموم شه. تو چی؟ حست به هیراد چیه؟

نگاه از او گرفت و از پنجره به محوطه ی کارخانه و رفت و آمدها خیره شد.

- راستش رو بگم من اون قدری که باید عاشق هیراد نبودم، دوسش داشتم یه روزی اما

الان که می شینم منطقی فکر می کنم احساس می کنم یه جور وابستگی و یا عادت بود

و الانم تنها حسی که بهش دارم فقط تنفره و خوشحالم که تموم شد.

- وقتی برام موضوع رو تعریف کردی می خواستم یه چیزی رو بهت بگم اما اون موقع

شرایط خوبی نداشتی پس الان بهت میگم که توام خیلی بی تقصیر نبودی توی این

ماجرا.

همراز نگاه آرامش را به مرد کنارش داد.

- می دونم. انگار که این اتفاقات و این جدایی باعث خیلی چیزا شده. خب هیراد که

تقصیر داشت و منو طوری بی اعتماد کرده که به کارایی که می کرده و اصلا به تموم دنیا

و آدم ها شک دارم. ولی حرف توام قبول دارم، وقتی که به این جریان ها فکر می کنم

می فهمم که منم چندان بی تقصیر نبودم.

یاحا بالاخره دل از پنجره و فضای محوطه ی شلوغ کارخانه گرفت و سمتش برگشت.

نگاهش را در صورت زیبای همراز چرخاند.

دختری که همیشه احساساتش را پشت غرورش پنهان می کرد و گاهی خودخواه میشد

و فقط به فکر خودش بود انگار که در عرض این یک ماه و نیم به آدم دیگری تبدیل

شده بود.

همراز نیز به او نگاه کرد. مرد جوان و جذاب مقابلش که حامی بود، مراقبش بود، باهوش

و کاربلد بود و زیادی با درک.

گاهی اوقات آدم ها نیازی به شنیدن نصیحت ندارند.

گاهی نیاز به درک شدن دارند، نیازمند گوشی می شوند که بشنود؛ بدون کنایه، بدون

قضاوت

گاهی آدم ها در هر سنی هم که باشند محتاجند به یک دست حمایتگر، یک لبخند گرم

و قلبی که بفهمد؛ فقط بفهمد و بفهمد...

یاحا رشته ی اتصال این نگاه را قطع کرد: خب من برم ببینم اوضاع چه طوره، کلی کار

داریم و من همین جوری نشستم به خاطره گفتن!

همراز لبخندی زد و گفت: منم الان میام.

یاحا باشه ای گفت و از اتاق بیرون زد.

رمان بوکی
Romanbook.ir

همراز با لبخندی که به خاطر حرف های آرامش بخش او روی لب هایش نشسته بود

نگاه از پنجره گرفت. چه قدر از هم صحبتی با او لذت میبرد.

در حال و هوای خودش بود که تقه ای به در خورد و امید داخل آمد.

همراز لبخندی زد و سلام کرد. امید لبخندی سرد بر لب آورد و پاسخش را داد.

- خوبین؟ کم پیدا شدین.

امید دست پیش برد و از روی بینی اش عینکش را بالا زد و جواب داد: درگیر کارای

کارخونه بودم دیگه، نتونستم بیام بازم بهتون سر بزنم. راستی همراز، این یاحا به چیزی

رسیده؟

خودش هم چیز دقیقی نمی دانست و از طرفی یاحا تأکید کرده بود که خیلی از

موضوعات مانند جریان کاوه و یا آن گروه فیلمبرداری فقط بین خودشان بماند.

از این رو سری به طرفین تکان داد: نه هنوز، به چیز خاصی نرسیده.

امید اخمی کرد.

- نظر من اینه یه وکیل بهتر و با تجربه تر پیدا کنیم. یه ماه و نیم گذشته و هنوز به

هیچی نرسیدیم.

همراز مخالفت کرد: حالا یه کم دیگه صبر کنیم ببینیم چی میشه.

امید شانه ای بالا انداخت.

- خیلی خب صبر می کنیم. اما بازم به نتیجه ای نرسید من خودم یه وکیل خوب می

شناسم، اون رو خبر می کنم. خواستم همون موقع بگم ولی خب خودت و مادرت گفتین

که یاحا بیاد به خاطر اینم من مخالفتی نکردم.

اگر به سایه ی خودش هم شک می کرد، به یاحا نمی کرد و از ته دل به او اطمینان

داشت و می دانست حتما به چیزی خواهد رسید.

اما سری تکان داد: حتما، خیالتون راحت.

امید هم لبخندی زد: من برم به کارام برسم، کاری داشتی خبرم کن.

همراز تشکری کرد و پس از رفتن امید، او هم از اتاق بیرون زد.

یاحا حواسش به همه چیز بود و بر کارها نظارت داشت و همین هم خیال همراز را

آسوده می کرد.

پسری چموش، شر و شیطان که روزی کسی از شیطنت هایش در امان نمی ماند و تورج

می گفت این پسر هیچ گاه بزرگ نمی شود، اکنون اما زیادی عاقل و بزرگ شده بود،

طوری که خودش می شد حامی، میشد همراه همراز دلشکسته ای که این روزها با

وجود او کمتر حس بی پناهی می کرد.

همراز را رساند و او پس از خداحافظی از یاحا وارد خانه شد و نگاه یاحا به او ماند.

داشت به اواخر پرونده نزدیک می شد و این یعنی مانند قبل ارتباط او با همراز قطع می

گشت و یا در خوشبینانه ترین حالت، کم میشد.

با این که حل پرونده به نفعشان بود اما بسته شدن این پرونده یعنی نبودن همیشگی

اش کنار همراز.

چرا این قدر به این دختر وابسته شده بود و این قدر حالش برایش مهم بود؟

همان طور ایستاده و خیره به در بسته ی خانه شان بود، آن قدری در افکارش غرق بود

که متوجه ی رفتن همراز به خانه هم نشد.

سری به طرفین تکان داد تا افکارش را پس بزند و به راه افتاد.

در واحدش را باز کرد و داخل خانه رفت.

بوی غذای دستپخت یلدا از آشپزخانه به مشامش رسید و به همان سمت قدم برداشت.

یلدا به طرفش برگشت و لبخندی زد: سلام، خسته نباشی.

نگاهش را در صورت خواهرش چرخاند و روی چشمان سرخش متوقف شد. این مدت را

اجازه نداده بود که کاوه به این جا بیاید و یک دیگر را ببینند. قصد اذیت کردن خواهرش

را نداشت اما نمی توانست اجازه دهد تا روشن شدن موضوعاتی دوباره یلدا پیش

همسرش برگردد.

این موضوع را که به یلدا هم که گفت، او هم مخالفتی نکرد و خواسته ی برادرش را

پذیرفت.

و اکنون این سرخی چشم ها نشان از گریه ی طولانی می داد.

نخواست به رویش بیاورد و او هم لبخندی زد و پاسخش را داد.

- تا میری لباسات رو عوض می کنی منم میز رو می چینم.

یاحا سرش را تکان داد و راهی اتاقش شد.

شام را که خورد کمی پیش یلدا نشست و سعی کرد کمی با او حرف بزند و آن آشفتگی و

ناراحتی را از او دور کند و خودش هم پس از کمی دراز کشیدن روی کاناپه و بالا پایین

کردن شبکه های تلویزیون بی حوصله به اتاقش رفت و با خستگی روی تختش ولو شد.

خوابش هم نمی برد اما حوصله ی هیچ چیز را نداشت، کلافه بود و سردرگم.

گوشی اش را برداشت و وارد پیج همراز شد. همرازی که همان عکس های دو نفره ی

اندکش با هیراد را پاک کرده و همین هم باعث کنجکاوی و واکنش نشان دادن بعضی

از طرفدارانش شده بود.

نگاهش که به دایره ی قرمز رنگ دور پروفایل او که نشان از شروع لایو را می داد، افتاد

و سریع انگشتش پیش رفت و وارد لایو او شد.

همراز در اتاقش نشسته و در حال صحبت کردن بود. صدای گوشی را بالا زد تا بهتر

طنین دلنشین همراز را بشنود.

- سلام به شما دوستان و همراهان عزیزم، عده ای که از غیبت این مدتم پرسیده بودین

که من پدرم رو از دست دادم و بعدشم یه سری مشکلات پیش اومد که نتونستم

پاسخگوی مهر و محبت فراوان شما عزیزان باشم.

رمان بوکی
Romanbook.ir

همراز در حال حرف زدن و عذرخواهی بابت پاسخ ندادن به آنها بود و نگاه یاحا به چهره

ی زیبای همراز. لبخندی کمرنگ روی لب هایش خودنمایی می کرد اما زیادی لبخندش

خسته بود، چشمانش مانند سابق نمی درخشید و هر کسی می توانست از صد فرسخی

هم غم این چشمان زیبا را تشخیص دهد.

نگاهش به کامنت ها افتاد که بیشترشان از همراز خواسته بودند که برایشان شعری

بخواند.

همراز لحظه ای چشم بست و سپس با آن صدای کم نظیر زیبایش خواند:

خواهم چو راز پنهان، از من اثر نباشد

تا از نبود و بودم، کس را خبر نباشد

بغض داشت و این را یاحا خوب فهمیده بود و این لبخند تلخش قلب یاحا را به درد می

آورد.

خواهم که آتش افتد، در شهر آشنایی

وز ننگِ آشنایان، بر جا اثر نباشد

گوری بده، خدایا! زندان پیکر من

تا از بهانه جویی، دل دربه در نباشد

نفسی کشید تا جلوی این دوربین و مقابل چشم ها بغضش نشکند و پلکی زد تا

اشکش را پس بزند.

پایم چو پایه ی رز، یا رب شکسته بهتر

تا از حریم خویشم، بیرون گذر نباشد

پیمانه ی تنم را، بشکن که بر لب من

لب های باده نوشان، شب تا سحر نباشد

چون موج از آن سزایم این سرشکستگی شد

کز صخره های تهمت، دل را حذر نباشد

کز صخره های تهمت، دل را حذر نباشد

در شامِ غم که گردد، همراز و همدم من؟

سیمین_بهبهانی

یاحا کلافه و غمگین دستی میان موهایش فرو برد. چگونه باید حال دل این دختر را

خوب می کرد؟

لایو پایان یافت و یاحا وارد تلگرامش شد و بدون تردید نوشت:

در شام غم می گردم، همراز و همدم تو

اشاره اش به همان بیت آخری بود که خواند. همراز پیامش را دید و دستپاچه شد. این

مصرع که فاعل هایش را تغییر داده بود چه معنی می داد؟

* * *

روز بعد را به همراه یاشار، گیسو و کارن بیرون آمده بودند.

تعطیل بود و این دورهمی پیشنهاد یاشار بود و یاحا و یلدا نیز با وجود بی حوصلگی

شان پذیرفته بودند.

یاشار رو به یلدا که آوای پیچیده در پتو را در حصار داشت گفت: برو تو بشین، آوا

سردش نشه. ما هم الان میایم.

یلدا باشه ای گفت و به همراه گیسو و کارن داخل رستوران رفتند.

یاحا به قدم های آن دو خیره بود گفت: ما هم بریم.

قدمی برنداشته بود که دستش اسیر دست یاشار شد و متعجب نگاهش کرد: چی شده؟

- خواستم یه کم حرف بزنیم.

منتظر نگاهش کرد که پرسید: چه خبر از پرونده؟

شانه ای بالا انداخت.

- فعلا که همه چی گره خورده به هم، اون قدر این گره کوره که حتی حس می کنم با

دندون هم باز نمیشه چه برسه به دست!

- به چیز تازه ای نرسیدی؟ این کاوه دقیقا نقشش چیه؟

- فعلا که همه چی گنگه. کاوه هم دستش با هیراد و کیهان تو یه کاسه بوده و هیراد هم

خیلی کارا زیر زیرکی انجام داده. البته قطعا پای شخص یا اشخاص دیگه ای هم در

میونه و شایدم اون آدم رئیسشون باشه.

پرسشی نگاهش کرد که ادامه داد: به جز قتل جرم های دیگه هم اتفاق افتاده این

وسط. اما فعلا به چیز قطعی نرسیدیم.

پس از لحظه ای مکث گفت:

- همراز چه طوره؟ دیگه از اون روز که هیراد اومد و دعوا راه انداخت ندیدمش، خیلی به

هم ریخته بود.

چهره ی دلنشین همراز پشت پلک هایش نقش بست و خودش هم نمی دانست چرا

دلش می خواست او هم حالا کنارشان بود.

- همراز که داغونه. از یه طرف مرگ پدرش، مشکلات زیاد کارخونه و این که همه پشتش

رو خالی کردن، کار هیراد و جدایی شون، همه ی اینا دست به دست هم دادند و اون

دختر رو دارن نابود می کنند.

لب هایش به لبخندی محو و کمرنگ کج شد: هنوزم عین اون موقع ها مغروره، نمی

خواد کسی حال بدش و اشک هاشو ببینه اما هر کاری هم که کنه نمی تونه اون غم

چشم هاش رو پنهون کنه.

آهی کشید: خیلی نگرانشم، از همون شب که کشوندنش توی اون بیابون، تهدیدهای

هیراد و خیلی چیزای دیگه.

لبخند معناداری روی لب های یاشار نشست.

- به نظرت نگرانی هات برای این دختر عجیب نیست؟ به هر حال اینم یه موکله عین

بقیه ی موکل هات.

یاحا نگاهش را به نقطه ای نامعلوم دوخت و انکار نکرد.

- چرا عجیبه، خودمم می دونم که عجیبه اما همراز عین بقیه نیست. همراز با تموم غرور

و اون اخم ه‌اش اما اون قدری دلش نازکه، اون قدری قلبش پاکه که تحمل خیلی چیزا

رو نداره، من نمی تونم توی این شرایط تنه‌اش بذارم. همراز خیلی تنهاست حتی با

وجود آدم های اطرافش، آدم هایی که بهش پشت کردند.

یاشار نگاهش را به نیمرخ برادرش دوخت.

- حرف های جدید ازت می شنوم.

بی مقدمه و بی ربط گفت: همراز هنوز شوهر داره، بعدشم جوری اعتمادش نابود شده

که نمی تونه دیگه به کسی اعتماد کنه، اینو خودشم بارها گفته.

لبخندی روی لبش نشست. برادرش دلش لرزیده بود.

-از شوهرش که داره جدا میشه، بعدشم جلب اعتمادش سخت هست اما نشدنی نه.

کلافه و سردرگم بود. نمی دانست چه کند با این حس تازه اش...

- یه اعتراف کنم؟

با لبخند خیره اش شد: بگو.

- با این که می دونم به همین راحتی خیلی چیزا درست نمیشه اما امان از اون نگاهش،

امان از چشماش! چشم هایی که زده دهن عقل و منطق منو سرویس کرده!

از اعتراف جالبش خنده اش گرفت و جلو رفت و دستی دور شانه های برادرش انداخت.

- اون روز که تو دفترت دیدمش از حرف ها و رفتاراش خیلی راحت متوجه شدم که بهت

اعتماد داره.

- داره اما اگه حسم رو بفهمه چی؟ اون موقع پیش خودش چه فکری می کنه؟

ته دلش خوشحال شد.

- خب بفهمه، باید بفهمه. تو که کار اشتباهی نکردی.

یاحا بالاخره نگاهش را از آن نقطه ی نامعلوم گرفت و به او دوخت. انگار برادرش منتظر

این حرف ها بود که اصلا متعجب نشده بود.

یاشار لبخندی زد: نگران نباش. فعلا کنارش بمون تا وقتی که طلاقش رو گرفت و وقتی که

حالش بهتر شد و با این ماجراها کنار اومد، اون وقت پا پیش بذار و برو باهاش حرف

بزن.

دستی روی شانه اش گذاشت و با همان لبخند به قامت بلند برادرش و آن چهره ی

جذابش چشم دوخت.

- من می دونم که می تونی همه چیو درست کنی.

کمی از دل آشوبی هایش کم شده بود. حرف زدن با برادرش که بیشتر از خودش می

شناختش حالش را همیشه خوب می کرد.

متوجه شد که حالش بهتر شده که چشمکی زد: در ضمن خواستی ابراز علاقه کنی یه کم

لطیف تر و رمانتیک تر باش، یعنی چی چشماش دهن عقل و منطقم رو سرویس کرده؟!

خودش هم خنده اش گرفت که گفت: آها حالا شد، جمع کن قیافه ی آویزونت رو. بیا

بریم پیش بقیه.

سری تکان داد و با او هم قدم شد.

* * *

سمت ماشینش قدم برداشت و در همان حین دستش را داخل کیفش برد تا ریموت را

بیرون بیاورد که با شنیدن صدای هیراد اخم هایش درهم رفت.

کی می شد از دست او برای همیشه راحت شود و دیگر ریختش را هم نبیند؟

توجهی به صدا زدن هایش نکرد و ریموت را از کیفش بیرون آورد اما صدای هیراد

نزدیک تر شد و دست همراز نیز اسیر دست او.

با غیظ و خشم دستش را پس زد و سمتش برگشت.

- چیه دنبال من راه افتادی؟

هیراد به خاطر راه رفتن تندش پشت سر همراز نفس نفس میزد گفت: باید حرف بزنیم.

اخمی میان پیشانی همراز نشست.

- من هیچ حرفی با تو ندارم. اگه این کارای دادگاهمون هم نبود حاضر نمی شدم بیام و

قیافه ی تو رو تحمل کنم.

سری تکان داد: می دونم ازم متنفری اما من فقط می خوام چند دقیقه باهات حرف

بزنم، همین.

همراز نفس کلافه ای کشید.

- خیلی خب، بگو.

هیراد اشاره ای به خیابان شلوغ و پر از رفت و آمد کرد.

- تو خیابون؟!

خودش هم از او سوالاتی داشت و یک جوری می خواست یک چیزهایی را از زیر زبانش

Romanbook.ir

بکشد و بفهمد که هیراد قاتل پدرش است یا نه و یا از قاتل خبری دارد؟

از همین رو مخالفتی برای حرف زدنشان نکرد.

- پس کجا بریم؟

- یه کافی شاپ سر همین خیابونه، میرم همون جا می شینیم.

مقاومتی نکرد و ریموت را داخل کیفش برگرداند و بدون آن که منتظر آمدن هیراد شود

خودش جلوتر به راه افتاد؛ حتی دلش نمی خواست با هیراد هم قدم نیز شود.

امروز برای انجام کارهایشان به دادگاه خانواده آمده بودند و چون یاحا امروز برنامه های

کاری اش زیاد بود نتوانست همراهی اش کند و همراز نیز به او اطمینان داد که مراقب

خودش هست و نگران نباشد و به کارهای خودش برسد.

هیراد با دو گام بلند خودش را به همراز رساند و همراز حتی نگاهش هم نکرد و باز هم

بی اعتنا به او به راهش ادامه داد.

انگار که هیراد وجود نداشت که حتی نیم نگاهی هم به پشت سرش نینداخت و خودش

زودتر وارد کافی شاپ شد. دیگر نمای زیبا و جای دنج برایش اهمیتی نداشت فقط می

خواست کمی حرف بزند و برود.

از این رو سمت نزدیک ترین میز چوبی کافه رفت و صندلی را عقب کشید و نشست.

هیراد هم رو به رویش جای گرفت و نگاهش را به همراز دوخت و پرسید: چی می

خوری؟

با همان سرد و بی حسش گفت: هیچی، زودتر حرفت رو بزن می خوام برم.

بی توجه به حرف او سفارش دو کاپوچینو داد و همراز بی مقدمه گفت: یه چیزی ازت

می پرسم ولی این یه بار رو حداقل بهم دروغ نگو.

منتظر نگاهش کرد و سرش را تکان داد.

- از کی این نقشه رو واسه من کشیده بودی؟

هیراد گیجأصل شد. خیلی نمی توانست وارد جزئیات شود و کامل و دقیق تعریف کند

چرا که خیلی چیزها لو می رفت و برعکس چیزی که همراز از او خواسته بود باید چاشنی

تلخ دروغ را به حرف هایش می افزود.

- من اولش قصد کاری نداشتم، اومدم و استخدام شدم و به کارام مشغول شدم و کم

کم فهمیدم که کوروش یه دختر مجرد داره که تقریبا شناخته شده و معروفم هست.

همون جاها بود با خودم فکر کردم بیام جلو و از بابات خواستگاریت کنم، چون اون موقع

وضع کارخونه خیلی خوب بود و می گفتم با داماد بابات شدن خیلی چیزا گیرم میاد.

- با ژیلا از کی در ارتباطی؟

- یه سالی میشه.

نیشخند تلخی روی لب های همراز نشست.

- یادته می گفتم از دو رویی، از خیانت و دروغ چه قدر متنفرم؟

هیراد تلخ جواب داد: یه جوری حرف میزنی که انگار خودت بی تقصیر ترین آدم دنیایی.

بعدشم من نیومدم این جا که عین این فیلم و داستان ها بگم متحول شدم و منو

ببخش و از این حرفا. حرف من همون حرف قبلیمه که گفتم ازت وکالتنامه می خوام.

همراز به چهره ی او خیره شد. او آدم بشو نبود!

بی مقدمه گفت: تو بابام رو کشتی؟

چشمان هیراد تا حدی که امکان داشت گرد شد: چی میگی تو؟

همراز با حرص نگاهش کرد و سعی کرد صدایش را بالا نبرد: خودت خوب می فهمی من

چی میگم، بابام رو تو کشتی مگه نه؟

هیراد لحظه ای نگاهش کرد و غرید: تو دیوونه ای همراز. چی در مورد من فکر کردی؟

من دروغگو و رذل و خائن و پست فطرت هستم اما قاتل نه.

همراز خنده ای عصبی کرد.

- لابد من اشتباه میگم دیگه، هان؟ عین قبل می خوای بگی شکاکم؟

می خوای بگی مشکل منم؟ یا شایدم عین اون دفعه که رفتیم تالار دوستت می خوای

بگی توهم زدم؟

خیلی چیزها را نمی توانست بگوید؛ چیزهایی که اگر می گفت قطعا به ضررش تمام می

شد.

- همراز من خیلی چیزا رو نمی تونم بهت بگم، فقط میگم که بابات رو من نکشتم و

شاید این راست ترین حرفی باشه که بهت زدم توی این مدت. اون حرفا رو هم که اون

موقع می زدم فقط برای این بود که فکرت رو منحرف کنم و بحث رو ادامه ندی. مثل

همون تالار دیدنمون، خودمم متوجه ی اون نگاه ها شدم و می دونستم اخلاقش رو و

بهت حق می دادم ولی خب راستش رو بگم برام اهمیتی نداشت؛ میگن آدم رو کسایی

که دوسشون داره غیرتی میشه و براشون مهمن.

همراز پوزخندی زد. برای خودش متأسف بود که فکر می کرد هیراد می تواند همسر

خوبی برایش باشد.

دوستش نداشت و غیرتی نمی شد اما مگر زنش نبود؟ چه طور آن قدر بی

خیال بود و همراز را محکوم کرده بود؟

- نمی تونم خیلی چیزا رو واست تعریف کنم اما من واقعا تحت فشارم همراز. من با

اینکه دوست نداشتم اما نمی خواستم بهت آسیبی هم برسه.

اون وکالتنامه رو بده و هم من و هم خودت رو راحت کن.

همراز سرد نگاهش کرد. حالش از این مرد رو به رویش که نامردی را به انتها رسانده بود

به هم می خورد. مردی که متأسفانه هنوز همسرش بود.

بند کیفش را با حرص در دستش فشرد و از جا برخاست.

- این قدر سراغ من نیا و هی وکالتنامه وکالتنامه نکن. منم دیگه نه حاضرم ریختت رو

ببینم و نه به این خزعبلاتت گوش کنم.

از کنار هیراد گذشت که مچ دستش را گرفت.

همراز که دیگر کنترلش را از دست داده بود با صدای بلند گفت: دست به من نزن.

هیراد سریع دستش را رها کرد: خیلی خب، صدات رو بیار پاین.

همراز انگشتش را تهدیدوار جلوی صورت او تکان داد: یه بار دیگر جلو راهم سبز شی و

مزاحمم شی، ازت شکایت می کنم.

هیراد بی توجه به تهدیدهای او گفت: همراز گوش بده ببین من چی میگم. اگه اون

وکالتنامه رو به من ندی، دیگه طرف حسابت من نیستم.

پرسشی و متعجب نگاهش کرد.

- منظورت چیه؟

اشاره به صندلی کرد و گفت: بشین تا بهت بگم.

همراز نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و با کنجکاوی سر جای قبلی اش نشست.

- خیلی خب نشستم، بگو.

- قضیه از چیزی که فکر می کنی خیلی پیچیده تر و بدتره همراز. الان دیگه فقط بحث

قتل بابات و تورج نیست، بحث خلاف هایی که این بین انجام شده.

گیج نگاهش را به او دوخت.

- چی میگی؟ چه خلافی؟

- اون مدت همش می خواستم از کارخونه دور نگهت دارم، چون موندن اون جا و

فهمیدن یه چیزایی اصلا به نفعت نبود.

یاد روزهای اول رفتن به کارخانه و ممانعت های هیراد افتاد و خودش ادامه داد: تو

نباید از خیلی چیزا با خبر می شدی، به خاطر همینم من وقتی ازم پرونده ها رو

خواستی فقط پرونده ی ماه آخر که ناقص بودند و به تعطیلی کارخونه خورده بود رو

برات آوردم که الکی سرت رو گرم کنم که پیگیر یه چیزایی نشی. همراز باور کن حرفای

من دروغ نیست، آدم های خطرناکی که هیچی واسشون مهم نیست پشت این جریانن.

دروغ چرا حسابی ترس برش داشته بود.

- چه آدم هایی؟ چرا درست حرف نمی زنی؟ من سر در نمیارم.

می فهمید که هیراد کلافه است و در حال پنهان کاریست.

- تا همین جا هم نباید بهت می گفتم، اما فقط خواستم عمق فاجعه رو بفهمی. یکی

هست که عین من نیست که خلافش فقط دروغ و خیانت باشه، خیلی بیشتر از ایناست

و خطرناکه. از قتل و دزدی های آن چنانی بگو تا جرم های دیگه. خواستم بهت هشدار

بدم.

سپس از جا برخاست و نگاه از همراز رنگ پریده که چهره اش پر از سوال بود گرفت و

سمت صندوق رفت و آن دو کاپوچینویی که هیچ کدام به آن لب نزده بودند را حساب

کرد و سپس بدون هیچ حرف اضافه ای و حتی نگاه دیگری به همراز از کافه بیرون زد و

همراز ماند با مجموعه ای حس های بدش...

استرس و سرگردانی لحظه ای رهایش نمی کرد. نمی دانست چه قدر است هنوز همان

جا نشسته، نمی دانست روز است یا شب؟ نمی دانست کی هیراد رفته و او هنوز همین

جا نشسته و خیره است به گلدان روی میز و آن گل های مصنوعی داخلش. نمی دانست

چه کسانی وارد کافه شده یا رفته اند؟ هیچ چیز نمی دانست، هیچ چیز...

دستش سمت کیفش رفت و گوشی اش را بیرون آورد. حتی فراموش کرده بود گوشی

اش را که به خاطر رفتن به دادگاه خاموش کرده را روشن کند.

انگشت سردش روی دکمه ی کناری گوشی نشست و آن را روشن کرد و نگاهش به

ساعت افتاد که شش عصر را نشان می داد. این همه وقت را همین جا نشسته بود؟!

حتی نفهمیده بود که جواب صاحب کافه که گفته بود مشتری دارند و اگر کاری ندارد برود

را چه داده بود.

همان لحظه گوشی اش زنگ خورد و نام یاحا روی صفحه خودنمایی کرد. حتی فراموش

کرده بود به او هم زنگ بزند.

آیکون را لمس کرد و گوشی را به گوشش چسباند و قبل از آن که چیزی بگوید صدای

فریاد یاحا را شنید: معلوم هست تو کجایی همراز؟ صد دفعه بهت زنگ زدم، اون گوشی

لامصبت رو واسه چی خاموش کردی؟ مگه بهت نگفتم رسیدی خونه بهم زنگ بزن. من

آخرش دق می کنم از دست تو.

با صدای بی حال و گرفته اش گفت: ببخش نگرانت کردم، هنوز نرفتم خونه.

صدای خسته ی او را که شنید کمی سعی کرد به خودش مسلط شود. دخترک خودسر و

بی فکر گوشی اش را خاموش می کرد و به این که یک نفر آن قدر نگرانش می شود فکر

نکرده بود.

- کجایی؟

- الان میرم خونه، نگران نباش.

- منم بهت گفتم کجایی، یعنی آدرس بده.

کلافه زمزمه کرد: یاحا!

با لحنی محکم گفت: میگم آدرس.

آدرس را گفت و یاحا جواب داد: خیلی خب، من نزدیکم؛ تا پنج دقیقه ی دیگه میام

پیشت. همون جا بشین.

منتظر جواب همراز نشد و تماس را خاتمه داد.

دوباره گوشی اش زنگ خورد و این بار مادرش بود که او هم نگرانش شده بود؛ نمی

دانست چه به او بگوید و تنها گفت که کاری پیش آمده و ممکن است کمی دیر برگردد و

نگران نشود و مهرنوش با وجود نگرانی اش برای دخترش و تنها کسی که در دنیا برایش

مانده بود اما به او اعتماد داشت و چیزی نگفت.

به پشتی صندلی تکیه داد و صداهای خنده ای توجهش را جلب کرد.

اکیپی از چند دختر و پسر جوان بودند که صدای خنده های سرخوش شان فضا را پر

کرده بود.

در حال بازی پانتومیم بودند و هر کدامشان چیزی می گفتند و پسری که در حال اجرا

بود آن قدری بامزه انجام می داد که همراز لبخند تلخی روی لب هایش نقش بست.

چند وقت بود که مانند آنها بلند و بی خیال نخندیده بود؟

با همان لبخند روی لبش که از هلاهل و زهر هم تلخ تر بود به آنها خیره بود که صدای

یاحا زنجیر نگاهش را پاره کرد و چشم از آنها گرفت و به یاحا دوخت که رو به رویش

نشست.

- یه ساعته دارم صدات میزنم.

دست هایش را در هم حصار کرد.

- ببخش، حواسم نبود.

- خب؟

معنی این خب این بود که همه ی چیزهایی که اتفاق افتاده و دلیل این حالش را

توضیح دهد.

- چند ساعت پیش هیراد جای تو نشسته بود.

اخم های یاحا درهم رفت. تا کی باید سایه ی هیراد روی زندگی همراز می ماند؟

- چی می گفت؟ مزاحمتی که ایجاد نکرد؟

سری به طرفین تکان داد: نه مزاحم نشد، فقط حرف زدیم. اما امروز یه جوری شده بود،

عجیب غریب شده بود انگار!

سوالی نگاهش کرد که تمام حرف هایی که بینشان ردوبدل شده بود را بی کم و کاست

برایش تعریف کرد.

- یه جوری شده بود امروز.

یاحا به فکر فرو رفته بود و هیچ چیزی به ذهنش نمی رسید.

همراز هم به او نگاه می کرد و در نهایت با استیصال لب زد: من می ترسم یاحا.

با چشمان تار و نگاه پر بغضش نگاهش را به او دوخت و زمزمه ی غمگینش بلند شد.

- زندگی من پر شده از درد، پر شده از گره. هر چی می گذره به جای باز شدن گره های

زندگیم، بدتر همه چی به هم می ریزه و این گره ها کورتر میشه.

اشکش چکید و لب زد: من دیگه خسته شدم، نمی کشم.

دست یاحا جلو رفت و روی میز و در کنار دست همراز نشست و لبخند پر دردی زد. این

دختر پر از اندوه بود، کاش می توانست برایش کاری کند.

- به هیچی فکر نکن تو، با هم درستش می کنیم.

سپس آرام تر و خیره در چشمانش با اطمینان و مصمم لب زد: با هم.

دست هایش یخ زده بود، هوا سرد بود، احساسش سرد بود اما لحن یاحا گرم بود و پر

از مهربانی و همین او را دلگرم می کرد

- پاک کن اشکات رو.

همراز دستش سمت صورتش رفت و اشک هایش را پاک کرد و دست گرم و بزرگ یاحا

لحظه ای کوتاه روی دست همراز نشست اما سریع به خودش آمد و دوباره دستش را

پس کشید. چه داشت می کرد؟

باید فعلا صبر پیشه می کرد و اجازه می داد اوضاع رو به راه شود و سپس پا پیش می
گذاشت.

همراز از تماس دست یاحا با دستش کمی شوک زده شد اما به روی خودش نیاورد.

عجیب بود اما با همین جملات آن هم از زبان یاحا آرام شده بود.

یاحا لبخندی به رویش زد اما خیلی زود لبخندش محو شد و اخمی کرد: در ضمن، دفعه
ی آخرت باشه جواب منو نمیدی و یادت میره گوشیت رو روشن کنی.

- ببخشید مزاحم...

نگذاشت ادامه دهد و از جا برخاست.

- پاشو بریم، تو که ناهار نخوردی، منم نخوردم؛ بریم یه چیزی بخوریم.

همراز هم بلند شد. نگاه جدی یاحا اجازه ی مخالفت به او را نمی داد که سری تکان
داد.

- خیلی خب، منم چند ساعت این جا نشستم برم صندوق پولش رو حساب کنم.

یاحا دست در جیبش برد و سوئیچش را به دستش داد.

- خودم میرم، تو برو سوار شو منم زودی میام.

- آخه...

- برو دیگه دختر، عه!

همراز از لحن معترضش خنده اش گرفت و کاری که یاحا گفت را انجام داد.

طولی نکشید که یاحا هم سوار شد و به راه افتاد.

همراز به نیمرخش نگاهی انداخت و پیام دو شب پیش که یاحا برایش فرستاده بود به

خاطرش آمد. هیچ کدام در این مورد چیزی نگفتند؛ انگار طبق قرارداد نا نوشته و نا گفته

قرار گذاشته بودند حرفی به یک دیگر نزنند.

- به مامانت زنگ زدی که نگران نشه؟

- آره، گفتم یه کم دیر میام.

- خوبه.

- کجا میری؟

- همین اطراف یه جیگرکی هست، میریم همون جا.

کمی بعد رو به روی هم نشسته و در حال خوردن بودند.

یاحا سیخ دیگری هم برایش گذاشت که همراز گفت: وای من که دیگه جا ندارم.

- بخور ببینم خاله ریزه، رنگ به رو نداری.

بی میل به غذایش نگاه کرد. حالش خیلی بهتر شده بود.

- ببخش که همش مزاحم تو میشم و تو باید با این همه خستگی بیای پیش من و...

حرفش با لقمه ای بزرگ که به یکباره درون دهانش قرار گرفت قطع شد و با چشمانی

گرد به یاحا نگاه کرد که چشمکی زد.

- وقتی به حرف بزرگترت گوش نمیدی، همین میشه دیگه. میگم بخور ولی هی تعارف

تیکه پاره می کنی.

همراز به سختی لقمه را قورت داد و نگاه چپ چپی حواله اش کرد.

- حالا خودت می خوری یا من روش خودمو پیش بگیرم؟!

همراز سریع گفت: خودم می خورم.

یاحا خنده ای کرد و نگاه مهربانش را از او گرفت.

کمی بعد جلوی خانه شان ایستاد و یاحا گفت: سوئیچت هم بده که برات ماشینت رو

بیارم بعدا.

همراز قصد مخالفت داشت که با اخم بامزه ی یاحا مواجه شد و لبخند کمرنگی روی

لبش آمد و سوئیچش را از داخل کیفش درآورد و توی دست یاحا که سمتش دراز شده

بود گذاشت.

- خیلی ممنون به خاطر همه چیز، از این که همیشه حواست به همه چی هست.

یاحا لبخند گرمی زد.

- خواهش میشه خاله ریزه، پاشو برو تو. خواستی بیای کارخونه هم بهم خبر بده که بیام

دنبالت.

آن موقع همیشه سر این خاله ریزه گفتن یا خانم کوچولو گفتنش حرص میزد و یاحا سر

به سرش می گذاشت و دوباره با همین القاب صدایش میزد.

همراز هم لبخند زد؛ این بار لبخندش اندکی واقعی تر بود.

تشکر دیگر و خداحافظی کرد و پیاده شد.

توضیح مختصری به خاطر دیر آمدنش به مادرش داد، البته حرف هایی که با هیراد زده

بود را فاکتور گرفت. نمی خواست مادرش را بیشتر از این به هم بریزد.

مهرنوش لبخندی زد و گفت: بیا بشین کارت دارم.

او هم لبخندی زد و سمت مادرش رفت و کنارش نشست.

- جانم؟

مهرنوش پاکتی را از روی مبل کناری برداشت و آن را به دست همراز داد.

- چند روزه از چهلم بابات گذشته، خوب نیست مشکی تنت باشه.

بغض به گلویش چسبید. مهرنوش هم بغض داشت اما ادامه داد: بابات هم اون طور

راضی تره.

خودش راضی نبود و قطره اشکی از چشمش چکید و خودش را در حصار مادرش

انداخت.

مهرنوش اشکش را پس زد و دستش نوازش گر روی سر او به حرکت درآمد.

ملاقات امروزش با هیراد و حرف هایی که از او شنیده بود حسابی حالش را بد کرده و

یادآوری مرگ مظلومانه ی پدرش نیز او را داغان تر از همیشه کرده بود.

اما چه می کرد؟

زندگی بود دیگر؛ گاهی زیادی بی رحمانه و تلخ می شد...

* * *

یاشار بازوی یلدا را که کنار آرامگاه پدرشان نشسته و زار میزد را گرفت و بلندش کرد.

- بسه یلدا جان، آروم باش.

یاحا نیز که در حال تشکر و بدرقه از آخرین مهمانان بود سمتشان آمد.

همراز و مادرش و همین طور امید به همراه خانواده ی تورج مانده بودند.

رمان بوکی
Romanbook.ir

امید رو به خانواده ی تورج تسلیت دوباره ای گفت و اضافه کرد: من کم کم برم، اگه

کاری بود حتما خبرم کنید.

یاشار و یلدا تشکری کردند و یاحا به اجبار و با لحنی سرد از او تشکر کرد؛ هیچ گاه دلش

با این مرد صاف نمیشد.

امید رفت و یاحا این بار به گرمی از همراز و مادرش به خاطر آمدنشان تشکر کرد.

مهرنوش کنار یلدا ایستاده و سعی داشت با حرف هایش کمی این دختر داغ دیده و

غمگین را آرام کند.

همان لحظه صدای گوشی یاحا بلند شد. گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و اندکی از

بقیه فاصله گرفت و تماس را متصل کرد.

همراز اما نگاهش به او بود که ابتدا با جدیت در حال حرف زدن بود اما طولی نکشید که

چهره اش پر از بهت شد و چشمانش از تعجب گرد و اخمی میان پیشانی اش نشست.

همراز با کنجکاوی به یاحا و عکس العمل هایش نگاه می کرد. نمی دانست چه شنیده

که این گونه تعجب و اخم کرده.

تماس را قطع کرد و گوشی را توی جیبش برگرداند. هنوز شوکه بود و باورش نمی شد که

چنین اتفاقی رخ داده است.

یاشار همان طور که دست کارن را گرفته بود قدمی جلو برداشت و کنار یاحا و همراز

ایستاد و پرسشی به او نگاه کرد.

- چیزی شده یاحا؟

همراز هم منتظر و کنجکاو خیره اش بود.

یاحا با اشاره به بقیه گفت: میگم بهتون، الان وقتش نیست.

سپس رو به یاشار اضافه کرد: خودت بقیه رو برسون، اون کاوه رو هم دک کن بره، این

جا وایساده یهو قاطی می کنم میرم یه چیزی بهش میگم.

همراز نگاهش را به کاوه انداخت که کنار یلدا ایستاده بود. مدام یاد آن روز می افتاد که

با آن لحن خشن با او صحبت کرده و تهدیدش کرده و ترسانده بودش و اکنون حس

بدی داشت و حتی دلش نمی خواست اتفاقی هم نگاهش به آن مرد بیفتد.

یاحا نیز این را درک کرده بود. یاشار سری تکان داد: خیلی خب باشه، فقط کارت تموم

شد بیا خونه که حرف بزنیم.

یاحا باشه ای گفت و رو به همراز پرسید: می تونی مامانت رو راهی کنی و خودت

بمونی؟ یه کم حرف می زنیم و بعدش باید برم آگاهی.

همراز کنجکاو بود ولی بی حرف قبول کرد و یاشار طبق خواسته ی برادرش ابتدا سمت

کاوه رفت و با لحن پر حرصش از او خواست برود و همگی با هم خداحافظی کرده و

همراز سوار ماشین یاحا شد.

- خب؟ بگو دیگه چی شده؟

یاحا کلافه و عصبی کمی سرعتش را بالا برد.

- دیگه از هیراد خبری نداری؟ آخرین بار کی باهاش حرف زدی؟

- همون روز که تو کافی شاپ هم رو دیدیم و بعدشم دیگه ازش خبری ندارم. چه طور؟

نکنه بازم کاری کرده؟

سری به طرفین تکان داد که همراز بی طاقت پرسید: پس چی؟

- تصادف کرده.

چشمان همراز گرد شد.

- کِی؟ الان حالش خوبه؟

- انگار دیشب بوده که امروز ماشین و جنازه ی نیمه سوخته اش رو که افتاده بوده ته

دره رو پیدا کردند.

همراز مبهوت دستش را جلوی دهانش گرفت و هین آرامی از لب هایش بیرون آمد.

هیراد مرده بود؟!

- یعنی این تصادف ممکنه عمدی بوده باشه؟

- احتمالش خیلی زیاده.

رمان بوکی
Romanbook.ir

همراز نفس سنگینش را بیرون فرستاد و چهره ی هیراد جلوی چشمانش نقش بست.

از روز اولی که او را دیده بود، نگاه های زیر زیرکی او در اولین دیدار و درخواست حرف

زدن با همراز، خواستگاری آمدنش و رفتار معقول و خوبش، عقدشان، شیطنت های

هیراد که آن موقع فکر می کرد از روی دوست داشتن است و بعد فهمید که فقط از روی

سوء استفاده بوده. ماندن کنارش در روزهای سخت و تلخ مرگ پدرش. با او بد کرده بود

اما وقتی بیشتر فکر می کرد، می دید خوبی هایی نیز داشته.

دیدار آخرشان، سردرگمی و آشفتگی هیراد که مثل همیشه اش نبود و اکنون پیدا شدن

جنازه اش.

همان علاقه اش به نفرت تبدیل شده بود اما دیگر حاضر به کشته شدنش هم نبود.

ای وایی زمزمه کرد و لب گزید.

- پس قاتل کیه؟ اون آدمی که هیراد ازش حرف میزد کیه؟

یاحا نیز دست کمی از او نداشت. مغزش از تهی پر بود. حس می کرد با توجه به حرف

هایی که هیراد با همراز زده می تواند چیزهایی را خودش از زیر زبانش بکشد اما همه

چیز به هم خورده بود.

نمی دانست چه قدر گذشته که صدای گوشی همراز سکوت سنگین میانشان را شکست.

دست هایش پیش رفت و گوشی از داخل کیفش بیرون آورد و تماس مادرش را پاسخ

داد: جانم مامان؟

صدای هراسان مادرش نگرانی را در جانش انداخت.

- کجایی همراز؟

- تو راهم. چه طور؟

- فکر کنم دزد اومده، خونه به هم ریخته شده.

همراز هم مبهوت و نگران گفت: الان می رسم.

موضوع را به یاحا گفت و او هم پایش را بیشتر روی گاز فشرد. از بس که حواسش پرت

Romanbook.ir

بود پس از برگشت از بهشت زهرا بیهوده در خیابان ها چرخ زده بود و به خاطر همین

مهرنوش زودتر به خانه رسیده بود.

جلوی در که رسیدند، همراز سریع تر پیاده شد و یاحا نیز پشت سرش راه افتاد. همراز

هم اعتراضی به آمدنش نکرد؛ خودش هم می دانست که او باشد ترس و نگرانی از او

دور خواهد شد و به آرامش او نیاز دارد.

هر دو وارد ساختمان شدند. همسایه هایشان داخل لابی جمع شده و هر کدام چیزی

می گفتند.

یکی از همسایه ها با دیدن همراز گفت: خانوم رادفر اگه بدونید چی شده!

- عه! همچین خبری رو مگه همین طوری میدن؟ چیزی نشده خانوم رادفر فقط دزد

اومده خونه تون و زده نگهبان بیچاره رو هم ناکار کرده.

یاحا رو به مرد گفت: حال نگهبان چه طوره؟

- والا زدن بی هوشش کردند و تازه به هوش اومده.

- به پلیس خبر دادین؟

- بله، این ساختمون دیگه امنیت نداره. فردا پس فردا اگه اومدن خونه ی ما یا خونه ی

بقیه ی همسایه ها چی کار باید بکنیم؟

یاحا خوبه ای گفت، گوش از حرف های آنها گرفت و رو به همراز گفت: بریم بالا.

همراز سریع تر از او گام برداشت و بی توجه به آسانسور راهی پله ها شد و آنها را دو تا

یکی طی کرد.

جلوی واحدشان که رسیدند، دست همراز داخل کیفش رفت و کلیدش را درآورد اما از

بس هول و دستپاچه بود که کلید از دستش روی زمین افتاد. یاحا به کمکش رفت و خم

شد و کلید را برداشت و خودش در را باز کرد و کلید را به همراز برگرداند.

همراز به سرعت داخل خانه رفت و از همان دم در صدا زد: مامان؟ مامان کجایی؟

مهرنوش از یکی از اتاق ها بیرون آمد و گفت: همین جاام. داشتم می گشتم ببینم چیزی

از وسایل کم شده یا نه. الانم می خواستم برم تو اتاق تو.

همراز سریع گفت: خودم الان میرم یه سر به اتاقم می زنم.

پس از رفتن او یاحا رو به مهرنوش پرسید: چیزی کم شده از وسایل؟

- نه اما اتاقا خیلی به هم ریخته شده، مخصوصا اتاق کار کوروش.

اخم های یاحا در هم رفت.

- مطمئنید چیزی کم نشده؟ یه بار دیگه چک کنید و کامل اتاق رو بگردین، گاوصندوق آقا

کوروش رو هم حتما یه نگاه بندازین.

مهرنوش مضطرب سری تکان داد: شاید من اشتباه کرده باشم، الان دوباره میرم می

گردم.

مهرنوش که رفت یاحا همان جا ایستاد و نگاهی به خانه ی به هم ریخته انداخت.

غرق در فکر بود که صدای همراز به گوشش رسید: یه لحظه میای یاحا؟

Romanbook.ir

یاحا به همان اتاقی که همراز رفته بود پا گذاشت و پرسید: چی شده؟ چیزی رو بردند؟

همراز سری به طرفین تکان داد و با اشاره ای به جعبه ی داخل دستش گفت: نه، اما

این جعبه رو میزم بود.

یاحا با اخمی که نشان از تفکرش داشت جلو رفت و نگاهی به جعبه انداخت و همراز

اضافه کرد: این مال من نیست، یعنی وقتی اومدیم بهشت زهرا، همچین چیزی نبود.

سپس دست پیش برد و در جعبه را باز کرد و پاکتی که درون آن بود را بیرون آورد.

دستش را داخل پاکت برد و محتویات آن را خارج کرد و با چیزی که دید، حس کرد خون

در رگ هایش یخ بست و دست هایش لرزیدن گرفت.

با همان چشمان مبهوت و قلبی که انگار نمی زد عکس هایی که از پاکت بیرون آورده

بود را نگاه می کرد.

یاحا که خودش هم از دیدن آن عکس ها شوکه شده بود دستش را جلو برد تا آنها را از

دست همرازی که چیزی نمانده بود پس بیفتد بگیرد اما او اجازه نداد و زمزمه کرد: یاحا

اینا چی ان؟ چی از ما و زندگیمون می خوان؟

عکس ها را از دست همراز کشید و دستش روی بازوی او نشست و به نشستن

هدایتش کرد.

یاحا حرف میزد و سعی داشت او را آرام کند ولی همراز لحظه ای آن عکس ها از جلوی

چشمانش دور نمی شد.

عکس هایی از جنازه ی پدرش که به دار آویخته شده و آن چشمان مات و بازش، جنازه

ی غرق در خون تورج که خودش هم از نزدیک دیده بودش و همین طور عکس هایی از

جنازه ی نیمه سوخته ی هیراد.

و یادداشتی که گفته بود: "شاید نفر بعدی اون آقا وکیله یا خودت باشی"

حس می کرد نفس هایش بالا نمی آید، انگار از زمان و مکان غافل شده بود و حتی

نفس کشیدن را هم از خاطر برده بود.

فقط سوزشی روی گونه اش حس کرد و باعث شد شوکی به او وارد شود تا از آن حال

بیرون بیاید. نگاه تارش بالا آمد و روی چهره ی نگران یاحا نشست.

- خوبی؟ کشتی منو از نگرانی.

جوابی نداد که یاحا کنارش نشست و دستان یخ زده اش را در دست هایش گرفت.

- همراز؟ همراز جان؟

نگاه بی روحش در چهره ی نگران یاحا نشست. اگر بلایی سر او می آمد چه؟ قطره

اشکی از چشمش چکید و نگاه یاحا کلافه شد.

- نکن همراز، من پیشتم، مراقبتم و نمیذارم هیچ اتفاقی بیفته. فقط تو این جور بغض

نکن لامصب. منو دیوونه نکن با این اشکات.

حالش طوری نبود که به معنی حرف های یاحا فکر کند.

- کم کم یه سرنخ هایی پیدا می کنیم و به نتیجه می رسیم، تو فقط آروم باش.

همراز لحظه ای چشمانش را بست. از این ضعیف بودنش بیزار بود.

در حال مرتب کردن خانه ی به هم ریخته شان بودند. هیچ چیز از وسایل کم نشده بود؛

گویی دنبال چیزی بودند که پیدایش نکردند و هدف دیگرشان هم گذاشتند پاکت عکس

ها در اتاق همراز و ترساندنش بود.

امروز روز بسیار سخت و پر از اتفاقی را گذرانده بودند.

آن از خبر قتل هیراد که آن طور شوکه اش کرد و این هم ماجرای دزدی و دیدن آن

عکس ها.

هر وقت که می خواست اندکی خودش را آرام کند و قوی و محکم بماند اتفاقاتی رخ می

داد که دوباره حالش را به هم می ریخت.

مهرنوش در حالی که با کمک همراز در حال جابهجایی مبل و میزهای به هم ریخته بود

گفت: باید قفل در رو هم عوض کنیم، هر کی بوده راحت تونسته وارد خونه بشه.

همراز هم حرفش را تایید کرد. ترسیده بود و سعی داشت خودش را آرام کند اما با

شنیدن صدای زنگ به وضوحی تکانی خورد و سمت آیفون رفت اما با دیدن تصویر یاحا

نفسش را با آسودگی بیرون فرستاد و دکمه را فشرد.

مهرنوش پرسید: کی بود همراز؟

- یاحا.

- اون که الان رفت!

همراز هم شانهای بالا انداخت و روسریاش که دور گردنش افتاده بود را روی موهایش

مرتب کرد و در واحدشان را باز کرد.

یاحا به همراه مردی که جعبه ای در دست داشت از آسانسور بیرون آمدند و هر دو

جواب سلام همراز را دادند.

همراز پرسشی به مرد نگاه کرد و با نگاهش از یاحا توضیح خواست که گفت: ایشون رو

آوردم که قفل در خونهتون رو عوض کنه.

مهرنوش هم که تازه به جمعشان اضافه شده بود در حالی که به داخل تعارفشان می کرد

گفت: تو چرا زحمت کشیدی یاحا جان؟ اتفاقا همین الان داشتم به همراز می گفتم که

باید قفل رو عوض کنیم.

یاحا با تعارفات معمول جواب او را داد و رو به مرد گفت: شما کارتون رو شروع کنید.

مرد مشغول به کارش شد و مهرنوش رو به یاحا تعارف کرد: بیا بشین پسرم، امروز خیلی

خسته شدی.

مهرنوش برای پذیرایی به آشپزخانه رفت و یاحا نشست و رو به همراز پرسید: بهتری؟

او هم جلو رفت و روی مبل مقابلش نشست.

- ممنون، امروز خیلی به زحمت انداختیمت.

یاحا اخم بامزه ای کرد: باز گفت، باز گفت! من خودم خیالم این جوری راحت تره. نمی

تونستم به این فکر نکنم که دوتا زن قراره تو این خونه ی نا امن باشند و من بی خیال

باشم.

سپس با نگاه به منحنی لبخند همراز چشمکی زد و اضافه کرد: یه ذره لبات بیشتر کش

بیاد هم بد نیستا، ببینم خندیدن بلدی اصلا!

همراز خنده اش گرفت و چپ چپی نگاهی به او انداخت و زیرلب زمزمه کرد: دیوونه!

یاحا نیز با لبخند نگاهش می کرد و آن شیفتگی که سعی داشت آن را پس بزند.

مهرنوش با سینی دستش پیش آنها برگشت و یاحا گفت: به نگهبان هم گفتم که خیلی

حواسش رو جمع کنه و هر کسی رو راه نده، شماره امم بهش دادم که اگه مشکلی بود

باهام تماس بگیره. شما هم کاری بود حتما بهم زنگ بزنید.

مهرنوش با قدردانی نگاهش کرد. چه قدر از او ممنون بود که در این شرایط کنارشان

است.

- دستت درد نکنه پسرم، خیلی زحمت کشیدی.

- خواهش می کنم، وظیفهست.

کار مرد قفل ساز که تمام شد، با یاحا از خانه بیرون زدند و نگاه همراز به جای خالیاش

ماند؛ این پسر وجودش هم امنیت بود و آرامش...

پس از رفتن از خانه ی همراز به آگاهی رفت

و با فکری درگیر سوار ماشینش شد و گوشی اش را روشن کرد و شماره ی یاشار را گرفت.

خلاصهای از اتفاقات را برایش تعریف کرد و یاشار پس از کمی حرف زدن در جهت آرام

نمودن او گفت: راستی، مامان می خواد برگرده. بلیط گرفته برای سه روز دیگه.

مادرش قصد رفتن داشت و او... او چه؟ فقط می دانست حسی در قلبش ندارد. اصلا

مگر میتوانست برود؟ با این اتفاقات اخیر قطعا ممنوع الخروج بود.

بحث را عوض کرد: به یلدا بگو ببین می خواد بیام دنبالش یا همون جا می مونه؟

- یه لحظه صبر کن.

پس از کمی سکوت گفت: میگه خسته ای نمی خواد بیای.

اخمی کرد: اون کاوه که اونجا نیست؟

- نه خیالت راحت.

نمی دانست چرا وقتی موضوع کاوه را به پلیس گفته بود، آنها واکنش خاصی نشان

ندادند و حتی از دستگیری او نیز حرفی نزدند.

خداحافظی کرد و تماس را خاتمه داد.

* * *

نگران بود و می ترسید. قفل در را چندین بار چک کرده بود اما مدام حس می کرد سر و

صدایی می شنود و حسابی کلافه شده بود.

عکس هایی که عصر امروز دیده بود لحظه ای از جلوی چشمانش پاک نمی شد. آن سه

جنازه که در بدترین وضع به قتل رسیده بودند و نمی توانست ربط حرف های آن روز

هیراد را به اتفاقات اخیر متوجه شود.

کلافه و ناآرام بود و هنوز شوک مرگ نا به هنگام و وحشتناک هیراد از ذهنش پاک

نشده بود، هیرادی که دروغگو بود و خائن اما همسرش بود و بزودی از هم جدا می

شدند و اکنون او را کشته بودند.

خودش هم خوب می دانست که این تصادف برخلاف اسمش تصادفی نیست و عمدی

در کار است.

بی قرار و داغان سرش را میان دستانش گرفت و پتو را دور خودش پیچید.

دلش به حال هیراد سوخته بود، با تمام بدی هایی که در حقش کرده بود، با وجود آن

عشقی که باید می داشت و نداشت اما راضی به چنین چیزی هم نبود. او با آن دل

نازکش که حتی آزارش به مورچه هم نمی رسید، چگونه از مرگ کسی می توانست

خوشحال شود؟

اویی که حتی برای دشمنش هم آرزوی مرگ نمی کرد.

دستانش را در هم قفل کرد و چشمانش را روی هم گذاشت. تا کی قرار بود این کابوس

ها در خواب و بیداری سراغش را بگیرند؟

گوشی اش را برداشت. دلش حرف زدن با یاحا را می خواست اما خیلی زود منصرف شد.

این مدت همیشه مزاحم او شده بود و از این که کسی را درگیر مشکلات خودش کند

خوشش نمی آمد. از این رو از مخاطبینش بیرون آمد و اینستاگرامش را باز کرد تا کمی

از وقتش را صرف حرف زدن با طرفدارانش کند.

یکی از پادکست هایی که چند ماه پیش ضبط کرده بود را پست کرد و اولین لایک از

جانب یاحا بود.

لبخند کم جانی روی لبش نشست و پیامی از تلگرام از جانب یاحا روی صفحه به

چشمش خورد.

- بچه باید تا این ساعت بیدار بمونه خاله ریزه؟!

انگار فکرش را خوانده بود که خودش برای حرف زدن با او پیش قدم شده بود.

Romanbook.ir

لبخندش اندکی جان گرفت و دوباره پیام دیگری رسید: چرا نخوابیدی؟

- خوابم نبرد، خودت چرا بیداری؟

انگشتان یاحا روی کیبورد نشست و حسش را انکار نکرد: نگران تو بودم. داشتم فکر می

کردم که بیداری بهت پیام بدم یا زنگ بزنم یا نه که دیدم اون پست رو گذاشتی.

چه خوب بود این که از دور هم یک فکر داشتند و انگار از طریق فکر هم با هم در ارتباط

بودند. تله پاتی همین بود دیگر؟

- می دونی یاحا، داشتم به اتفاقات امروز و این مدت فکر می کردم عین قبلا. نمی دونم

کیه که این قدر باهامون دشمنی داره، کیه که دست از سرمون برنمی داره. این قدر بی

رحمه که می تونه جون سه تا آدم رو بگیره. من هیراد رو دوست ندارم اما هیچ وقت

هم نتونستم براش آرزوی مرگ کنم، اذیتم کرد ولی مردنش به اون شکل بی رحمانه هم

حالم رو بد کرده. اون از بابام و عمو تورج، اینم از هیراد. اینا چه طور می تونند این کارا

رو بکنند و این قدر بی خیال و راحت شب سرشون رو بالش بذارند؟ اینا می دونند عذاب

وجدان چیه؟ به این فکر می کنند که چند تا خانواده رو داغدار و غمگین کردند؟ چه

جوری کابوس سراغشون نمیاد؟ عین من که اون عکس ها رو دیدم حس کردم نفس

کشیدن هم یادم رفته.

- می فهممت همراز، می دونم چه حالی داری؛ حال منم دست کمی از تو نداره اما یه

کم دیگه تحمل کن. می دونم خیلی روزای سختی رو داری می گذرونی اما تو از این

مشکلات قوی تری همراز. قوی تری که تا همین جا هم تونستی پیش بری و هنوزم

محکم بمونی.

بعضی صداها انگار درون خود جادو دارند؛ می توانند آدم را مسخ کنند، طوری آرامش را

به قلبت بریزند که این کار از دست هیچ قرص آرامبخشی بر نیاید.

تایپ کرد: ممنون به خاطر همه چی. امیدوارم بتونم این محبت هات رو جبران کنم.

سریع جواب آمد: می خوای جبران کنی؟

گنگ به پیامش نگاهی انداخت و پاسخ داد: آره، کاری از دستم بربیاد حتما انجام میدم.

یاحا نیز دست کمی از همراز نداشت. سعی داشت ریشه ی گل یأس را از دلش جدا کند

اما افکار عذاب دهنده محاصره اش کرده بودند و او هم دلش آرامش می خواست؛

آرامشی از صدا و نگاه های زیبای همراز.

ِک

ی فکرش را می کرد چنین دلباخته شود؟

"به هوای تو من توو خیال خودم بی تو پرسه زدم

منو برد به همان شبی که به چشای تو زل میزدم

من به دنیای تو با احساس ناب عادت کردم

بعد از آن شب سرد هر نگاه تو را عبادت کردم"

Romanbook.ir

خودش هم نمی دانست از کی بود که فهمید زندگی بدون وجود این دختر سخت می

شود و حاضر است جانش را هم برای این دختر دلربا بدهد.

گوشی در دست همراز لرزید و تماس یاحا را برقرار کرد و یاحا باز هم حرف های دلش را

انکار نکرد.

- یه اعترافی بکنم همراز؟ من اهل کتاب خوندن و رادیو گوش دادن و اینا نبودم اما

وقتی فهمیدم این خاله ریزه ی خودمون صداش صداش تو رادیو پخش میشه یا چند تا

از کتاب های صوتی با صدای اونه، عاشق رادیو و کتاب شدم. خوشم اومد، چون تو

خوشت می اومد.

چشمان همراز گرد شد. این چه حرف هایی بود دیگر؟!

در مقابل این لحن گرم و این حرف هایی که برایش تازگی داشت و آنها را از زبان یاحا

می شنید نمی دانست چه بگوید، واقعا نمی دانست.

Romanbook.ir

- می خوای جبران کنی؟ باهام حرف بزن، یا اصلا یه شعری یه چیزی بخون برام.

همراز لحظه ای مکث کرد و پلکی روی هم قرار داد. حس و حال عجیب و غریبی داشت.

نمی دانست چه بگوید و ذهنش که همیشه پر از شعر و ترانه بود انگار که اکنون خالی

شده بود.

یاحا هم سکوت کرده بود. انگار می دانست چه به حالش آورده و تا چه حد جا خورده که

با سکوتش به او اجازه داد با خودش کنار بیاید.

لحظاتی گذشته بود که صدای دلنشین همراز گوش هایش را نوازش کرد. متحیر بود اما

یک بار یاحا از او چیزی خواسته بود و دوست نداشت حرفش را زمین بیندازد.

با شنیدن صدای زیبای او چشمانش را بست و لبخندی روی لبش نشست.

نگاه کن برف جای تو نشسته

از اون بیرون ببین از پشت شیشه

هوا انقدر سرده توی خونه

درو که وا بذاری گرم می شه

دیگه از آبروم چیزی نمونده

همین ته موندشم باید بریزی

آهای کوهی که پشت من نموندی

تو روی دوشمم باشی عزیزی

ببین توو زندگیم انقد دویدم

دیگه جون زمین خوردن ندارم

نه اینکه زندگی جذاب باشه

فقط حوصله ی مردن ندارم

با اینکه ترانه ای غمگین خوانده بود اما صدای همراز در هر صورت به او آرامش می داد.

دکلمه اش که تمام شد یاحا زمزمه کرد: خوب بخوابی راز. شب بخیر.

تماس قطع شد و همراز نفسش را بیرون داده بود.

مانند گذشته او را راز خطاب کرده بود.

موهای کوتاهش که اندکی بلند شده بودند را کنار زد. امروز چه روز عجیب و غریبی

برایش بود...

* * *

- تو خبر نداری چی کارمون داره؟

یاحا شانه ای بالا انداخت. چندان بی خبر هم نبود.

- احتمالا به چیز جدیدی رسیدند.

صبح امروز بود که از آگاهی با همراز تماس گرفته بودند و از او خواستند که به آنجا بیاید

و او هم یاحا را در جریان گذاشت و یاحا نیز بی توجه به مخالفت های همراز او را

همراهی اش کرده بود.

گوشی هایشان را تحویل دادند و وارد آگاهی شدند و هم گام با یک دیگر راه اتاق

بازپرس پرونده را پیش گرفتند.

با تعارف سرگرد، همراز روی یکی از صندلی ها نشست و یاحا نیز کنارش جای گرفت.

سرگرد نگاهی به چهره های منتظر آن دو کرد و بدون مقدمه چینی سر اصل مطلب رفت.

Romanbook.ir

- خانوم رادفر میشه یه بار دیگه موضوع ارتباطتون با آقای هیراد ستوده و دلیل جدایی

تون رو تعریف کنید.

همراز کلافه نفسی گرفت. خسته شده بود از بس که از این موضوع صحبت کرده بود و

خاطراتش با هیراد و حرف های تلخش و جدایی شان را باید یادآوری می کرد.

یاحا که مثل همیشه خوب حالش را درک کرده بود گفت:
لازمه بازم تکرار اون ماجرا؟

چون یادآوری شون باعث آزرده خاطر شدن ایشون میشه.

سری تکان داد.

- بله، متوجهم. اما لازمه که یه بار دیگه توضیح بدن.

همراز نگاهی به چشمان نگران یاحا انداخت و پلکی زد به این معنا که حالش خوب

است و دلیلی برای نگرانی نیست و سپس شروع به زدن همان حرف های تکراری کرد. از

نامزدی و عقدش با هیراد، شک بردن پدرش به هیراد و سپس هم جدایی شان.

حرف هایش که تمام شد سرگرد پرسید: درباره ی خانواده ی مرحوم هیراد ستوده بگین.

- پدر و مادر هیراد آدم های خوب و با شخصیتی بودند و من هیچ وقت ازشون بدی یا

بی احترامی ندیدم اما انگار که اونا از این اتفاقات خبر داشتند چون که وقتی ما تصمیم

به طلاق گرفتیم هیچ کدومشون چیزی نگفتند و واکنشی نشون ندادند. یا شایدم از کار

هیراد با خبر بودند.

لحظه ای مکث کرد و اولین شوک را به همراز وارد کرد: این رفتارشون طبیعی بوده، چون

که اون دو نفر پدر و مادر واقعی هیراد نبودند.

چشمان همراز گرد شد.

- یعنی چی؟

- آقای ستوده و همسرشون، یه پسر داشتند به اسم هیراد که تو بچگی گم میشه و

پیداش هم نمی کنند. خیلی ها گفتند که اون بچه مرده اما اونا هیچ وقت باورشون

نمیشه و شناسنامه اش رو نگه می دارند و همسر مرحوم شما اتفاقی با اون ها آشنا

میشه و موضوع رو متوجه میشه و از تشابه اسم کوچیک خودش و اون پسر سواستفاده

می کنه و با جعل عکس خودش، خودش رو فرزند اونا معرفی می کنه.

همراز مبهوت ماند: آخه هیراد بهم گفت وقتی اومده کارخونه این تصمیم رو گرفته پس

این طور که شما میگین یعنی از خیلی قبل پیش برنامه ریزی شده.

سری به نشانه ی تأید تکان داد.

- بله، حرف شما درسته و پای کس دیگه ای در میون بوده که به زودی متوجهش

خواهیم شد.

لحظه ای مکث کرد و شوک دوم را به همرازی که هنوز هم مبهوت بود وارد کرد: نقشه ی

کشوندن شما توی اون شب به اون بیابون توسط هیراد کشیده شده بود و با همکاری

آقای کاوه سعادت و آقای کیهان منصوری به انجام رسید و همسر شما...

پس از کمی مکث افزود: برادر آقای کیهان منصوری هستند.

چشمان همراز از این گردتر نمیشد. ارتباط بین آن دو را فهمیده بود اما فکر نمی کرد آن

ها با هم نسبتی داشته باشند و هیراد حتی در مورد خانواده اش نیز به او دروغ گفته

باشد.

صدای آرام و نگران یاحا گوشش را پر کرد: همراز؟ خوبی؟

همین لحن آرام و گرم، همین نگرانی هایی که دور بود از فریب کاری او را به خودش

آورد و برایش سری تکان داد و پرسید: خانواده ی هیراد پس کی ان؟ اونا هم از موضوع

خبر داشتند؟ اصلا برای چی هیراد چنین کاری کرده و خانواده ی واقعیش رو مخفی

کرده؟ هدفش چی بوده؟

- خانواده ی هیراد شهرستان زندگی می کنند و طبق تعریف های خودتون که چند روز

نبود و بعدشم گفته بود که رفیقش فوت کرده اما اون فرد مادرش بود و نمی تونسته اینو

به شما بگه.

دست همراز روی دهانش نشست. دیده بود که هیراد چه قدر به هم ریخته و غمگین

شده است و چنین چیزی را هیچ وقت تصور نمی کرد.

خودش ادامه داد: پدرش و خواهرش الان به خاطر تکمیل پرونده و تحویل جنازه ی

هیراد به تهران اومدند. پدرش هم می خواست با شما حرف بزنه و ازتون به خاطر این

جریان ها عذرخواهی کنه. خبر نداشته از موضوع و وقتی که متوجه شد خیلی به هم

ریخت و ناراحت شد.

بینشان سکوت حکمفرما شد و همراز هنوز در شوک این اتفاقات پی در پی عجیب و

حزن انگیز بود.

با گرفتن لیوان یک بار مصرف آب جلویش به خودش آمد و باز هم یاحا بود که نگران

نگاهش می کرد.

- بخور، یه کم آروم باش.

لیوان را از دستش گرفت و سرگرد گفت: الان میگم بیاد داخل.

سپس دستش سمت گوشی تلفن رفت و کوتاه گفت: به آقای منصوری بگو بیان داخل.

* * *

خیره به قطرات بارانی بود که خودشان را به شیشه می کوبیدند.

هر دو سکوت کرده بودند. همراز هنوز در شوک این اتفاقات بود و یاحا نمی دانست چه

باید بگوید، خودش به یک نتیجه هایی رسیده بود و حدس هایش را با پلیس در میان

گذاشته بود و آنها نیز به این نتایج رسیدند.

نیم نگاهی سمت همراز انداخت و باز هم چیزی نگفت و حواسش را به رانندگی اش

داد.

پدر هیراد داخل آمده بود. مردی میانسال که موها و ریش های سفیدش سن او را بالاتر

نشان می داد و چین و چروک های روی صورتش نشان از سختی هایی بود که تحمل

کرده بود میداد.

ته چهره اش شبیه هیراد بود اما صورتش مهربان تر نشان میداد. با نم اشکی که

چشمانش را پر کرده بود، از کار هیراد ابراز شرمندگی کرده و از او خواست که پسرش را

ببخشد و همراز سکوت کرده بود.

باید هیراد را می بخشید؟ کسی که با نقشه وارد زندگی اش شد و هر کاری دلش

خواست با او کرد و در نهایت هم آن قدر بی رحمانه تحقیرش کرده و از خیانتش گفته

بود و از این که هیچ گاه او را دوست نداشته و تمام حرف هایش چیزی جز کینه نبود.

باید این آدم دروغگو و خائن را می بخشید؟!

نا ممکن و سخت بود؛ از سخت هم سخت تر...

با توقف ماشین به خودش آمد و سمت یاحا برگشت.

- به خاطر من از کار و زندگیت هم افتادی.

تشر زد: همراز!

لبخند محوی زد و خداحافظی زمزمه کرد که یاحا صدایش زد.

لحنش پر از مهر بود و گرم و دوست داشتنی. آن قدری که اسمش را خاص خطاب کرده

بود که دستش روی دستگیره خشک شد و سرش را چرخاند.

به نگاه منتظر همراز لبخندی زد و با اشاره به شال طوسی رنگش گفت: خوب کردی اون

لباس سیاه رو درآوردی، رنگی و مخصوصا این رنگ بهت میاد.

با اینکه هنوز هم نتوانسته بود با این اتفاق کنار بیاید اما به خواسته ی مادرش عمل کرد

و امروز شال مشکی اش را عوض کرده بود. البته همان روزی که برایش لباس رنگی

خریده بود از او خواست که لباس سیاهش را دربیاورد اما به احترام یاحا دو سه روزی را

تا چهلم تورج صبر کرده بود.

نگاهش را به او دوخت. با وجود درگیری های ذهنش، با وجود بی اعتمادی اش و حال

به هم ریخته اش اما خواندن رنگ جدید نگاه یاحا کار سختی نبود.

باید از زیر این نگاه خیره فرار می کرد و زودتر از این فضای خفه کننده دور میشد.

رو برگرداند و بدون حرف اضافه ای گفت: ممنون، خداحافظ.

حتی منتظر جواب یاحا نیز نماند و با قدم های سریع سمت خانه شان به راه افتاد و تا

زمان بسته شدن در سنگینی نگاه او را حس می کرد.

یاحا ماشین را روشن کرد و در فکر فرو رفت. دلش می خواست زمان را جلو ببرد، آن

قدری که این پرونده حل گردد و مجرم ها نیز شناسایی. آن قدری که حال همراز خوب

شود و بتواند روی لب هایش لبخند واقعی ببیند. آن موقع پا پیش می گذاشت و از

حسش به همراز می گفت و دلش را به دست می آورد.

بیشتر از آن چه که فکرش را می کرد این دختر غمگین را دوست داشت و دیوانه ی

چشمانش شده بود.

به این دیدارها و حرف های عادی شان راضی نبود. کاش همه چیز درست می شد. آن

وقت در آن چشمان طوسی همراز با عشق خیره می شد و از عشقش می گفت، از دلی

که به او باخته می گفت. از حسی که سال های گذشته احساس می کرد یک حس

بچگانه و زودگذر است اما اکنون می فهمید واقعی ترین حس عمرش بوده می گفت.

کاش همه چیز درست می شد و حال همراز هم خوب...

همراز را می خواست؛ برای تمام عمرش، برای زندگی و برای نفس کشیدنش...

"نه من تو رو واسه خودم

نه از سر حس می خوام

عمر دوباره ی منی

تو رو واسه نفس می خوام"

سری به کارخانه زد و سپس به دفترش رفت.

قصد داشت دیگر تا مدتی پرونده ای قبول نکند و یا پرونده ها را به همکارانش واگذار

کند تا بیشتر تمرکزش روی پرونده ی پدرش و کوروش و همین طور سرکشی به کارخانه

بگذارد و از طرفی وقت بیشتری برای بودن در کنار همراز داشته باشد.

به پشتی بلند صندلی چرخانش تکیه داد و عینکش را از روی چشمانش برداشت و روی

میز بزرگ و همیشه شلوغش قرار داد.

در حال و هوای خودش بود که تلفنش زنگ خورد.

- بله؟

صدای منشی اش در گوشش پیچید: یه خانومی اومدند با شما کار دارند.

با خستگی کش و قوسی به بدنش داد و پرسید: مگه مراجعین امروز تموم نشده؟

- چرا، اما ایشون اصرار دارند حتما شما رو ببینند.

آن قدر خسته بود که حتی نام آن شخص را هم نپرسید.

- خیلی خب، راهنمایی شون کنید داخل.

چشمی گفت و تماس را قطع کرد و لحظه ای بعد تقه ای به در خورد و در باز شد و با

دیدن شخصی که داخل اتاقش آمد چشمانش از بهت گرد شد. انتظار دیدن هر کسی را

داشت جز او؛ نیلوفر این جا چه می کرد؟

- سلام.

به احترامش از جا برخاست و جواب سلامش را داد.

- سلام خوش اومدین، بفرماید بشینید.

بی حرف جلو آمد و روی یکی از مبل ها نشست و دستانش را مضطرب درهم قفل کرد.

کلی با خودش حرف هایی که قصد داشت به او بزند را مرور کرده بود اما اکنون انگار

همه چیز فراموشش شده بود.

یاحا متوجه ی استرسش شد و گوشی را برداشت و سفارش دو قهوه داد و از پشت

میزش برخاست و روی مبل مقابل او جای گرفت برای آن که آن سکوت سنگین و سرد را

بشکند گفت: خوب هستید؟

به راحتی می توانست اضطراب را از صورتش بخواند.

- ممنون، ببخشید که مزاحم کارتون هم شدم.

- خواهش می کنم، اختیار دارید.

و باز هم سکوت!

نمی دانست چه باید بگوید و اضطرابش را هم که می دید، می خواست اجازه دهد تا با

خودش کنار بیاید و سپس شروع به حرف زدن کند به این دلیل خودش سوالی نپرسید.

آمدن آبدارچی دفتر و آوردن قهوه باعث شد کمی وقت بخرد و باز هم فکر کند از کجا

شروع کند.

او که رفت نگاه لرزانش را به یاحا دوخت.

- نمی دونم گفتن یه چیزایی درست باشه یا نه. تو منو می شناسی، می دونی اهل دروغ

گفتن نیستم و هیچی رو پنهون نمی کنم حتی اگه به ضرر خودم تموم شه.

متفکر خیره اش بود.

از حرف هایش سر در نمی آورد. چرا باید همسر امید به دیدنش می آمد و چنین حرف

های گنگ و مبهمی را به زبان می آورد؟

خودش بی مقدمه گفت: تصادف نغمه کار من بود.

چشمان یاحا از این گردتر نمی شد.

مبهوت زمزمه کرد: چی؟!

پلکی روی هم گذاشت و اشکی از چشمش غلتید و شروع به حرف زدن کرد. هر چه

بیشتر می گفت اشک هایش شدت می گرفت و یاحا مبهوت تر از قبل میشد...

* * *

باد سردی که وزید و به صورتش خورد او را به خودش آورد و چشم از سیاهی آسمان پر

ستاره گرفت و پنجره را بست.

بهت!

شوک!

تنها واکنش هایش پس از حرف های نیلوفر بود طوری که پس از سه چهار ساعتی که از

رفتنش هم گذشته بود هنوز با خودش کنار نیامده و از دفترش تکان نخورده بود. داغان

بود، به معنای واقعی کلمه داغان بود...

از پشت پنجره کنار آمد و روی صندلی اش نشست و دستانش را روی میز حصار کرده و

سرش را روی دستانش گذاشت و پلک هایش را روی هم قرار داد.

چهره ی اشکی نیلوفر از یادش بیرون نمی رفت و آن صدای بغض آلود و لرزانش که می

گفت: مامانت زندگی ما رو نابود کرده. ما هیچ مشکلی نداشتیم، همه چی بینمون خوب

بود هم دیگه رو دوست داشتیم که پای یه زن وسط اومد. یه زن که با طنازی هایی که

ذاتا داشت، دل شوهر منو برده بود. زنی که پایه های یه زندگی رو نابود کرد.

اولش نمی خواستم پا پس بکشم و اجازه بدم که زندگیم به هم بخوره، اما روز به روز

فقط بین ما دو تا فاصله می افتاد، اون زن باعث این فاصله شده بود. جنگیدم برای

زندگیم اما بعدش فهمیدم هر چیزی و هر کسی ارزش جنگیدن نداره، باید دست بکشی

از یه آدم ها و یه چیزایی. طول کشید تا اینو بفهمم اما بالاخره فهمیدم، بالاخره دست

کشیدم.

با چشمان سرخش خیره به یاحا شد و افزود: اون زن، مادر تو بود.

نفس کلافه و خسته ای کشید و سرش را بلند کرد و به پشتی صندلی تکیه داد.

در همان سال ها می دانست که مادرش چندان به زندگی اش پایبند نیست، می دانست

به پدرش خیانت کرده؛ وقتی که یک بار اتفاقی مادرش را در خیابان با امید دیده بود و

مادرش خواسته بود قانعش کند چیزی بینشان نیست ولی آن خنده های بلند و آن

دست های گره خورده تمام حرف های نغمه را نقض می کرد.

تصمیم داشت به پدرش موضوع را بگوید. عذاب وجدان رهایش نمی کرد آن هم وقتی

می دید پدر همیشه جدی و سختگیرش چقدر عاشقانه نغمه را دوست دارد و نغمه

فکرش پیش کس دیگری است.

اما گفتن این حرف به پدرش زیادی دشوار بود، پدرش که قوی بودن را از او یاد گرفته

بود حتما داغان می شد و از شنیدن چنین موضوعی آن هم از زبان پسرش غرورش

شکسته میشد.

سکوت پیشه کرد و از آن روز فاصله اش با مادرش بیشتر و بیشتر می شد و پس از

طلاق تورج و نغمه و رفتن نغمه از کشور، همان ارتباطی که به مویی بند بود هم پاره

شد و نغمه، مادرش برای او تبدیل شد به غریبه ترین آدم دنیا!

حرف نیلوفر برایش شوکه کننده بود اما با توجه به آن اتفاق ها دور از انتظار نه!

نخواست به بقیه ی حرف های نیلوفر فکر کند اما باز هم صدایش در گوشش پیچید: از

نغمه کینه به دل داشتم. می خواستم یه جوری زهرم رو بهش بریزم و بترسونمش، نه به

خاطر امید که دیگه برام مرده و حتی دلم نمی خواد دیگه اسمش رو بیارم، به خاطر اون

نارویی که نغمه بهم زد. با هم دوست بودیم، می دونست شوهرم رو چه قدر دوست

دارم و چنین کاری کرد. گفتم برم سراغش و یه کم بترسونمش که دلم آروم بگیره، که یه

کم آتیش نفرتم سرد بشه اما نشد؛ یه چیزایی گاهی رو دل آدم می مونند که فراموش

شدنی نیستند.

نیشخند تلخی بر لب نشاند و اضافه کرد: خاصیت چاقو تیز و ُبرنده بودنشه و اگه جایی

رو ببره چیز عجیبی نیست اما اگه با یه کاغذ دستت رو ببری اون موقع درد داره، چون که

انتظارش رو نداشتی.

آه کشید و چه قدر این زن عاشق بود و سختی کشیده.

- ضربه هایی که آدم از نزدیکانش می خوره صد برابر بیشتر درد داره.

دستش را داخل کشو برد و بسته ی قرص مسکنی که همیشه آنجا نگه می داشت را

بیرون آورد و یکی را داخل دهانش گذاشت و چایی که یک ساعت پیش آبدارچی برایش

آورده بود و اکنون سرد و بد طعم شده بود را روی قرصش سر کشید. سردرد امانش را

بریده بود؛ سردردی که می دانست منشأش شنیدن آن حرف و حرف های بعد نیلوفر

است که دلش یادآوری اش را نمی خواست.

اکنون فقط دلش آرامش می خواست، آرامشی از جنس چشمان طوسی یک دختر و یک

صدا که در خودش انبوهی از آرامش نهفته بود.

دستش سمت گوشی اش رفت. خودش می دانست که این قرص مسکن قوی اثری

نخواهد داشت و دوای دردش فقط و فقط همراز است.

همرازی که با وجود غمگین بودن این مدتش اما تنها او بود که حالش را خوب می کرد.

شماره اش را گرفت و به بوق هایی که پخش می شد گوش می داد تا وقتی که صدای

دلنشین همراز بلند شد.

- سلام.

لبخند محو و خسته ای روی لب هایش آمد.

- سلام، خوبی؟

سر و صداهایی از پشت خط می آمد و صدای همراز زیادی خسته بود: ممنون.

دوست داشت به حرف زدنش با او ادامه دهد. بگوید به اندازه ی تمام دنیا دلش گرفته،

بگوید چیزی سفت گلویش را چسبیده و راه نفس هایش را بسته، بگوید که چه قدر

تنهاست، چه قدر خسته و داغان است. بگوید و آن قدر با او حرف بزند تا آرام شود، آن

قدر بگوید و بگوید تا این بغض دست از سرش بردارد.

"نیست در اقلیم کسی این همه بی هم نفسی

بی همگان منتظرم تا تو به دادم برسی

عصر غم انگیز توام حوصله کن ابر مرا

عاشق یک ریز توام معجزه کن صبر مرا"

اما حس می کرد دور همراز شلوغ است که حرفش را نتوانست بگوید.

- بیرونی؟ اگه کاری داری وقتت رو نگیرم.

- آره بیرونم، مامان حالش بد شده آوردمش بیمارستان.

نگران پرسید: چرا؟ چی شده؟

صدای همراز همچنان خسته بود و دلهره در آن به خوبی مشهود.

- مامان اون عکس هایی که تو اتاقم گذاشته بودند رو دیده و هم بهش زنگ زدند و

بازم تهدیدش کردند و گفتند که یه بلایی سر من میارن. مامان هم این مدت خیلی

ضعیف و داغون شده، بعد از مرگ بابا همش نگرانه، همش می ترسه که اون اتفاق برای

منم تکرار بشه و اون تماس و دیدن اون عکس ها حالش رو بدتر کردند و فشارش رفته

بود بالا. دیگه آوردمش بیمارستان و دکترش گفت بهتره امشب رو بمونه که یه وقت بازم

حالش بد نشه.

آه از نهادش برخاست. چرا این بدبختی هایشان تمامی نداشت؟!

چرا هنوز شوک قبلی را هضم نکرده، اتفاق جدیدی پیش می آمد؟ اتفاقاتی که از بد

بودن از یک دیگر سبقت می گرفتند!

- الان حالشون چطوره؟

- مامان سابقه ی فشار داره و استرس هم بدترش می کنه اما الان خوبه خدا رو شکر.

یاحا نیز خدا را شکری گفت و پرسید: کدوم بیمارستانید؟

همراز سریع مخالفت کرد: نمی خواد بیای، زنگ بهت نزدم که دیگه مزاحمت نشم.

دوست ندارم این قدر درگیر مشکلات ما بشی.

بی توجه به تعارفات او گفت: کدوم بیمارستانی؟

- گفتم که نمی خواد زحمت بکشی.

- کدوم بیمارستانی؟

همراز نفس کلافه ای کشید: یاحا...

میان حرفش آمد و تکرار کرد: کدوم بیمارستان؟

میان آن همه فکر و خیال اما از سماجت او خنده اش گرفت و نام بیمارستان را گفت و

یاحا نیز با گفتن "تا یه ساعت دیگه پیشتم" تماس را خاتمه داد.

همراز در اتاق را باز کرد و نگاهی به چهره ی غرق در خواب مادرش انداخت. مادرش که

در این حدود دو ماه انگار به اندازه ی دو سال پیر شده بود و چهره اش آن شادابی

گذشته را هم نداشت و لبخند انگار با لب هایش غریبه شده بود.

آهی کشید. هنوز هم می توانست رد اشک خشک شده را در صورت مادرش ببیند.

مادرش که این روزها دلواپس تر و ناامیدتر از همیشه اش شده بود.

فکرهایی در سرش داشت. باید مادرش را کمی از این شهر دور می کرد تا اندکی از این

همه تنش و اضطراب دور شود.

سمت پنجره گام برداشت و در تاریکی شب به محوطه ی خلوت بیمارستان خیره شد.

از یک طرف دوست داشت یاحا بیاید؛ به حرف های امیدوارانه و آن لبخندهای گرمش

نیاز داشت و اعتراف می کرد استرسش را از بین می برد.

اما از طرف دیگر دلش نمی خواست بیاید چون می ترسید. از آن چیزی که در چشمان

سیاه یاحا می دید و وقتی او را نگاه می کرد می توانست برقی را در آن نگاه ببیند، می

ترسید. دلش می خواست او اشتباه کرده باشد و حسی از جانب یاحا به او وجود نداشته

باشد. دوست نداشت یاحا را به خود وابسته کند. او لیاقت زندگی بهتری داشت نه

زندگی با اویی که تمام قلبش از حس های منفی پر شده بود؛ حس هایی همچون

نفرت، غم، کینه، ناامیدی، بی انگیزگی...

نفس خسته ای کشید. زیادی احساس خستگی می کرد؛ طوری که دلش می خواست

روزها بخوابد و بخوابد و وقتی بیدار می شود همه چیز به روال سابقش برگردد.

Romanbook.ir

دلش برای روزهای ساده ی گذشته شان تنگ بود. وقتی که هنوز با هیراد ازدواج نکرده

بود، وقتی اوضاع کارخانه مشکلی نداشت و حال پدرش خوب بود، وقتی مادرش با

لبخند و عشق به او و پدرش نگاه می کرد.

خنده های سرخوش و بی خیال خودش، مسافرت های سه نفره شان، رفتن به رادیو و

دوبلاژ فیلم هایی که همیشه برایشان هیجان و ذوق داشت.

اما الان چه؟

الان چه چیزی می توانست خوشحالش کند و دوباره آن ذوق و هیجان را برایش به

ارمغان بیاورد؟

"خستم از این حال خرابم

مثل همیشه بی قرارم

به جز یه ساعت فکر راحت

حسرت هیچی رو ندارم

خم میشه هر کوهی که یک آن

خودشو جای من بذاره

سخته یه روز بفهمه

هیشکی رو جز خودش نداره"

با لرزیدن گوشی در دستش به خودش آمد و نگاهی به نام یاحا انداخت. گوشی اش را

روی ویبره گذاشته بود تا صدای زنگ، مادرش را بیدار نکند. نگاه از مهرنوش گرفت و از

اتاق به آرامی بیرون رفت و تماس را متصل کرد.

- الو؟

- همراز، نگهبان نمیذاره من بیام بالا چون وقت ملاقات نیست، میشه تو بیای پاین؟

- باشه الان میام.

تماس را قطع کرد و در را به آرامی باز کرد و با دیدن چهره ی آرام غرق در خواب مادرش

دوباره در را بست. این آرامش می دانست که در ظاهر است و در قلبش طوفان به راه

است.

راهش را سمت آسانسور کج کرد و دکمه ی هم کف را فشرد و آسانسور با آهنگ بی کلام

و ملایمی به حرکت درآمد.

از آسانسور که بیرون آمد، یاحا را دید که به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و با دیدن

همراز با لبخند محو و خسته قدمی سمتش برداشت.

همراز نگاهی به چهره ی گرفته اش که سعی داشت با لبخندش آن گرفتگی را پنهان کند

انداخت و گفت: سلام.

جوابش را داد و با اشاره به راهروی مقابلشان گفت: بیا بریم اون طرف، خلوت تره.

همراز بی حرف کنارش ایستاد و با یک دیگر سمت راهرویی که نسبت ًا خلوت بود رفتند و

یاحا روی یکی از صندلی ها نشست. همراز یک صندلی آن طرف تر او را انتخاب کرد و

کیفش را میانشان گذاشت.

- بهت زنگ نزدم که دیگه مزاحمت نشم.

یاحا کلافه گفت: بسه همراز، چند بار بگم مزاحم نیستی و من نگرانتم؟

همراز سکوت کرد و او گفت: اون شماره ای که به مامانت زنگ زده رو بهم بده که ببینیم

مال کیه.

ناامید زمزمه کرد: از تلفن عمومی بوده.

آه از نهادش برخاست. فکر همه جا را هم کرده بودند.

- می خوام مامانم رو یه کم دور کنم از این جریان ها.

سوالی نگاهش کرد که توضیح داد: گفتم که مامانم این مدت خیلی ضعیف شده، همش

مضطرب و نگرانه. اصلا از بعد مرگ بابا این طور شده و همش می ترسه که یه وقت

اتفاقی هم برای من بیفته. امروزم که اون عکسا رو دید، عکس های وحشتناک رو، بدتر

از همیشه اش شده.

آهی کشید: می دونم سخت راضی میشه اما می خوام بگم که یه مدتی رو بره مشهد

پیش عمه ام.

خوب از ارتباط مادرش و کتایون و آن طعنه های او خبر داشت اما چاره ای برایش

Romanbook.ir

نمانده بود. کسی را نداشتند. از طرفی کتایون نیش و کنایه میزد اما حداقل هم جان

مادرش در امان می ماند و هم از این جریان ها کمی دور می شد و خیال او هم اندکی

از جانب مادرش آسوده می گشت.

اما به این مطمئن بود که مادرش رضایت نخواهد داشت و به قول خودش دلش نمی

خواهد باعث زحمت دیگران و سربار کسی باشد ولی هر طور شده راضی اش می کرد.

با صدای یاحا از فکر بیرون آمد: فکر خوبیه. ولی پس خودت چی؟

- خودم همین جا می مونم دیگه. نمی تونم که همه چیو ول کنم و منم با مامانم برم.

چشمان یاحا ریز شد: اون وقت کجا می خوای بمونی؟

- یعنی چی کجا؟! خب عین همیشه خونه ی خودمون دیگه، این چه سوالیه!

پیشانی یاحا به اخمی گره خورد: تنها؟!

- خب پس چی؟ این سوالا چیه آخه!

لحنش عصبی شد: تو چرا همه چی یادت رفته همراز؟ مامانت رو می خوای دور کنی از

اینجا و خودت تنها تو خونه بمونی که چی؟ حواست به این اوضاع به هم ریخته

نیست؟ اگه دوباره عین اون روز بیان خونه تون چی؟ بلایی سرت آوردند من چی کار

کنم؟

خودش هم تمام این ها را می دانست، می دانست و باز هم روی تصمیمش مانده بود.

ترسش با حرف های یاحا که خودش خوب از آن خبر داشت بیشتر شده بود اما خودش

را نباخت و توجیه کرد: اولاً من بچه نیستم که بترسم، دوم ًا کلید رو که خودت عوض

کردی، سوم ًا یه بار اومدن، از کجا معلوم که بخوان دوباره بیان؟ هدفشون گذاشتن اون

عکس ها بود که گذاشتند و دیگه الان کاری ندارند.

پوزخندی زد: این قدر واسه من اولاً دوم ًا نکن. بعدشم تو خودت خوب می دونی که

وقتی یه بار اومدند پس ممکنه بازم بیان و ربطی به عوض کردن کلید هم نداره، همون

جوری که دفعه ی پیش تونستند وارد خونه بشن پس بازم می تونند. این قدر الکی نگیر

همه چیو.

همراز نفس کلافه اش را بیرون فرستاد.

- خب پس میگی من چی کار کنم؟

- توام با مامانت برو. من خودم پیگیر کارا هستم و هر چی هم بشه بهت خبر میدم.

سری به طرفین تکان داد و مخالفت کرد: نمیشه یاحا، من که نمی تونم خونه زندگیمون

رو، کارخونه رو، اون پرونده رو ول کنم و برم.

- خب من دارم میگم که حواسم هست به همه چی. یعنی حرف منو قبول نداری؟ بهم

اعتماد نداری؟

نگاه چپ چپ همراز حواله اش شد.

- بحث این حرفا نیست. خودتم می دونی که بهت اعتماد دارم اما من نمی تونم برم.

یاحا لحظه ای در سکوت خیره اش شد.

چه باید با این دختر لجباز که مدام حرف خودش را میزد می کرد؟

- منم نمی تونم بذارم تو تنها توی اون خونه بمونی که احتمال هر خطری هست.

بعدشم فکر کن مادرت یه درصد به این موضوع راضی بشه. خودت که باید از من بهتر

بشناسیش و اون وقت این تصمیم رو گرفتی.

قبول داشت. مادرش راضی نمی شد.

گیجأصل زمزمه کرد: خب میرم یه هتلی چیزی.

باز هم جواب یاحا یک کلام بود: نه!

چشم غره ای نثارش کرد: چرا نه؟ بعدشم من هر جوری باشه مامانم رو راضی می کنم.

شانه ای بالا انداخت: باشه راضیش کن. اما منم میرم و واقعیت ها رو براش یادآوری

می کنم.

معترض و پر حرص صدایش زد: یاحا!

- جان؟

خشک شد. دلش می خواست از جا بلند شود و از این نگاه پر محبت، از این لحن گرم

فرار کند.

یاحا نیز تازه به خودش آمد. فعلا وقتش نبود اما با قلبش چه می کرد که از مغزش

دستور نمی گرفت و حتی مغزش را هم به سلطه ی خودش درآورده بود؟!

- من خودم مامانت رو راضی می کنم که راضی بشه به رفتن، اما در مورد تو...

پس از کمی مکث اضافه کرد: یه مدت بیا خونه ی من.

نگاه مبهوت همراز روی چهره ی جدی یاحا نشست و کم کم آن بهت به اخمی روی

پیشانی اش تبدیل شد.

کیفش را برداشت و برخاست و گفت: من میرم پیش مامانم یه وقت ممکنه کاری داشته

باشه.

هنوز قدمی برنداشته بود که دست یاحا از روی پالتویش مچ دستش را گرفت و مانعش

Romanbook.ir

شد.

- کجا میری؟ داریم حرف می زنیم ها.

همراز با حرص لحظه ای چشمانش را بست و روی پاشنه ی پا چرخید.

- با تموم احترامی که می دونی برات قائلم اما ترجیح میدم در مورد یه چیزایی خودم

تصمیم بگیرم.

- بشین همراز، تا برات توضیح بدم.

دستش را از دستش کشید و سر جای قبلی اش نشست.

- خب؟

- تو چه قدر فکرت منحرفه ها! من گفتم تنها نمونی و از یه طرفم من خیلی نگرانتم.

گفتم یه مدت، یعنی تا وقتی که همه چی درست میشه و خیال منم راحت، بیای اونجا.

یلدا هم خونه ی منه. دیگه هم تو تنها نیستی و هم اون. منم بیشتر روز رو خونه نیستم

که معذب نشی. با نگهبان هم هماهنگ می کنم که کوچیک ترین رفت و آمدی رو بهم

بگه و در کل از امنیت تو خیالم راحت تره.

حرف هایش که تمام شد همراز گفت: ممنون که این قدر بهم لطف داری ولی نمی تونم

قبول کنم.

- اون وقت چرا؟

شانه ای بالا انداخت.

- تو که دیگه منو شناختی. می دونی خوشم نمیاد زحمتم رو دوش کسی باشه یا سر بار

کسی باشم...

میان حرف هایش آمد و با حرص گفت: نذار یه چیزی بهت بگم همراز، این قدر چرت و

پرت هم به هم نباف.

کلافه از اصرارهای او گفت: یاحا، ممنون از همه چی اما من تو خونه ی خودمون راحت

ترم.

یاحا خیره نگاهش کرد: همراز! من اون طور خیالم راحت نیست، اگه بلایی سرت بیاد

چی؟ می دونی که با آدم های خطرناکی طرفیم. یه ذره تحمل کن و بیا اون جا، قول

میدم همه چی زودتر از اونی که فکرش رو بکنی انجام میشه و بازم تو برمی گردی خونه

ی خودتون. بهم اعتماد کن راز.

باز هم گفته بود راز!

آن هم با آن لحن خاصش که همراز را می ترساند و یک دلیل نرفتنش به آنجا همین

بود.

خودش ادامه داد: الان که دیگه نمیشه، اما فردا که مامانت مرخص شد میام خونه تون و

با مامانت حرف میزنم. هم در مورد رفتن خودش و هم در مورد اومدن تو به خونه ی

من.

دلش نمی خواست که این بار بهانه ی مادرش را آورد.

- مامانم با موندنم تو خونه بیشتر راضیه.

لبخندی به بهانه گیری های او زد. همه چیز این دختر برایش دلنشین می آمد.

با دیدن لبخندش پرسید: چرا می خندی؟

- به تو که هی داری می گردی که یه بهونه پیدا کنی.

هول شد: نه این طور نیست.

دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد.

- بهت که گفتم راضی کردن مامانت با من، تو هیچ کاری نمی خواد بکنی.

به ناچار چیزی نگفت اما مادرش را می شناخت؛ راضی نمی شد.

نگاهش را به چهره ی یاحا داد. گرفتگی و خستگی اش کاملا مشهود بود. هیچ گاه او را

این قدر خسته و کلافه ندیده بود.

نمی توانست به حال این مرد جوان و جذاب که در هیچ شرایطی تنهایش نگذاشته و

حامی اش بود بی اعتنا بماند.

- چیزی شده؟ چرا این قدر به هم ریخته ای؟

دستانش در هم قفل شد و نگاه خیره اش به سرامیک سفید رنگ کف راهرو دوخته شد.

چه باید می گفت؟ چه داشت که بگوید؟ اصلا حرف های امروز تعریف کردنی بودند؟

بعضی از حرف های نیلوفر که حتی دلش نمی خواست به آن فکر کند و دعا می کرد که

اشتباه باشد، دعا می کرد که پایان قصه طور دیگری رقم بخورد.

تحمل حادثه ی جدیدی نداشت، البته نام فاجعه برای آن متناسب تر بود!

سرش را بالا گرفت و نگاه خسته اش را به همراز دوخت.
همرازی که حتی با نگاهش نیز

می توانست حس آرامش را مهمان قلبش کند.

لب زد: چیزی نیست، تو خودت رو نگران نکن.

مردد نگاهش کرد که پلکی با اطمینان روی هم گذاشت.

- خب من دیگه برم، توام برو پیش مادرت. کاری هم داشتی، هر ساعتی هم بود از اون

فکرهای چرت و پرت نکن و بهم زنگ بزن.

با بلند شدن یاحا، همراز هم ایستاد و لبخند محوی بر لب آورد.

- باشه، ممنون.

یاحا خداحافظی آرامی زمزمه کرد و با قدم هایی که همراز احساس می کرد زیادی خسته

است، از او دور شد.

* * *

صدای زنگ که پیچید، همراز رو به مادرش که قصد بلند شد داشت گفت: بشین مامان،

خودم باز می کنم.

حدس آن که یاحا آمده، چندان هم سخت نبود. جلوی آیفون که رفت و تصویرش را دید

به درستی حدسش پی برد و همان طور که سمت اتاقش می رفت تا لباس مناسب تری

بپوشد رو به مادرش کوتاه گفت: یاحاست.

خودش که هر طوری بود باید مادرش را به رفتن پیش عمه اش راضی می کرد اما

خودش برای رفتن به خانه ی یاحا رضایت نداشت. آن ترس از حس داخل چشمان یاحا

رمان بوک
Romanbook.ir

او را می ترساند؛ دلش می خواست فاصله شان زیاد شود و هم دیگر را خیلی کمتر

ببینند.

تونیک سورمه ای رنگش را تن زد و شال آبی اش را روی موهایش انداخت و از اتاقش

بیرون رفت.

یاحا وارد خانه شده و در حال حرف زدن با مادرش بود.

لبخند کمرنگی روی لب آورد و جلو رفت.

- سلام، خوش اومدی.

یاحا نیز با آن لبخند جذاب همیشگی اش پاسخش را داد و تشکری کرد.

همراز کنار مادرش نشست و یاحا پس از احوالپرسی کوتاهی با او، رو به مهرنوش کرد و

گفت: بهترین شما؟

- ممنونم پسرم، بهترم.

سپس آهی کشید و افزود: نمی دونم کی جریان این پرونده ها تموم میشه. هر دفعه یه

برنامه ست و یه جوری زهر خودشون رو می ریزند. منم نه می دونم کی ان و نه

هدفشون چی هست.

یاحا غرق در فکر و با چهره ای که از ناراحتی درهم رفته بود پاسخ داد: بزودی انشالله

حل میشه همه چیز.

مهرنوش نیز "انشالله" ای گفت و با نگاه به همراز اضافه کرد: من خیلی نگران همرازم.

می ترسم یه وقت باز بیان سراغش.

یاحا دستانش را در یک دیگر قفل کرد. اکنون وقتش بود.

- بله درست میگین. اتفاقا منم می خواستم در مورد همین موضوع باهاتون یه صحبتی

داشته باشم.

مهرنوش منتظر نگاهش کرد: بفرماید پسرم.

یاحا نگاهی به همراز انداخت. می دانست بماند باز هم برای رفتن به خانه اش مخالفت

خواهد کرد که گفت: همراز جان، میشه چند دقیقه با مادرت تنها صحبت کنم؟

Romanbook.ir

همراز چپ چپی نگاهش کرد و زیرلب "البته" ای پر حرص گفت که باعث شد یاحا خنده

اش بگیرد و دور از چشم مهرنوش چشمکی حواله اش کند.
همراز با حواله کردن چشم

غره ای به او از جا برخاست و به آشپزخانه رفت و مشغول دم کردن چای شد.

کمی از پذیرایی تا آشپزخانه فاصله بود و از این رو نمی توانست به خوبی حرف های آن

دو را بشنود.

شاید بیست دقیقه ای گذشته بود که با دیدن یاحا که ایستاده بود فهمید که حرف

هایشان تمام شده.

او هم از آشپزخانه بیرون رفت و نگاهش به مادرش افتاد که با لبخند مهربانی که کنج

لبش داشت در حال تشکر از یاحا بود.

- ممنون پسرم، واقعا زحمت کشیدی. این مدتم که زحمت همراز بیشتر رو دوشت می

افته.

چشمان همراز گرد شد. یعنی در این مدت هم از رفتن مهرنوش به مشهد و رفتن

خودش به خانه اش حرف زده و از همه عجیب تر مادرش قبول کرده بود؟!

یاحا که رفت سریع رو به مادرش پرسید: مامان یعنی شما قبول کردین؟

مهرنوش سری تکان داد.

- می دونی که من دلم راضی نیست اما چی کار کنم دیگه؟ راه دیگه ای نیست و

خودشم قول داد به زودی همه چیو درست میکنه. یاحا پسر خیلی خوبیه همراز، هم من

و هم خودت توی این مدت واقعا هیچ چیز بدی ازش ندیدیم. با شخصیت، مهربون،

خوش قول، چشم پاک، باهوش، هر چی ازش بگم کم گفتم. من بهش اعتماد دارم که تو

رو بعد از خدا سپردم دست این پسر. می دونم که حواسش به تو هست، قصد اذیت تو

رو هم نداره. خواهرشم که پیششه و این طوری هم خیال هر دومون راحت تره و هم تو

اون جا معذب نمیشی.

همراز در سکوت به مادرش نگاه کرد. مصداق بارز ضرب المثل "زبانش مار را هم از لانه

بیرون می کشد" بی شک خود یاحا بود که این گونه کلامش تأثیر گذار بود.

به ناچار سری تکان داد: خیلی خب، پس من براتون بلیط رزرو می کنم.

* * *

پس از برگشت از خانه ی همراز، راه کارخانه را در پیش گرفته بود. هر روز سری به آنجا

میزد و بر اوضاع نظارت می کرد و چون از طرف همراز و با رضایت کامل او وکالتنامه

داشت، پرونده ها را هم خودش امضا میزد و حواسش به همه چیز بود.

صدای زنگ گوشی در سکوت ماشین پیچید و با نگاهی به شماره ی نغمه تماس را

متصل کرد: بله؟

صدای عصبانی و پر حرص نغمه برخاست: کجایی تو؟

- بیرونم، چه طور؟

- واقعا که یاحا! من چه هیزم تری به تو فروختم که این جوری می کنی؟ من امروز می

خوام برگردم اما تو حتی نیومدی بدرقه ی من و خداحافظی. از یه طرفم اینا میگن

ممنوع الخروجی. آخه واسه چی؟ مگه چی کار کردم؟

تند تند و پر حرص در حال حرف زدن بود، اما یاحا آرام و خونسرد.

- پلیس ها گفته بودند که تا مشخص نشدن جریان و بسته نشدن پرونده هیچ کدوم

اجازه ی خروج از شهر رو نداریم. چه برسه به کشور!

خودش قبل از رفتن به خانه ی همراز با سرگرد حرف زده و او نیز گفته بود رفتن

مهرنوش مانعی ندارد چرا که او چیز بیشتری از جریان نمی داند و رفتنش هم چون به

دلیل تأمین امنیت اوست، مشکلی وجود ندارد.

البته ممنوع الخروجی اش فقط از این لحاظ نبود و دلیل اصلی یک سری شک و شبه ه

ها بود که ابتدا باید آنها رفع می شدند.

از این موضوع هیچ حرفی به میان نیاورد.

صدای پر حرص نغمه دوباره به گوشش رسید: یعنی چی آخه؟ همه ی کار و زندگیم اون

وره. یه ماه و خورده ایه که اومدم این جا و علاف شدم، من که بیکار نیستم.

کلافه فرمان را چرخاند و داخل چهارراه پیچید و در همان حال پاسخ داد: این مدت صبر

کردی، بازم صبر کن.

- تو چرا کاری نمی کنی؟

- چون کاری از دست من برنمیاد. فعلا تا بسته نشدن پرونده باید همین جا بمونی.

صدای پر حرص نغمه بالا رفت: یعنی چی کاری از دستم درنمیاد؟ خیر سرت وکیلی ها!

یه کاری کن خب.

اخمی روی پیشانی اش نشست.

- گفتم که من کاری نمی تونم بکنم. یه مدت صبر کن تا درست شه.

قبل از آن که مادرش باز هم اعتراضی کند، خودش گفت: من الان کلی کار دارم و وقت

حرف زدن ندارم. خداحافظ.

تماس را قطع کرد و پایش را روی گاز فشرد و به زنگ زدن های متوالی نغمه هم توجهی

نکرد.

از ماشینش پیاده شد و در همان حین امید را دید.

امید نیز خیلی زود متوجهش شد و قدم هایش را سمت او برداشت. دلش می خواست

رو از او برگرداند و به راه خودش دهد اما همان جا ایستاد تا به او برسد.

امید جلو آمد و سلامی داد. کوتاه تر و سردتر از خودش پاسخش را داد.

- می خواستم حرف بزنیم.

با اشاره به راه مقابلشان و در حالی که قدمی برمی داشت گفت: می شنوم.

امید نیز هم گامش شد و با هم داخل ساختمان رفتند.

- از پرونده چه خبر؟

Romanbook.ir

به سختی جلوی پوزخندش را گرفت. چه باید می گفت؟ تمام این اتفاقات را کف دستش

می گذاشت؟ اتفاقاتی که قطعا خودش هم از آنها بی خبر نبود.

نباید شکش را برانگیخته می کرد: فعلا که هیچی.

اخمی کرد: یعنی چی؟ پس داری چی کار می کنی؟ من به همراز گفتم که یه وکیل بهتر و

با تجربه تر پیدا کنیم اما قبول نکرد.

این بار پوزخندش را دیگر پنهان نکرد و جوابش را نداد.

وارد اتاق مدیریت، یعنی اتاق همراز شد و امید پشت سرش داخل رفت.

- معلوم هست داری چی کار می کنی؟ ما بهت اعتماد کردیم و دو تا پرونده ی مهم رو

دستت سپردیم و تو اصلاً معلوم نیست چی کار می کنی!

یاحا اخمی کرد و پشت میز نشست و تلخ جواب داد: اونی که باید اعتماد می کرده، شما

نبودی. خانواده ی آقا کوروش بودند، بعدشم من پای پرونده ی بابام وسطه و هر کاری

هم می کنم.

تقه ای به در خورد و منشی با چند پرونده در دست در را باز کرد. نگاهی به چهره های

اخموی هر دو انداخت و آرام پرسید: اجازه هست؟

سری برایش تکان داد و او جلو آمد و پرونده ها را روی میزش گذاشت.

یاحا نگاهی به نوشته های روی کاغذ انداخت و سرسری آنها را خواند و خودکارش را

میان انگشتانش گرفت و پاین کاغذ را امضا زد.

امید با حرص نگاهش کرد. اصلاً از اعتماد همراز به این پسر خوشش نمی آمد.

- همراز چرا بهت وکالتنامه داده؟ دختره رو تنها و بی کس گیر آوردی؟ چه طور مجبورش

کردی این کار رو بکنه؟ اونی که حتی به شوهرشم وکالتنامه نداد چه جوری حاضر به این

کار شده؟

پوشه را بست و آن را دست منشی داد و او هم از اتاق بیرون زد.

اعتنایی به حضور او نکرد. خیلی دلش می خواست تمام خشم و حرصی که از این مرد

داشت را نشان دهد و این دستی که از خشم مشت شده را توی صورتش بکوبد تا این

قدر برای خودش پرت و پلا نبافد اما فعلاً باید تحمل و عادی رفتار می کرد.

از این رو خونسردی ظاهرش را حفظ کرد و جوابش را نداد و از جا برخاست.

- من وقت جروبحث های الکی رو ندارم، میرم یه سر به کارگرها بزنم.

توجهی به اخم های درهم امید نشان نداد و رویش را برگرداند و رفت.

* * *

یاحا کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد و با اشاره به همراز گفت: بفرماید خانوم.

همراز معذب جلوتر از او داخل خانه رفت و یلدا با لبخندی جلو آمد و دوستانه و

صمیمی او را در حصار گرفت و گرم به او خوش آمد گفت و سپس با گذاشتن دستش

روی شانه ی او به پذیرایی هدایتش کرد.

همراز روی یکی از مبل ها نشست و یلدا کنارش جای گرفت.

- خیلی خوش اومدی همراز جان، کلی خوشحالم که دوباره می بینمت.

همراز معذب لبخندی زد.

- ممنونم، ببخشید که باعث زحمت هم شدم.

- از این حرفا نزن ها، اتفاقا منم این جا همش تنهام، این یاحا که شب هم به زور خونه

میاد.

سپس از جا بلند شد و گفت: من برم یه سر به آوا بزنم، توام راحت باش همراز جان.

همراز تشکری کرد و یلدا از آن دو دور شد.

یاحا که رو به رویش نشسته بود و در سکوت به حرف های آن دو گوش می داد پرسید:

می خوای اتاقت رو نشونت بدم؟ هم لباسات رو عوض کن و هم وسایلت رو بچین.

همراز سری تکان داد و هر دو از جا بلند شدند و پشت سر یاحا قدم برداشت. یاحا

چمدانش که جلوی در گذاشته بود را برداشت و جلوتر از همراز سمت راهرویی کوچک که

مقابل پذیرایی بود راه افتاد و جلوی یکی از درها ایستاد و چمدان را زمین گذاشت و رو

به همراز گفت: این اتاق تو. اون اتاق کناری هم مال منه و اون رو به رویی هم اتاق یلدا.

کاری داشتی یا چیزی خواستی حتما بهمون بگو. معذب هم نباش، راحت باش، هر کاری

که دوست داری انجام بده، فقط لطفا بدون هماهنگی با من بیرون نرو، چون ممکنه

خطرناک باشه. بمون تو خونه و جایی خواستی بری به خودم بگو می برمت. باشه

همراز؟

همراز از این محبت های بی چشم داشت و خالصانه ی او لبخندی روی لب آورد.

- چشم.

او هم لبخندی عمیق تر بر لب آورد: چشمت روشن.

سپس دست توی جیبش برد و کلیدی درآورد و سمتش گرفت.

Romanbook.ir

همراز متعجب نگاهش کرد: این چیه؟

- ما بهش میگیم کلید، شما رو نمی دونم!

همراز با رفتن چشم غره ای به او پرسید: دارم جدی می پرسم، کلید چیه؟

- کلید اتاقت. این طوری بهتره.

همراز به او چشم دوخت.

- نیازی به این کار نبود.

- بگیرش.

دست پیش برد و کلید را گرفت.

- نمی دونم این همه لطف رو چه جوری جبران کنم.

- جبران نمی خواد خاله ریزه. من فقط نگرانتم و نمی خوام اتفاقی واست بیفته. همین

که تو حالت خوب باشه و از این حال و هوا بیرون بیای برای من جبرانه خانوم خانوما.

لبخند روی لب های همراز جان گرفت و یاحا اضافه کرد: می دونم روزای سختی رو می

گذرونی اما من حتی اگه نتونم غصه هات رو از قلبت پاک کنم ولی حداقل می تونم که

نذارم تنها غصه بخوری. خلاصه کنم برات که من به خاطر لبخند و خنده ی از ته دلت

همه کاری حاضرم بکنم، اینا که چیزی نیست راز.

همراز مات و مبهوت به او چشم دوخته بود. نمی دانست چه جوابی دهد. حرف های

یاحا حرف های یک وکیل و موکل، حرف همبازی بچگی، حرف آشنای دور نبود؛ از این

حرف ها بوی دیگری می آمد.

نمی دانست چه قدر گذشته که با صدای یلدا به خودش آمد.

- چیزی شده همراز؟ چرا همین طوری اون جا وایسادی؟

به خودش آمد و با لبخندی مصنوعی بی حواس جواب داد: نه چیزی نیست.

برای آن که یلدا دوباره سوالی نپرسد سریع دسته ی چمدانش را گرفت و وارد اتاق شد.

در را پشت سرش بست و دستانش روی گونه های تب دارش نشستند.

هضم حرف های یاحا برایش سخت بود و ترس دست از سرش برنمی داشت.

خدا این چند روزی که قرار بود در این جا بماند را به خیر می گذراند!

شالش را از سرش برداشت و دکمه های مانتواش را باز کرد.

امشب یاحا دنبال او و مهرنوش آمده بود، مهرنوش را به فرودگاه رساندند و پس از رفتن

او به این جا آمدند.

دیروز هم خودش با عمه کتایونش تلفنی صحبت کرده و خلاصه ای از ماجرا را برایش

بازگو کرده بود و محترمانه و مؤدبانه غیر مستقیم از او خواست که آن مدت را با مادرش

راه بیاید و بگذارد این مدت بدون دلخوری بگذرد و کتایون که خودش هم از این بابت

نگران بود برعکس بیشتر مواقع کاملا منطقی برخورد کرد و گفته بود مهرنوش تا هر

زمانی که بماند قدمش روی چشمانش است و خیال همراز را آسوده کرده بود.

تونیک پسته ای رنگش را از داخل چمدان بیرون آورد و پوشید و شال مشکی رنگش را

روی موهایش مرتب کرد.

ترجیح داد مرتب کردن وسایلش را برای بعد بگذارد و خودش پیش یلدا برود. از این رو

زیپ چمدانش را کشید و آن را گوشه ی دیوار قرار داد و خودش هم در حالی که هنوز از

حرف های بودار و معنادار یاحا منگ بود، از اتاق بیرون آمد و سمت آشپزخانه گام

برداشت.

- کمک نمی خواین یلدا خانوم؟

یلدا که در حال ریختن چای بود اخمی بامزه کرد: یلدا خانوم چیه آخه؟ راحت باش،

همون یلدا خوبه. ناسلامتی یه روزی دوست و همبازی بودیم ها.

همراز لبخندی زد و یلدا سینی را روی میز ناهار خوری گذاشت و گفت: بیا بشین چایت

رو بخور.

همراز صندلی را عقب کشید و رو به روی او نشست.

Romanbook.ir

یلدا هم متوجه ی معذب بودنش شده بود که سعی داشت با حرف هایی معمولی به

قولی یخ او را آب کند. اخلاق همراز را می دانست دیگر! از سر بار دیگران شدن خوشش

نمی آمد و همیشه شخصیتی گیجقل و محکم داشت.

- خب از خودت بگو، چی کارا می کنی؟ من که دلم حسابی تنگت بود.

- منم دلم برات تنگ شده بود. تا قبل این اتفاقات همون طور که خودتم می دونی کارم

دوبله و گویندگی بود و بعدشم مرگ بابا باعث شد سر از کارخونه دربیارم و دیگه کلی

اتفاقات جورواجور افتاد.

یلدا سرش را زیر انداخت.

- واقعا شرمنده اتم همراز، نمی دونم چرا اون کاوه ی دیوونه باهات اون کار رو کرده. به

خدا باورم نمیشه رفته تو خلاف. باور کن، به خدا، به جون آوا من روحمم خبر نداشت

وگرنه هر جوری بود جلوش رو می گرفتم.

برای خودش هم عجیب بود که چرا پلیس ها اقدامی برای دستگیری کاوه نمی کنند.

دستش را روی دست او گذاشت.

- نزن این حرفا رو. تو که کاری نکردی، می دونم هم خبر نداشتی.

یلدا آهی کشید و کم کم حرف هایشان شروع شد. یلدا از جدایی پدر و مادرش می

گفت، از ضربه ی بدی که به او وارد شده، از ازدواجش و از پدرش که آرزوی دیدن نوه

اش به دلش ماند و همراز بیشتر گوش می داد. اهل درددل و حرف زدن نبود اما فکرش

که عقب می رفت نمی دانست چگونه آن قدر راحت توانسته بود با یاحا از ترس هایش

بگوید، جلوی او راحت اشک بریزد و درددل کند. چرا این قدر همه چیز عجیب و غریب

شده بود؟!

شام را که خوردند، یاحا کار را بهانه کرد و شب بخیری رو به آن دو گفت و به اتاقش

رفت.

یاحایی که از حرف هایی که به همراز زده بود، خونسرد بود و طوری رفتار می کرد که انگار

نه انگار چه آشوبی در دل این دختر به راه انداخته و همراز کاملا برعکس او بود، سعی

می کرد نگاهش به او تلاقی نکند و خودش را با غذایش سرگرم کرده بود.

اکنون هم به همراه یلدا روی کاناپه نشسته و در حال دیدن سریال بودند.

نگاه همراز به آوا کوچولوی دوست داشتنی که در حصارش بود و با آن چشمان سیاه

درشتش نگاهش می کرد افتاد و لبخندی روی لبش آمد و گونه اش را شکوفه.

دستش نرم و آرام روی موهای ظریفش حرکت کرد و به فکر فرو رفت. او و هیراد چند

بار مانند بعضی زوج های دیگر درباره ی بچه و یا دختر و پسر داشتنشان حرف زده

بودند؟

همیشه هیراد سر هر چیز کوچکی جر و بحث راه می انداخت و همراز به جای آرام کردن

او بیشتر آتش عصبانیتش را با حرف هایش شعله ور می کرد.

هیراد برایش کم گذاشته بود اما او چه؟ او کاملا بی تقصیر بود؟

مطمئن جواب خودش را داد: نه!

جدای این اتفاقات حالا که فکرش به عقب برمی گشت و درباره ی رفتارهای خودش و

هیراد فکر می کرد می فهمید که هر دویشان برای هم کم گذاشته اند. به جای آرام بودن

و حرف زدن منطقی با یک دیگر فقط دعوا می کردند. هیراد لجباز و خودخواه بود و جز

خودش کسی را قبول نداشت و همراز هم از او بدتر!

اکنون می فهمید که گاهی رفتارهایش چه قدر سطحی و بچگانه بوده، چه قدر سر

چیزهای بیهوده از دست هیراد عصبی و دلخور شده. چه قدر کم صبر و تحمل بود.

حالا خوب سختی های زندگی را درک کرده بود. آن روزها و قبل از ورشکستگی پدرش

وضع مالی شان خیلی خوب بود و هر چه می خواست از بهترین ها برایش فراهم می

کردند، وقتی هم که در کارش جا افتاده و معروف

شده بود، محبت های مردم را می دید و به وجد می آمد و می شد گفت که دشواری

های زندگی را چندان ندیده بود. همیشه عادت به دیده شدن، تحسین دیگران، انجام

شدن خواسته هایش، رد نکردن حرف هایش داشت و تازه می فهمید که دنیا آن قدر ها

هم مهربان و خوب نیست و گاهی زیادی بی رحم می شود و دیگر جهان طبق خواسته

ی او نمی چرخد.

حالا خودش هم متوجه ی تغییراتش شده بود. دیگر از آن خودخواهی اش خبری نبود،

با مسائل منطقی تر برخورد می کرد و دیگر فقط به فکر خودش نبود.

با صدای گریه ی آوا به خودش آمد و او را به حصار یلدا برگرداند.

* * *

با صدای گریه ی آوا چشمانش را باز کرد و با دادن کش و قوسی به بدنش نگاهی به

ساعت که نه صبح را نشان می داد روی تخت نشست.

گوشی اش را از کنار بالش برداشت و انگشتش را روی حسگر اثر انگشت پشت گوشی

قرار داد و قفل آن را باز کرد و نگاهش به پیامی از جانب شماره ای ناشناس افتاد.

"تلگرامت رو چک کن"

سریع اینترنتش را روشن کرد و وارد پیام رسانش شد. پیامی از همان شماره آمده بود،

پی وی اش را باز کرد و انگشتش روی دانلود عکس ها نشست.

باز هم همان عکس ها!

باز هم همان حال بد و وحشت به سراغش آمد.

چه از جانش می خواستند که این قدر این عکس های تکراری غم انگیز را برایش می

فرستادند؟ باز هم عکس جنازه ی آن سه نفر بود و پیامی هم زیر عکس ها: "به اون آقا

وکیل بگو که این قدر تو کارای ما دخالت نکنه، اون شوهرتم زیادی فضولی کرد که اون بلا

رو سرش آوردیم. اگه دوست نداری این بلا سر اون وکیلت بیاد بهش بهش بگو پا تو

کفش ما نکنه."

دستانش یخ بست و از پی وی اش بیرون آمد. از یک شماره ی ناشناس دیگر هم پیام

داشت. او هم برایش عکسی فرستاده بود، عکسی که با دیدنش چشمانش از بهت فراخ

تر از قبل شد.

این جا چه خبر بود؟

چه اتفاقاتی داشت می افتاد و او نمی دانست؟

از جا بلند شد. باید این ها را به یاحا نشان می داد.

شالش را روی موهایش انداخت و از اتاق بیرون رفت.

نمی خواست به قولی تابلو بازی دربیاورد و یلدا را هم نگران کند که با لبخند صبح

بخیری به او گفت و یلدا جوابش را با خوشرویی همیشگی اش داد و گفت: صبحونه

حاضره عزیزم.

همراز لبخند دستپاچه ای زد: ممنون، میگم یاحا یعنی آقا یاحا خونه ست؟

- نه، یه ساعت پیش رفت، گفت دادگاه داره و بعدشم میره دفترش و عصر هم میره

کارخونه، تا شب نمیاد.

سری به نشانه ی تفهیم تکان داد: یلدا جون من یه کاری باهاشون دارم، باید حتما

ببینمش.

- چیزی شده؟

سری به طرفین تکان داد و لبخندی زورکی بر لب آورد.

- نه عزیزم، یه کار کوچیکه. میرم دفترش.

مردد جواب داد: آخه همراز، یاحا خودش گفت که نری بیرون بهتره و با خودش

هماهنگ کن.

نفس کلافه ای کشید. خودش هم می ترسید، اما نگرانی دست از سرش بر نمی داشت.

اگر بلایی سر یاحا می آمد هرگز خودش را نمی بخشید.

- نگران نباش، زود میام.

هنوز هم چشمانش دلواپس بود.

- یه زنگ بهش بزن اول، بعدش برو.

قفل گوشی اش را که هنوز توی دستش بود را باز کرد و شماره ی یاحا را گرفت اما

صدایی ضبط شده خاموش بودن گوشی را اعلام می کرد. البته دور از انتظار هم نبود،

یلدا گفته بود دادگاه دارد و خاموشی گوشی هم دلیلش همین بود.

یلدا به ناچار چیزی نگفت و به همراز که دوباره به اتاقش رفته و آماده شده و قصد

رفتن داشت گفت: می خوای برات اسنپ یا آژانس بگیرم؟ این طوری بهتره.

کوتاه لبخند زد: نه میرم سر خیابون یه تاکسی می گیرم.

- خیلی خب، مراقب خودت باش.

باشه ای گفت و پس از خداحافظی کوتاهی از او از خانه بیرون زد.

در سالن انتظار دفترش و منتظر یاحا نشسته بود. طبق گفته ی منشی اش باید کم کم

سر می رسید.

همان طور هم شد و ده دقیقه ای گذشت که در باز شد و یاحا داخل آمد. جواب سلام

منشی اش را داد و تازه نگاهش به همراز افتاد و اخم هایش درهم رفت. چرا حرف در

گوش این دختر نمی رفت؟!

یاحا در اتاقش را باز کرد و رو به او گفت: بیا داخل.

از جا بلند شد و نگاه از اخم های او و چشمانی که انگار برایش خط و نشان می کشید و

بخاطر حضور منشی بود که چیزی نمی گفت گرفت و داخل اتاق رفت.

یاحا نیز پشت سرش وارد شد و در را بست و سریع سمت همراز برگشت.

- تو این جا چی کار می کنی همراز؟ چرا تنها پا شدی راه افتادی بیرون؟ من نگفتم کاری

داشتی بهم زنگ بزن تا خودم بیام دنبالت؟ چرا حرف گوش نمی کنی آخه همراز؟

همان طور ایستاده و با اخم داشت با او حرف میزد. عصبی بود و کلافه و مغزش

درگیرتر از همیشه.

همراز هم ترسیده و نگران بود اما سعی کرد خونسردی اش را حفظ نماید و یاحا را

عصبی تر از این نکند.

- می دونم، حق با توئه. اما گوشیت خاموش بود و منم کار مهم باهات داشتم.

یاحا کلافه نگاهش کرد. این دختر آخر او را دق می داد!

شاید اگر کسی دیگری جز همراز رو به رویش ایستاده بود این قدر خوددار و آرام نبود.

بارانی سیاهش را درآورد و روی یکی از صندلی ها انداخت و با لحنی جدی گفت: خیلی

خب، بشین تعریف کن ببینم چی شده که تو رو کشونده این جا و منم این قدر حرص

میدی!

همراز لب گزید و نشست و زیپ کیفش را باز کرد و گوشی اش را بیرون آورد و پیام های

آن فرد ناشناس را باز کرد و گوشی را سمتش گرفت.

یاحا که هنوز ایستاده بود کنجکاو نگاهی به گوشی انداخت. همان عکس ها و تهدیدها.

- خب؟

همراز با حرص گفت: فقط خب؟! من نگرانتم، می ترسم بلایی سرت بیارن. اصلا دلم

نمی خواد تو این طوری درگیر مشکلات من شی.

یاحا کنارش جای گرفت.

- من می دونم دارم چی کار می کنم و حواسم هست.

- تو داری دقیقا چی کار می کنی؟ چرا این قدر به هم ریخته ای؟

لبخند خسته ای زد.

- بهت قول میدم خیلی زودتر از اون چه که فکرش رو بکنی همه چی مشخص میشه. به

زودی اون آدم هایی که توی این ماجراها نقش داشتند دستگیر میشن. شاید تا دو سه

روز دیگه.

چشمان همراز گرد شد: تا دو سه روز دیگه؟!

سری به نشانه ی تأید تکان داد و همراز پیام های دیگری از شخص ناشناس دوم را

نشانش داد.

- یاحا این عکسا چی میگن؟ این عکس عمو امید کنار کیهان یعنی چی؟

- یعنی این که اونم نقش داشته توی این ماجرا.

همراز مبهوت گفت: من واقعا گیج شدم!

با آرامش نگاهش کرد.

- تو که این مدت رو صبر کردی، چند روز هم روش. همه چیو می فهمی.

همراز کلافه نالید: کلی سوال تو سرمه یاحا، که همشون هم بی جواب موندن. از ارتباط

بین این قتل ها، از این تهدیدها، از حرف های هیراد تو آخرین دیدارمون.

- به جواب همشون به زودی می رسی.

لحنش مطمئن بود و همین اطمینان بود که همراز تصمیم گرفت چند روز دیگر هم

دندان روی جگر بگذارد و صبر کند.

یاحا می گفت صبر کن و او مخالفت می کرد؟! چرا این قدر حرف های او برایش تأثیر

گذار شده بود؟

با هم به خانه برگشتند و یاحا در حالی که سمت اتاقش می رفت صدا زد: یلدا بیا، کارت

دارم.

همراز به اتاقش رفت تا لباس هایش را تعویض کند و در کارها به یلدا کمکی دهد.

یلدا هم پشت سر برادرش وارد اتاقش شد.

- جانم؟

نگاهش را در صورت او و آن چشمان متورم و سرخ چرخاند. نگفته هم می دانست که

باز هم اشک ریخته.

بی مقدمه گفت: تا دو سه روز دیگه اونایی که مقصر بودند دستگیر میشن و پرونده

بسته میشه و همه چیز هم مشخص. پس یه کم دیگه تحمل کن.

اشکی از چشمش چکید.

Romanbook.ir

- بی معرفت این مدت حتی یه زنگ هم بهم نزده که ببینه مردم یا زنده. نمی دونستم

این قدر نقشم تو زندگیش کمرنگه. اصلا من به جهنم، دلش واسه بچه اش هم تنگ

نمیشه؟

اخم هایش درهم رفت.

- گفتم بهت که همه چی مشخص میشه. اگه مقصر بود و با این رفتارهای این مدتش

باید قیدش رو بزنی. اگه نه هم که باید در مورد این مدت توضیح بده و اون موقع یه

تصمیم می گیریم که البته بهتره بگم می گیری و منم کمکت می کنم.

دلشوره ای در دلش نشست. دلش می خواست همسرش بی گناه باشد، دوست داشت

به زندگی اش با او و دخترشان ادامه دهند اما آن تلفنی که به همراز کرده، دیدارهای

کاوه با کیهان و هیراد همه چیز را خراب کرده بود و نمی توانست خودش را گول بزند که

همسرش بی گناه است.

اضافه کرد: در ضمن حواست هم به همراز باشه. خواست جایی بره جلوش رو بگیر و به

من زنگ بزن.

- یعنی چی جلوش رو بگیرم؟ همراز که این جا زندانی نیست که بخوام در رو روش

ببندم و بگم نرو.

- آره ولی خطرناکه، خودم کلی باهاش حرف زدم ولی باز ممکنه مثل امروز بشه پس

حواست رو جمع کن. خودتم چند روزی رو تو خونه بمون و هیچ جا نرو.

اشکش که روی گونه اش چکیده بود را پس زد و لبخندی رفته رفته روی لبش نشست.

- همراز دختر خیلی خوبیه.

متعجب گفت: خب؟ الان این چه ربطی داشت به بحث ما؟!

لب هایش به خنده ای کش آمد.

- نگو که منظورم رو نفهمیدی.

چشمکی زد: به هم میاین. نگران هم نباش حواسم به زن داداش آینده ام هست.

تشر یاحا که با اخم و خنده صدایش زد باعث شد خنده ای کند و با گفتن "خیالت

راحت" اتاق را ترک کرد و راه آشپزخانه را در پیش گرفت.

همراز آن جا مشغول شستن ظرف های اضافه بود. با لبخندی سمتش رفت. می

توانست عشق را در چشمان برادرش وقتی به این دختر نگاه می کند را درک کند و به

نظرش این دو لیاقت هم را داشتند.

جلو رفت و گفت: تو چرا زحمت می کشی همراز جان؟

همراز سمتش برگشت.

- نه عزیزم، چه زحمتی.

یلدا کنارش ایستاد و گفت: میگم همراز؟

- جانم؟

نگاهی از درگاه آشپزخانه به بیرون کرد تا مطمئن شود یاحا آن اطراف نیست.

- پس فردا تولد یاحاست. موافقی با هم یه جشن کوچولو براش بگیریم؟ به یاشار و

گیسو و مامانم هم میگم بیان که دورهم باشیم.

هیجان یلدا به او هم منتقل شد. بدش نمی آمد کمی از این حال و هوای غم خلاص

شوند.

از این رو لبخندی زد و مشتاقانه سرش را تکان داد.

- پیشنهاد خوبیه.

* * *

حتی حوصله ی رانندگی هم نداشت. حس می کرد جان از دست و پایش رفته.

آن قدر حواسش پرت امروز و شنیده هایش بود که تا وقتی به خانه رسید چندین بار

نزدیک بود تصادف کند و حتی نمی دانست چند چراغ قرمز را هم رد کرده.

خسته و کلافه جلوی در واحدش ایستاد. سردرد امانش را بریده بود.

در را باز کرد و داخل شد و با سر و صدای جمع کوچکشان که یک صدا و همزمان برایش

"تولدت مبارک" می خواندند، سر جایش ماند.

تولدش امروز بود؟! امروز و در این دقیقه حس می کرد حتی نام خودش را هم به خاطر

نمی آورد

چه برسد به تولدش!

روی لب های همگی لبخند بود که او هم سعی کرد لبخند بزند اما انگار عضلاتش فلج

شده بود که نمی توانست لب هایش را کج کند.

دستش مشت شد و لحظه ای پلک روی هم گذاشت. باید آرامش از دست رفته اش را

اندکی به دست می آورد. نباید شادی و شوق این جمع را به غصه تبدیل می کرد؛ حداقل

فعلاً.

- یاحا؟ چرا خشکت زده؟

صدای یاشار او را به خود آورد و تکانی خورد.

- هیچی فقط تعجب کردم، یادم نبود اصلاً.

یلدا لبخند مهربانی به رویش زد: وقتی این قدر درگیر کردی خودت رو، اگه یادت می

رمان بوک
Romanbook.ir

موند عجیب بود. برو لباسات رو عوض کن و بیا پیش ما. لباس برات آماده کردم.

پیشنهاد خوبی بود، حداقل چند دقیقه ای می توانست تنها باشد و برای پیدا کردن

آرامشش تلاش کند.

سمت اتاقش رفت و لباس هایش را با شلوار سورمه ای رنگ و پیراهنی طوسی که یلدا

برایش روی تخت گذاشته بود تعویض کرد و روی تختش نشست.

سرش را میان دستانش گرفت. دستانش از حرص می لرزید و جانش از استرس داشت

بالا می آمد.

تقه ای به در خورد و صدای همراز بلند شد: می تونم بیام داخل؟

- بیا تو.

سرش را بالا گرفت و همان لحظه در باز شد و بوی عطر ملایم همیشگی همراز زودتر از

خودش اعلام حضور کرد.

- یلدا گفت بیام صدات کنم که چرا نمیای.

نگاهی به او انداخت و پرسید: چیزی شده؟ خوبی؟

نگاه خیره اش را به او دوخت. شومیز آبی رنگ و آن شال طوسی که با رنگ چشمانش

همخوانی زیبایی به وجود آورده، زیادی به او می آمد. البته که همراز موقع انتخاب لباس

ناخودآگاه طبق سلیقه ی یاحا لباس پوشیده بود؛ می دانست یاحا رنگ آبی دوست دارد

و یک بار به او گفته بود که طوسی به او می آید.

یاحا اما با وجود این همه فکر و خیال می توانست حدس بزند که انتخاب کردن لباس

برای او توسط یلدا و ست شدن لباس های این دو، عمدی و معنادار است!

- یاحا با توام! چته تو؟

به خودش آمد. باید کمی خوددار می بود و فعلا تا آخر شب صبر می کرد و سپس ماجرا

را به آنها می گفت.

- هیچی، تو برو منم الان میام.

همراز گیج از رفتارهای او و معذب از نگاه های خیره اش، از اتاقش بیرون آمد و پیش

بقیه رفت و نگاه یلدا با لبخند به او بود.

یاحا بلند شد، ورق قرص را از داخل کشو بیرون آورد و پس از خوردن آن از اتاقش بیرون

رفت و سعی کرد لبخند بزند.

یلدا کیک را از یخچال بیرون آورد و با لبخندی که از لبش جدا نمی شد پیش بقیه رفت

و کیک را روی میز گذاشت و در همان حال گفت: جای مامان خالیه، یاحا تو خبر نداری

ازش؟ بهش چند بار زنگ زدم ولی گوشیش خاموش بود.

یاحا کلافه نفسش را بیرون داد. چه باید می گفت؟ می گفت مادرشان دستگیر شده و

متهم است؟

- لابد جایه که نمی تونه جواب بده.

واقعیت را نگفت اما دروغ هم نگفته بود.

با فکری درگیر که پیش آنها نبود و لبخندی خسته و مصنوعی روی لب داشت با آنها

حرف میزد، با هم کیک خوردند، کادوها را باز کرد و خیره ماند به ساعتی که همراز برایش

خریده بود. همرازی که نتوانسته بود در چنین شرایطی از خانه خارج شود و اینترنتی

برایش این ساعت سیاه رنگ با آن صفحه ی بزرگ را سفارش داده بود.

کمی گفتند و با شوخی های یاشار کمی فقط کمی از آن حال و هوا بیرون آمد.

گیسو و همراز در حال چیدن میز شام بودند و یلدا هم مشغول خواباندن آوا.

یاشار که متوجه شده بود یاحا مانند همیشه اش نیست پرسید: مشکلی پیش اومده؟

خیلی به هم ریختهای.

تنها کسی بود که راحت می توانست از حسش بگوید: آره، اما الان نمی تونم بگم.

یاشار اخمی کرد و صدایش را پاین تر آورد تا بقیه متوجه نشوند: ببینم تو از مامان خبر

داری؟

یاحا پلکی روی هم گذاشت و از جا بلند شد. اندکی دیگر باید صبر می کرد؛ نمی خواست

حال خوب بقیه را خراب کند. این همه شوق و این تدارک ها را فعلا نباید به هم میزد.

گیسو از داخل آشپزخانه بلند گفت: شام حاضره.

یلدا هم آوا را خواباند و به جمعشان اضافه شد و کنار همراز نشست و گفت: شام

امشب دستپخت همرازه.

وقتی اسم همراز می آمد انگار که تمام غم و غصه هایش فراموشش می شد.

کی می شد وجود این دختر در زندگیاش همیشگی شود؟

لبخندی به همراز زد و لبخندی هم جواب گرفت. دستپختش حرف نداشت و می

توانست اعتراف کند ته چینی به این خوشمزگی تاکنون نخورده است. شاید اغراق بود اما

هر چیزی که همراز در آن سهمی داشت برایش بهترین می آمد.

شام را هم خورده و دور هم بودند. گیسو با یلدا و همراز در حال حرف زدن بودند و

یاشار نیز که سرش داخل گوشی اش بود گفت: باید زودتر برگردم.

- چرا؟ به همین زودی؟

خندهای کرد.

- همچین زودم نیست ها، نزدیک دو ماه ه این جاام. منم که کار و همه چیم اون

جاست و رئیسم این چند روز هی زنگ میزنه که زودتر برم.

به بودن برادرش نیاز داشت، کسی که حتی بهتر از خودش می شناختش.

- کاش فعلا می موندی.

لبخندی مهربان روی لبش نشست و کمی صدایش را پاین آورد.

- من احتمالا هفته ی بعد برم، دیگه ببینم چی کار می کنی ها. می خوام دفعه ی بعد که

برمی گردم برای عروسی شما دوتا باشه.

پوزخندی زد.

- با اتفاقاتی که افتاده معلوم نیست اصلا قبول کنه یا نه. اصلاً فکر نکنم فهمیده باشه

حسم رو.

با خنده ی آرامی ضربه ای به شانه اش زد.

- فهمیده داداش من، فهمیده. این قدر که تو با این نگاهت تابلویی که حتی آوای یک

ماه ه هم فهمیده دایش عاشق شده، چه برسه به همراز! من حواسم بهش بود که وقتی

نگاه های تو رو می بینه هول میشه و معذب. مطمئن باش که احساست رو می فهمه

اما این همه اتفاق رو تازه از سر گذرونده و طبیعیه که به همین زودی باهات راه نیاد و

یه مقدار زمان ببره.

سری تکان داد و با تک سرفه ای حواس بقیه را به خود جلب کرد.

- خب، ممنون از همگی برای امشب، ممنون که به یادم بودین اونم وقتی که خودمم

فراموش کرده بودم امروز رو.

باز هم به او تبریک گفتند که یاحا جوابشان را داد و اضافه کرد: اما یه اتفاقی افتاده که

باید همه بدونید.

یلدا نگران پرسید: چی شده؟

- می خواستم زودتر بهتون بگم اما دلم نخواست که شبتون رو خراب کنم و حالتون رو

بد اما فردا همه باید بریم آگاهی. همه ی اون افرادی که تو این پرونده ها نقش داشتند

رو دستگیر کردند.

یلدا این بار با لبخند گفت: این که خوبه، یه جوری گفتی من ترسیدم.

یاحا با مکثی افزود: مامان هم جزو متهم ها بوده.

"چی" پر تعجب و همزمان همگی باعث شد توضیح دهد: امروز مامان رو دستگیر کردند،

مامان هم بی تقصیر نیست توی این جریان ها.

- یعنی چی؟

لحن یلدا تحلیل رفته و نگران بود.

- یعنی مامان هم تو این اتفاقات کلی نقش داشته.

رنگ از صورت او پرید و یاحا رو به همراز گفت: با مادرت هم حرف زدم، گفت که بلیط

می گیرند و تا صبح می رسند.

* * *

یاشار و گیسو رفته بودند. یلدا هم با کمک همراز خانه را مرتب کرده بودند و خودش هم

برای خواباندن آوا به اتاقش رفته بود و حالا آوا خواب بود و او با چشمان اشکی خیره

به چهره ی غرق در خواب دخترش. مادرش چه نقشی در این جریان ها داشت؟ مادرش

نمی توانست کاری کند، کار خلاف از مادرش بعید بود.

اشک هایش روان شد و سرش را روی زانوهایش گذاشت. این از مادرش و آن هم از

همسرش...

همراز نیز کلافه و نگران در جایش غلتی خورد. هیجان داشت و نگران بود و از این که

پرونده به نتیجه می رسد خوشحال.

با مادرش که تماس گرفت گفته بود که نزدیک صبح پرواز دارند و تا صبح به تهران

خواهند رسید.

روی تختش نشست. حوصله ی اتاق را نداشت که از جا بلند شد و سویشرتاش را

پوشید و از اتاقش بیرون زد.

بالکن خانه ی یاحا و آن ویو را مخصوصا در سیاهی شب دوست داشت که قدم هایش

را به آن سمت برداشت. در را به آرامی باز کرد و نگاهش به قامت بلند یاحا افتاد که با

شنیدن صدای در سمتش چرخیده بود.

- چرا نخوابیدی؟

شانهای بالا انداخت: به همون دلیل که تو نخوابیدی.

- بیا این جا.

در را پشت سرش بست و کنارش ایستاد و نگاهش به سیگار داخل دست او افتاد.

یاحا نیز متوجه ی نگاهش شد که توضیح داد: همیشه نمی کشم، گاهی وقتا فقط.

میگن آدم رو آروم میکنه.

بدون آن که نگاه از چهره ی خسته ی او بگیرد پرسید: حالا واقع ًا آروم میکنه؟

شانهای بالا انداخت و نیشخندی زد.

- بقیه رو نمی دونم، اما می دونم که الان هیچی منو آروم نمیکنه.

سپس سیگار را زمین انداخت و پایی روی آن گذاشت و به همراز خیره شد.

باید جمله اش را اصلاح و این را به آن اضافه می کرد که هیچ چیز آرامش نمی کند جز

خود این دختر با این صدای پر آرامش و نگاه دلربا...

- برو بخواب. فردا روز مهمیه.

دستش را روی نرده ها گذاشت. نمی خواست برود و او را با این حال داغان رها کند.

یاحا در تمام روزهای سختش کنارش بود و حالا همراز دوست نداشت تنهایش بگذارد.

- تو برو، تا منم برم.

لبخندش هم خسته بود.

- برو تو دختر، هوا سرده. سرما می خوری.

همراز دستی به سویشرتش کشید و کلاه آن را روی موهایش مرتب کرد.

بی توجه به حرفش گفت: خودت رو این طور عذاب نده، شاید یه اشتباه پیش اومده،

شاید سوتفاهم باشه و مامانت بی تقصیر باشه.

نگاه مهربانش روی صورت زیبای دختر نشست.

- کاش همین طور که تو میگی بود همراز، کاش اوضاع جوری پیش می رفت که منم می

تونستم عین تو خوشبین باشم اما نیست. خیلی وقت ها زندگی اون طور که ما می

خوایم پیش نمیره.

دست او هم روی نرده و با فاصله ای اندک از دست همراز نشست.

- این مدت خودم یه شک هایی برده بودم، همش از ته این قصه می ترسیدم و نگران

بودم، همش دعا می کردم که اون طور که من فکر می کنم نباشه اما کم کم مطمئن شدم.

دست برد و کاپشنش را از تن درآورد و روی شانه های ظریف همراز انداخت.

بدش نمی آمد کمی سر به سرش بگذارد و بحث را عوض کرد: خب همراز خانوم، به

زودی پرونده هم بسته میشه و توام از دست این وکیل غرغرو راحت میشی.

همراز سریع اعتراض کرد: این چه حرفیه یاحا؟

خنده ای آرام و کوتاه کرد: البته منکر غرغرو بودنت نمیشم اما خب یه وقتا تقصیر منم

بود دیگه.

از کی تا حالا این قدر با او راحت شده بود که برعکس جدی بودن همیشه‌اش با او

شوخی هم می کرد؟!

یاحا نیز خنده ای کرد و سپس پرسید: راستی کارخونه رو براش چه برنامهای داری؟

خودت می خوای بری؟

- خب من چند وقته به این موضوع فکر کردم و با مامانم هم ملباس خواب کردم. من خودم

می دونم که آدم این کار نیستم و اون توانایی که باید داشته باشم رو ندارم. به خاطر

همین می خوام به آقای علیپور که از دوستای قدیمی بابام بوده و یه وقتا میاد کارخونه،

بگم که تو کارا کمکم کنه و بیشتر کارا رو بهش بسپرم. خودم گهگاهی به اون جا سرکشی

کنم و بعدش برگردم سر کار خودم که دلم تنگ شده واسه اون روزا. توام که خوشحال

میشم بازم به کارت اون جا ادامه بدی. این مدتم که زحمت کارا رو دوش تو بوده

همش.

این بار دست یاحا جلوتر رفت تا جایی که روی دست همراز نشست و همراز با خجالت

لب گزید و خواست دستش را پس بکشد که انگشتان یاحا دور انگشتانش حصار شد و

اجازه نداد.

بی اعتنا به کشمکش دست هایشان و خجالت کشیدن های همراز جواب داد: به نظر

منم تصمیم درستیه. آقای علیپور هم توی این مدت با شناختی که ازش پیدا کردم

شخص مورد اعتمادیه و باهوش و همین طور با تجربهست. منم که بخوای و نخوای

بیخ ریش خودتم و بازم میام بهت سر می زنم و کاری باشه انجام میدم.

همراز لبخندی زد: ممنون به خاطر این مدت.

- توام ممنون بابت امشب، هیچ کی جز تو نمیتونه حال منو خوب کنه. در ضمن ته

چینت هم خیلی خوب بود، بازم باید برام درست کنی ها.

معذب جملهی اولش را نشنیده گرفت و در جواب جملهی دومش نوش جانی گفت.

دست همراز که هنوز توی دستش بود را نرم فشرد و گفت: یخ زدی، دیگه برو تو منم

الان میام.

- باشه، شبت بخیر.

رو برگرداند تا برود که صدایش زد: همراز؟

دوباره سمتش برگشت و پرسشی نگاهش کرد که یاحا اندکی جلو رفت و به چهره ی

همراز خیره شد.

- موی چتری بهت می اومد، اما این طور بیشتر بهت میاد.

موهای چترياش حالا بلند شده و اکنون فقط طرهای از آن را جلوی صورتش می آورد.

اصلاً چرا از اتاقش بیرون آمده بود؟ این چه حرف هایی بود که یاحا در چنین شرایطی

میزد؟ دویدن خون به صورتش را حس کرد و لب گزید و تند تند گفت: هوا سرده، منم

خوابم گرفته. شب بخیر.

سپس بدون آن که منتظر جواب یاحا بماند با سرعت از او دور شد و لبخندی روی لب

های یاحا نشست.

زمزمه کرد: باشه همراز خانوم، حالا تو فرار کن اما من یکی ول کنت نیستم.

همراز وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست و به در تکیه داد. دستی روی قلبش

گذاشت.

چرا یاحا با کارهایش و حرف هایش او را این قدر گیج می کرد؟

نفسش را بیرون فرستاد و نگاهش به کاپشن یاحا افتاد که هنوز روی شانه هایش بود.

یعنی الان باید آن را پس می داد؟ آن هم با این گونه های سرخ شده؟

کاپشن را درآورد و به چوب لباسی آویزان کرد و نگاهش به دستش که توسط یاحا گرفته

شده بود افتاد.

هیراد همسرش بود و دستش را فراوان گرفته بود، در حصارش گرفته و شکوفهه بودش

اما چرا این گونه قلبش به تلاطم نمی افتاد و دستپاچه نمیشد؟

سعی کرد افکارش را پس بزند و روی تخت و زیر پتو خزید و چشمانش را بست.

فردا روز مهمی پیش رو داشت...

* * *

اتاق حسابی شلوغ بود. خانواده ی کوروش و تورج که خانواده ی مقتول بودند و

آمدنشان الزامی. امید، کاوه، کیهان، نغمه نیز کنار هم نشسته و به دست هایشان دستبند

بسته بود.

سرگرد تک سرفه ای کرد تا حواس همگی را به خود جلب کند و سپس با آن صدای

جدی و محکم شروع به حرف زدن کرد: امروز گفتم بیاین این جا تا چیزهایی که لازمه رو

شما در مورد اون قتل ها و این اتفاقات بدونید و پرونده هم بسته میشه. پرونده

پیچیده ست و چندین شاخه داره که به هم مرتبط شدند و من از وارد شدن آقایان

کیهان منصوری و مرحوم هیراد منصوری به کارخونه شروع می کنم.

نگاهی به چهره های منتظر تک تکشان انداخت.

- آقای کیهان منصوری سه سال پیش وارد کارخونه و در اون جا مشغول به کار شدند.

اون موقع یه آگهی زده میشه تو روزنامه برای استخدام نیرو در اون کارخونه و این آقا به

برادرشون هیراد که مدیریت خونده اما بیکار بودند می خواد که به کارخونه بیاد.

رو به امید کرد و گفت: بقیه اش رو شما توضیح بدین.

حالا همه ی نگاه ها چرخید و روی او متوقف شد.

- کوروش اون روز جلسه داشت و کارخونه نبود. هیراد اومد تو اتاق من و بهم رزومه اش

رو داد تا گزینش کنم برای استخدام. مدارکش رو دیدم، بی نقص بودند. وقتی با هیراد

حرف می زدم یه بلند پروازی، یه اعتماد به نفس خاصی رو می تونستم تو صورتش

ببینم. اون جا بود که یه چیزی تو ذهنم جرقه زد، شماره اش رو گرفتم و گفتم که باهاش

تماس می گیرم.

می دونستم کوروش از این جور آدم ها خوشش میاد، اهل کار بود و هوش بالایی هم

داشت. یه فکرایی از قبل تو سرم اومده بود و می دونستم که خانواده ی هیراد وضع

مالی خوبی ندارند و ممکن بود هیراد با پیشنهادم موافقت کنه.

بهش زنگ زدم و یه جایی خارج از کارخونه باهاش قرار گذاشتم. بهش گفتم استخدامی

اما باید با یه هویت جدید وارد کارخونه شی. آخه کیهان برعکس هیراد بود، اهل کار و

این حرفا نبود و حتی رفته بود تو اتاق کوروش که به پول های گاوصندوق دستبرد بزنه و

نباید کسی نسبت این دو تا رو می فهمید و می دونستم کوروش مخالفت می کنه. بهش

گفتم که بیاد سر کار و هم اگه اون طور که من میگم کاراش رو پیش بگیره پول خوبی

گیرش میاد.

نگاهی به همراز انداخت و افزود: همراز دختر یکی یک دونه ی کوروش با کلی خاطر

خواه و معروفیت. اسم همراز رو که گفتم شناختش. اولش قبول نکرد گفت که من نمی

تونم و من خودم یکی دیگه رو دوست دارم و همچین حرفایی اما از بس که تو گوشش

خوندم که چند ماهی زن و شوهر بمونند و بعدش مال و اموال کوروش و همراز رو

ازشون بگیره و همراز رو طلاق بده. معلوم بود وسوسه شده اما گفت که می خواد فکر

کنه و بعد از چند روز بهم زنگ زد و گفت که موافقه. خانواده ی ستوده رو از قبل

باهاشون آشنا شده و می شناختم و اونا می تونستند نقش خانواده ی هیراد رو بازی

کنند. کارا انجام شد و دو هفته ی بعدش هیراد بازم اومد کارخونه با یه هویت جدید.

کوروش از سوابقش خوشش اومد و استخدامش کرد.

سنگینی نگاه پر بهت و نفرت همراز را احساس می کرد اما بی حس ادامه داد: گاهی

همراز می اومد به پدرش سر میزد و من وقتی می فهمیدم یه جوری همه چیو هماهنگ

می کردم که این دوتا با هم دیدار داشته باشند و به هیراد گفته بودم یه جوری سر حرف

رو با همراز باز کنه. خلاصه همین طور پیش رفت و این دوتا عقد کردند و دو سه ماه

بعدش تازه مشکلات شروع شد.

کیهان بازم بی هماهنگی من رفت تو اتاق کوروش و این دفعه دیگه کوروش ازش

نگذشت و اخراجش کرد.

سرگرد میان حرف هایش آمد: خب یه کم بریم عقب تر. دلیل این کارا چی بود؟ چرا

چنین برنامه ریزی ای کردین؟

- اختلاف نظر زیاد با هم داشتیم. کوروش و تورج تو کارام دخالت می کردند و با همه

چی مخالف بودند.

خود سرگرد ادامه داد: ایشون کارایی مثل پولشویی، قاچاق کالا، احتکار انجام می دادند و

مرحوم رادفر و زارع با این کارشون مخالف بودند. هم این کارا رو انجام می دادند و هم

دنبال سهم کارخونه ی مرحوم رادفر بودند و این کارا همش به خاطر همین ها بوده.

همراز همچنان با نفرت نگاهش می کرد. باورش نمی شد دوست پدرش که او را عمو

صدا میزد چنین کارهایی کرده.

- یعنی چی؟

صدای تحلیل رفته و ناباور همراز بود که کنار مادرش نشسته و مادرش هم بدتر از او در

بهت به سر می برد.

سرگرد به امید اشاره داد که خودش توضیح دهد و او گفت: کوروش مخالف صددرصد

این موضوع بود و هی سعی داشت منو منصرف کنه، تورج هم همین طور. من اما قانع

نبودم، دنبال خیلی بیشتر بودم. حتی بهم گفت منو لو میده. اخلاقش رو می دونستم و

بعید نبود که لو بده. بهش گفتم دخالت نکن اما عصبی شد و گفت که اگه دست برندارم

حتما به پلیس میگه. یه بوهایی هم از نقشه ای که برای کارخونه کشیدم برده بود. می

دونست که هیراد با حسابدار کارخونه سر و سری داره. وقتی از ترکیه برگشتم، یه جلسه

گذاشتیم که در مورد اوضاع کارخونه حرف بزنیم اما بیشتر حرفمون درمورد من بود که هر

دوشون می خواستند منو منصرف کنند. اون روزی که با هیراد قرار گذاشته بود، بهش

اخطار داد که دست از این کاراش برداره وگرنه طلاق همراز رو ازش می گیره ولی هیراد

همون طور که بهش گفتم بیشتر رو مغز همراز کار کرد که عروسی رو جلو بندازند. اون

شب قتلش کوروش می خواست به همراز ماجرای هیراد رو بگه، اگه بهش می گفت بقیه

ی ماجرا هم لو می رفت. همراز ساده و پاک بود و به راحتی می شد از این سادگی

استفاده کرد. کوروش زیادی دیگه پاپیچ من شد که دیگه چاره ای برام نموند جز این که

از سر راهم بردارمش.

دستان همراز لرزیدن گرفت و اشکی از چشمش چکید. سرش سنگین بود و دیگر تحمل

نداشت که بشنود چه بلاهایی این مرد به سرشان آورده. مردی که میش بود در لباس

گرگ!

مهرنوش و کتایون هم دست کمی از او نداشتند. مهرنوش آرام آرام اشک می ریخت و

کتایون با حرص و نفرت سر امید داد میزد و نفرینش می کرد.

جو غمگین و تلخی بود که سرگرد رو به کتایون گفت: خانوم رادفر آروم باشید لطفا.

کتایون در حالی که بی محابا اشک می ریخت افزود: خدا لعنتت کنه، خدا بکشتت

مرتیکه ی نامرد، نمک خوردی و نمکدون شکستی. مگه داداش من چه هیزم تری بهت

فروخته بود؟ تو هر غلطی دلت خواست کردی و اون فکر می کرد تو آدمی، داداش

بدبختم می خواست سر به راهت کنه، نمی دونست چه آب زیر کاهی هستی.

- خانوم رادفر بفرماید بشینید لطفا.

نگاه پر نفرتش را از امید گرفت و سر جایش نشست. دست لرزان مهرنوش روی دست

کتایون نشست و سعی کرد آرامش کند گرچه خودش هم داشت از غصه دق می کرد.

با اشاره ی سرگرد خود امید ادامه داد: کوروش مرد، اون نگهبان هم تهدید کردم که بگه

آخرین کسی که دیگه تورج بوده، تورج رو هم تهدید کرده بودم که از این ماجراها هیچی

نگه. اما اونم گوشش بدهکار نبود و یه روز رفته بود خونه ی کوروش و به خانواده اش از

یه مدارکی حرف زده بود و گفت که بزودی همه چی مشخص میشه و نباید این اتفاق

می افتاد. البته این حرف رو هیراد که اونم اون روز پیششون بوده بهم رسوند. باید تورج

هم از سر راه برمی داشتم.

دست یاشار از خشم مشت شد و یلدا به هق هق افتاد.

- البته خودشون تنها نبودند و هم دست هم داشتند.

یاحا نگاه گیجأصلش را از مادرش گرفت و دستش را روی دست یلدا گذاشت تا به

آرامش دعوتش کند.

- پسر مرحوم زارع، که خودشون هم وکیل متبحری هستند پس از مرگ پدرشون و

اومدن مادرشون به صورت ناگهانی، به یه چیزایی شک بردند. خانوم نغمه بیات بهشون

گفته بودند که همون روز از ترکیه برگشتند اما آقای یاحا زارع بلیط ایشون رو دیده بودند

که مربوط به چند روز قبلش بود، دقیقا عصر همون روزی که آقای تورج زارع شبش به

قتل رسیدند.

یلدا و یاشار مبهوت به مادرشان نگاه کردند.

- خانوم بیات خودتون توضیح بدین از اولش.

نگاه منتظر همگی به او کشیده شد.

- من هیچ وقت تورج رو دوست نداشتم. خانواده ی تورج خانواده ی سرشناسی بودند

و پولدار. اومدن خواستگاریم ولی من ازش خوشم نیومد اما بابام به زور منو بهش داد.

اون می گفت دوسم داره، اما من نه. اوایل ازدواجمون اون همش بهم محبت می کرد و

من بهونه گیری. می خواستم از دستم خسته شه و طلاقم بده ولی از این خبرا نبود. چند

سال از ازدواجمون گذشته بود و سه تا بچه داشتیم.

به هم نزدیک بودیم اما انگار فرسنگ ها از هم فاصله داشتیم. عین دو تا غریبه رفتار می

کردیم، انگار که دیگه تورج هم از من خسته شده بود. می دونستم با هنوزم دوسم داره

اما من به همون شدت قبل ازش متنفر بودم. همون موقع ها بود که امید رو دیدم،

دوست تورج. یه بار که همگی بیرون رفته بودیم، امید اومد پیشم و با هم حرف های

عادی زدیم و پرسید چرا این قدر غمگینم. انگار سر درد و دلم باز شده بود که کلی باهاش

حرف زدم و حرف زدم. ازم خواست که اگه دوست دارم بازم هم دیگه رو ببینیم. منم

قبول کردم.

بچه ها دیگه بزرگ شده بودند اما یاحا زیادی باهوش بود و یه بار اتفاقی منو تو خیابون

با امید دید و همه چیو فهمید. ازش خواستم به تورج هیچی نگه و کلی باهاش حرف

زدم تا قانع شد اما ارتباطش با من سردتر از همیشه شد. نفرتم از تورج روز به روز بیشتر

می شد.

امید بهم گفته بود که کمکم می کنه تا طلاق بگیرم و بفرستتم خارج. به تورج گفتم

طلاقم بده، دیگه نمی تونم این زندگی رو تحمل کنم و یه دعوای حسابی با هم کردیم و

چند روز قهر بودیم تا اینکه تورج با پیشنهادم موافقت کرد و جدا شدیم. چند ماه بعدش

رفتم ترکیه و با کمک های امید رفتم تو یه شرکت مد و مدلینگ و اونجا تونستم به

عنوان مدل فعالیت کنم.

توی اون مدت امید همش بهم سر میزد، هر روز با هم صحبت می کردیم تا اینکه چند

سال گذشت و از علاقه اش بهم گفت. منم بهش علاقمند شده بودم و پیشنهاد ازدواجش

رو قبول کردم. تازه نامزد کرده بودیم که امید به بهونه ی سر زدن به پسرش اومد اون جا

و دیدن من. همون طور که اون پشتم بود، منم تو کارا پشتش بودم تا اینکه این ماجرا

رو بهم گفت که تورج داره چی کار میکنه و می خواد از سر راه برش داره. اون قدری از

تورج نفرت داشتم که هر کاری بکنم.

باهاش اومدم و اون شب رفتیم کارخونه. یه سری مدارک بود که تو گاوصندوق کوروش

بود و ما حدس زدیم تورج برای اینکه دست امید بهش نرسه می خواست از اونجا برش

داره که ما سر رسیدیم. امید و تورج با هم دعواشون شد، از دعوای لفظی رسید به

درگیری و دست به یقه شدن تا این که امید چاقویی که آورده بود رو درآورد...

صدای هق هق بلند یلدا مانع از ادامه ی حرف هایش شد. شیوه ی جان دادن پدرش

برای هیچ کدامشان جذاب نبود و او دیگر تحمل نداشت.

یاشار با خشم از جا بلند شد و صدایش بالا رفت: تو خجالت نمی کشی داری از کشتن

شوهرت حرف میزنی؟ هر چه قدر هم که بد بوده، هر چه قدر هم که خودخواهی کرده اما

باید می کشتیش؟

سپس رو به امید بلندتر فریاد کشید: هر چی می کشیم از تو و وجود نحست تو

زندگیمونه.

همین که سمتش خیز برداشت، یاحا سریع برخاست و بازوی برادرش را گرفت.

- ولم کن یاحا، ولم کن برم بکشم این قاتل بد، د میگم ولم کن!

محکم تر او را گرفت و بی توجه به خشم و داد و فریادهایش او را روی صندلی اش

نشاند و سرگرد گفت: آروم باشید آقای زارع، فعلا یه چیزایی مونده.

یاشار به ناچار سکوت کرد و نگاه پر نفرتش را میان نغمه و امید چرخاند.

- حالا می رسیم به نقش آقای کاوه سعادت.

این بار کاوه سکوتش را شکست.

- به خاطر گیر نیومدن بلیط دو سه روز بعد از خاکسپاری رسیدیم. از ماها هم بازجویی

کردند. رئیسم با مرخصی طولانی ای که می خواستم بگیرم مخالف بود و منم به خاطر

مراسم ها مجبور بودم که برگردم ایران و رئیسم هم اخراجم کرد. کاری از دستم بر نمی

اومد و اعصابم به هم ریخته بود که کارم رو از دست دادم. یه بار با نغمه خانوم داشتم

حرف می زدم، از این که این مدت مجبور شدم برگردم ایران و این جا شغلی ندارم گفتم

و از اینکه اخراج شدم و از همین حرفا و نغمه خانوم فقط متفکر بود و گوش می کرد و

بعد از تموم شدن حرفام گفت یه کار خوب با درآمد عالی برام سراغ داره. کارشون هم

همکاری با امید بود و گوش دادن به حرفاش. مثل همون روزی که مجبورم کردند که به

همراز خانوم زنگ بزنم و به بهانه ی مدارک بکشونمش توی اون بیابون و کیهان باهاش

حرف بزنه و البته هیراد به کیهان گفت که یه ذره تهدیدش کنه اما انگار همراز خانوم

راضی نشدند که کیهان باهاش درگیر میشه و اون بلا رو سرش میاره. با این که به خاطر

این کار پول خوبی بهم دادند اما عذاب وجدان گرفته بودم، دوست نداشتم کاری کنم که

اتفاقی برای بقیه بیفته. احساس خیلی بدی داشتم و چند روزی با خودم کلنجار رفتم و

دیگه نتونستم طاقت بیارم و رفتم آگاهی و هر چی می دونستم رو بهشون گفتم. قرار

شد بدون اینکه کسی حتی یاحا هم بفهمه من هر چی از اونا می دونم رو به پلیس

بگم. خلاصه، من از کاراشون به پلیس اطلاع می دادم و اونا چون می دونستند که یاحا

خیلی پیگیره می خواستند بترسوننش و اذیتش کنند تا دست برداره. از یه طرفم ممکن

بود که مدارکی رو آقا تورج داشته باشه که علیه اونا باشه و ازم خواستند برم دفترش و

اونا رو بردارم. کیهان بود که برق رو قطع کرد و از یکی دو روز قبل تو سیستم دوربین اون

ساختمون اختلال ایجاد کرد و اون شب که من رفتم دفتر آقا تورج، یاحا رو دیدم. می

دونستم اگه بمونم و به یاحا ماجرا رو بگم باور نمی کنه و از یه طرفم اونا با زن و بچه

ام تهدیدم کرده بودند. به خاطر این قبل از این که یاحا به دلیل حضور ناگهانی من به

خودش بیاد سریع پا به فرار گذاشتم و از دفتر بیرون زدم و اونجا سوار ماشین کیهان که

منتظرم بود شدم. با پلیس در این مورد هم هماهنگ بودیم، قرار بود اگه چیزی پیدا

کردم اطلاعات کامل رو در اختیارشون نذارم. اما چه اون شبی که رفته بودند کارخونه و آقا

تورج رو کشتند و چه اون شب هیچ مدرکی پیدا نکردیم.

این بار خود سرگرد توضیح داد: آقای سعادت کمک های زیادی به ما کردند و همین طور

آقای زارع با هوش بالاشون و کار دقیقشون بسیار مؤثر بودند.

پس از مکث کوتاهی افزود: حالا می رسیم به جایی که خانوم رادفر و هیراد قصد طلاق

داشتند و اون روزی که هیراد قصد ملاقات با ایشون رو داشتند و حرف هایی که بینشون

ردوبدل شده. یک نفر هیراد رو همیشه تعقیب می کرده و اون روزم تو کافی شاپ شاهد

حرف هایی بوده که یه حرف هایی هر چند گنگ اما شک برانگیز زده و این اصلا به نفع

اونا نبود و هیراد مهره ی سوخته محسوب می شده و می کشنش.

خانوم ژیلا اسدی هم با دستکاری پرونده و حساب ها یه مبالغی رو این وسط جابجا

کرده که خانوم رادفر با کمک آقای یاشار زارع متوجه ی این قضیه شده بودند.

سکوتی میانشان برقرار شد و این بار کیهان به حرف آمد:
اون عکس ها رو قرار بود من

بذارم توی اتاق همراز و هم توی خونه رو بگردم ببینم کوروش چیزی پیدا کرده یا نه. اون

روز چهلم تورج بود و کسی خونه نبود اما بازم هیچی پیدا نکردم.

سرگرد نگاهی میان افراد حاضر در اتاق چرخاند.

- خب همه چی تقریبًا مشخص شده جز این که اون مدارک کجا بوده که هیچ کس

نتونسته پیداش کنه.

سپس اشاره ای به نیلوفر داد و او نگاه پر نفرتش را از نغمه و امید گرفت.

- چند روز بعد از فوت آقا کوروش بود که آقا تورج بهم زنگ زد و ازم خواست که هم

دیگه رو ببینیم و هیچ کس هم نباید از این دیدار با خبر بشه. از اضطراب صداش نگران

شدم و قبول کردم. اومد همون بیمارستانی که من کار می کردم. بهم گفت یه سری

مدارک هست که به وقتش باید به دست پلیس برسه و آقا کوروش به خاطر اون کشته

شده. گفت باید دست کسی باشه که هیچ کس بهش شک نکنه. پیش خودش یا بچه

هاش و یا خانواده ی آقا کوروش باشه صددرصد شک می کنند و ممکنه بلایی سرشون

بیارن. موضوع رو بهم گفت که امید چی کار کرده. انگار با ندادن اون مدارک به پلیس

منتظر بوده که امید دست از کاراش برداره. اون موقع نمی دونست که امید قاتله و ازم

خواست درباره شون به هیچ کس چیزی نگم، منم قبول کردم.

آقا تورج چند روز بعدش کشته شد. اما من هیچ وقت به امید شک نبردم؛ فکر نمی کردم

کار اون باشه. فکر می کردم هر چی که باشه حداقل قاتل نیست، اونم قاتل دوتا از

دوستاش. مدارک رو همون طور پیش خودم نگه داشتم و به کسی حرفی نزدم. اون

موقع ها امید رو دوست داشتم.

تا چند ماه پیشم زندگی خوبی داشتیم با هم و چیزی کم نداشتیم و خوشبخت بودیم.

اما یه مدت رفتارهای امید عوض شده بود، دقیقا بعد از اون روزی که خودم دیدم داره با

نغمه حرف میزنه اما اون موقع اون قدری بهش اعتماد داشتم که بعدش نپرسیدم چه

حرفایی بینشون ردوبدل شده. چند سالی گذشته بود و توی این مدت دیگه مثل قبل

نبود، بوی خیانت رو حس می کردم اما نمی خواستم قبول کنم. گفتم پای زندگیم می

مونم. اما کنجکاو شده بودم که بدونم داره چی کار می کنه و چند بار که تلفنی داشت

حرف می زد فال گوش ایستادم و به حرف هاش گوش می دادم. چند باری اسم آقا

کوروش و آقا تورج رو آورد و می گفت دیگه از دستشون راحت شدیم و خوب تونستم

بدون این که ردی از خودم به جا بذارم از سر راهمون برش دارم. اون لحظه مات موندم

و گیج شدم و منظورش رو درست نفهمیدم و یا شایدم به خودم تلقین می کردم که شک

و حدس های من اشتباه ه.

وقتی فهمیدم با نغمه ارتباط داره و می خوان ازدواج کنند به هم ریختم اما با طلاق

مخالفت کردم، نمی خواستم بیشتر از این دل و غرورم شکسته شه اما دل امید باهام

نبود و من حسابی بهش مشکوک بودم. ولی یه روز رفتم سراغ نغمه و با ماشین بهش

زدم، ازش کینه به دل داشتم و می خواستم یه بلایی سرش بیارم.

اون قدرم از امید بدم می اومد و می دونستم که به قول آقا تورج سر به راه نمیشه که

اون مدارک رو دادم به پلیس و یه روزم رفتم پیش یاحا و تموم این ماجرا رو بهش

گفتم.

نگاه اخم آلود و پر حرص امید روی نیلوفر نشست. باورش نمی شد چنین کاری کرده

باشد.

سرگرد گفت: خب دیگه گفتنی ها گفته شد و همه چیز هم مشخص و پرونده بسته شد.

رو به سرباز اشاره کرد و او هم جلو آمد و دستبندی که دستان کاوه را اسیر کرده بود را باز

کرد و نگاه پر مهر و عشق کاوه به یلدا دوخته شد.

چه قدر او را با یلدا تهدید کرده بودند، یلدایی که نفسش بود.

فضا شلوغ شد و یاشار، کتایون و همراز در حال حرف زدن با امید و سرزنش او بودند.

یاشار فریاد میزد، کتایون نفرین می کرد، همراز هم با نفرت از او گله می کرد.

یلدا هم هق هق می کرد که کاوه بلند شد و جای قبلی یاشار نشست و دست های او را

در دستش گرفت و سرش را در حصار کشید.

چه قدر این مدت برایش عذاب آور بود که باید از یلدایش و دختر دوست داشتنی اش

دور می ماند. حتی تهدیدش کرده بودند که یلدا را طلاق دهد و او قبول نکرد.

فضا همچنان شلوغ و البته غمگین بود. مهرنوش آرام آرام اشک می ریخت. سخت بود

باور آن که این مرد همسرش را کشته.

این ها خواب بود دیگر؟!

یاحا نیز اصلا حال خوبی نداشت اما چون از بعضی چیزها باخبر بود اکنون توانسته بود

به خودش مسلط باشد و جلوی یاشار را که برای امید شاخ و شانه می کشید را بگیرد و

او را که با حرص و غم از مادرشان گله می کرد را آرام کند.

می گویند به پایان رسید این دفتر اما حکایت همچنان باقیست و این پرونده عجب

حکایت تلخی داشت...

* * *

از صفحه ی لپ تاپ به چهره ی یلدا نگاه می کرد.

- خب اوضاع چه طوره؟ خوبی؟

یلدا لبخندی زد. لبخندی که می توانست واقعی بودنش را حس کند اما غم چشمانش را

هم نمی شد فاکتور گرفت.

- آره خدا رو شکر، همه چیز خوبه.

با کشیدن آهی اضافه کرد: فقط کاش آخر اون پرونده جور دیگه ای تموم می شد.

اشکی از چشمش روی گونه اش غلتید.

- توی این یک ماه روزی نبوده که یادش نیفتم و به این فکر نکنم که مامان باید کلی از

سال های عمرش رو تو زندون بگذرونه. اما خوشحالم که اون امید نامرد به زودی حکم

قصاصش اجرا میشه.

یاحا در سکوت نگاهش کرد. خودش هم در این یک ماه اصلا حال خوبی نداشت. نغمه

با تمام بی توجهی هایش، با بی مهری هایش اما هر چه که بود، مادرش بود دیگر.

تماسشان را پس از گفتگویی کوتاه و معمولی به پایان رساندند و همان لحظه تقه ای به

در خورد.

- بفرماید.

با باز شدن در و دیدن همراز لبخندی عمیق روی لبش نشست.

همراز هم با لبخند وارد شد و گفت: سلام.

با خوشرویی پاسخ داد: سلام همراز خانوم. از این ورا؟

همراز روی یکی از صندلی ها نشست و پاسخ داد: گفتم یه سر به کارخونه بزنم ببینم

اوضاع چه طوره. آقای علیپور که خیلی راضی بود.

- آره، اوضاع داره به روال سابق برمی گرده. یه مقدار طول می کشه اما تا چند ماه دیگه

یا تا سال بعد همین موقع ها همه چی عین قبل یا شایدم بهتر بشه.

همراز با قدردانی نگاهش کرد.

- و کارخونه این خوب شدنش رو به تو مدیونه.

- ول کن این حرفا رو. تو چه طوریایی؟ کارا خوب پیش میره؟ راستی اجرای امروزت هم

مثل همیشه عالی بود.

لحنش صمیمی و دوستانه بود و نگاهش مهربان.

از نگاه زیادی پر مهر و محبت او معذب سرش را زیر انداخت. طبق تصمیم خودش کارها

را به معاون کارخانه واگذار کرده و از بودن یاحا نیز که بیشتر اوقات هر روز به آنجا سر

میزد از بابت کارخانه خیالش راحت بود و خودش هم گهگاهی به این جا سری میزد.

دوباره هم سر کار قبلی اش برگشته بود.

- خوبه همه چی. دیروز واسه ی یه فیلم جدید با کارگردان قرارداد بستم. خیلی هیجان

دارم که بعد این همه سال کار تو رادیو قراره به عنوان بازیگر جلوی دوربین برم. فقط می

ترسم از هیجان و استرس خراب کنم.

یاحا با همان لبخند مهربان کنج لبش به او خیره بود و تنها خدا می دانست تا چه حدی

بابت خوب شدن هر چند اندک این دختر خوشحال است.

پس از آن روز در آگاهی همه شان شوکه بودند و مدتی زمان برد تا خودشان را پیدا

کنند.

یاحا نیز پس از این اتفاق تنهاتر از قبل شد. یاشار و یلدا با این که دلشان پیش

برادرشان بود اما خانه و زندگیشان جایی دیگر بود و باید می رفتند.

احساسش را پنهان نکرد: خیلی خوبه، خوشحالم که داره کارات خوب پیش میره و حالت

بهتره. می دونم که حتماً از پسش برمیای و عین کارای رادیویی ات می درخشی.

همراز تبسمی شیرین کرد و از جا برخاست.

- من دیگه کم کم باید برم. کاری نداری؟ راستی چهارشنبه هم یادت نره.

چهارشنبه روز سال تحویل بود. مهرنوش که حسابی یاحا به دلش نشسته و دوستش

داشت دلش نیامد که سال تحویل را تنها سپری کند و از او خواست آن روز را پیش آنها

بیاید.

- به مادرت هم گفتم که مزاحمتون نمیشم همراز جان.

همراز چشم غره ای حواله اش کرد.

- یاحا! خودت همش سر من غر می زنی که تعارف می کنم حالا تو که از منم بدتر شدی!

چهارشنبه منو مامان منتظرتیم.

خنده ای روی لب هایش نقش بست.

- خیلی خب، میام.

سری به نشانه ی تأید تکان داد و گفت: فعلاً خداحافظ.

- صبر کن. موافقی با هم یه چرخی بزنیم و گپی هم بزنیم؟

مردد سری تکان داد: چیزی شده؟

از جا بلند شد و کاپشن چرم مشکی اش که حسابی به او می آمد را تن کرد و جواب داد:

بریم، بعداً حرف می زنیم.

کیفش را روی شانه جا به جا کرد.

- خیلی خب، بریم.

هم قدم با یک دیگر از کارخانه بیرون آمدند و یاحا گفت: ماشین آوردی؟ من یادم رفته

بود بنزین بزنم نیاوردمش.

آره ای گفت و سمت ماشینش گام برداشت و زودتر یاحا سوار شد. او هم نشست و

همراز از کارخانه بیرون زد و پرسید: کجا بریم؟

- فعلا مستقیم برو، بهت میگم.

همراز سری تکان داد و حرکت کرد و یاحا از شیشه به بیرون خیره شد.

چیزی به پایان سال نمانده و خیابان ها ترافیک سنگینی داشت و پیاده رو و مغازه ها

مملو از جمعیت بود.

همراز نیز در گذشته ها سیر می کرد. روزهای کودکی اش که با آن موهای خرگوشی اش

همراه پدر و مادرش به خرید می آمدند. چه ذوق و شوقی داشت برای آن ماهی قرمزها،

برای سبزه های عیدی که مادرش همیشه خودش می کاشت.

آهش را خفه کرد و با صدای یاحا که در حال دادن آدرس بود به خودش آمد و فهمید

مقصد مورد نظر او بام تهران است.

همراز نیز با مادرش تماسی گرفت و گفت که با یاحا بیرون است و مهرنوش وقتی که

دخترش با این مرد جوان بود دیگر از آن نگرانی های همیشگی اش خبری نبود و

خیالش آسوده بود.

داخل رستوران نشسته بودند و یاحا به او خیره.

در سکوت نشسته و منتظر آمدن سفارش هایشان بودند و یاحا در حال فکر برای شروع

صحبت بود که صدای پسر جوانی را نزدیکشان شنید.

- سلام خانوم رادفر.

همراز پاسخش را داد و او گفت: من خیلی دوستتون دارم؛ میشه باهاتون یه عکس

بندازم؟

همراز با خوشرویی ای که همیشه با تمام طرفدارانش داشت سری تکان داد و از جا بلند

شد.

یاحا چپ چپی به پسر نگاه کرد و زیر لب غر زد: خوشم باشه، خوشم باشه!

نگاهش به همراز بود که با لبخند و خوشرویی با طرفدارانش صحبت می کرد و با آنها

عکس می انداخت.

کم کم لبخندی روی لب های یاحا نیز نشست. این که می توانست لبخندی واقعی از او

ببیند و بهتر شدن حالش را در این یک ماه از بسته شدن پرونده نظاره کند، برایش از هر

چیزی با ارزش تر بود.

ده دقیقه ای گذشته بود که همراز سر میز برگشت و گفت: ببخشید معطل شدی.

یاحا بدون حرف به او خیره بود. همراز معذب از این نگاه خیره، گفت: بخور غذات رو.

یاحا باز هم نگاهش می کرد. گاهی لکنت فقط از کار ماندن زبان نبود؛

چشم ها نیز گاهی روی یک چهره گیر می کند...

بالاخره دل از طوسی های خوشرنگ او کند و شروع به خوردن غذا کردند.

- چی می خواستی بگی؟

- فعلا غذات رو بخور، بعدش میرم بیرون هم قدم می زنیم و هم حرف می زنیم. خوبه؟

همراز خوبه ای گفت و هر دو در سکوتی که موسیقی ملایم و زیبای رستوران آن را می

شکست، مشغول خوردن غذایشان شدند.

غذایشان که تمام شد، یاحا از جا برخاست و گفت: تو برو، منم میرم حساب می کنم و

میام.

همراز رفت و طولی نکشید که یاحا هم پیش او رفت و هر دو در سکوت شروع به قدم

زدن کردند.

هوای سرد نسبتاً اسفند و باد سردی که وزید باعث شد دستانش را در جیب پالتواش

ببرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهی به یاحا که عجیب غرق در فکر بود انداخت و پرسید: چیزی شده؟ خیلی تو فکری

امشب.

یاحا بی مقدمه بدون آن که جواب او را بدهد پرسید: تو هنوز به هیراد فکر می کنی؟

همراز از سوال یکهویی اش متعجب شد و در فکر فرو رفت. هنوز هم به گذشته و

اتفاقات تلخ فکر می کرد.

- خب راستش آره. به هر حال اون شوهرم بود و یه روزی دوسش داشتم و بهش

وابسته بودم اما بعدش متوجه شدم گاهی وابستگی از روی عادته، نه عشق.

اما به هر دومون این مدت خیلی سخت گذشت. خیلی بده که آدم اعتمادش رو نسبت

به همه از دست بده، حتی به سایه ی خودشم اعتماد نداشته باشه.

یاحا در سکوت همراهش قدم میزد و سکوت کرده بود.

یاحایی که خوب می دانست چه وقت سکوت کند، چه وقت حرف بزند، چه موقع باید

لبخند خرجش کند.

اصلا انگار این پسر او را از حفظ بود، بلدش بود...

- یک ماه گذشته از بسته شدن پرونده اما من هنوزم یاد اون روزا می افتم. روزی که فکر

می کردم میشه با اون مرد زندگی کنم و بشه تکیه گاهم، برای منی که اون قدر ساده لوح

بودم و به اون مرد که میش بود تو لباس گرگ می گفتم عمو و هیچ وقت فکر نمی کردم

اون آدمی که البته نمیشه اسم آدم روش گذاشت این کار رو با بابام که اونو عین

داداشش می دونست بکنه. هنوز شوکه ام یاحا، هنوز به کل آدم ها بی اعتمادم، نمی

تونم اون اتفاقات لعنتی گذشته رو فراموش کنم.

همراز ساکت شد و یاحا لب باز کرد: شاید بگی شعاره اما نیست همراز، برای منی که

خودم بدجور ضربه خوردم نیست. منی که خوب می فهمت، حتی دور از اغراق بهتر از

خودت حالت رو درک می کنم. می خوام بگم که گذشته اسمش رو خودشه، گذشته، تموم

شده. گاهی آدم ها میگن که گذشته رهاشون نمی کنه اما نظر من اینه یه وقتا خودمونیم

که تیکه های پازل گذشته رو دست گرفتیم و هی اونا رو کنار هم می خوایم بچینیم.

این پازل همون فکرهامونه که با رفتن به اتفاقات گذشته که تموم هم شده، روح رو عین

یه خوره هی می خوره.

می دونم که چه قدر تأثیر منفی رومون گذاشته اما کاریش نمیشه کرد و فکر کردن بهش

فقط عذابه و عذاب. پس بریز دور این فکرا رو همراز.

همراز لبخندی بر لب نشاند. شاید از هر کس دیگر این حرف ها را می شنید فقط می

گفت شعار است و خودش درکی از ماجرا ندارد اما یاحا، نه. این پسر مهربان و خونگرم

همیشه با حرف هایش می توانست آرامش را به او برگرداند.

- اگه وکیل نمی شدی، حتما یه روانشناس خوب می شدی.

یاحا به رویش لبخند زد و گفت: من به خا

طر این که تو حالت خوب باشه همه کار می کنم، روانشناس شدن که چیزی نیست

خانوم.

همراز حس کرد گونه هایش سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

یاحا با شیفتگی به سرخ و سفید شدنش نگاه می کرد و چه قدر دلش می خواست این

تن طریف را در حصار بگیرد.

قطره ای باران روی صورتش چکید و گفت: بارون هم که شروع شد، بیا بریم تو ماشین

بقیه ی حرف هامون رو بزنیم.

همراز مخالفت کرد: نه، همین جا بمونیم. من بارون رو خیلی دوست دارم.

آرام زمزمه کرد: خوش به حال بارون!

همراز شنید اما خودش را به نشنیدن زد و یاحا بلندتر گفت: سرما می خوری دختر خوب،

بیا بریم. بیا همراز جان.

چه قدر قشنگ اسمش را خطاب می کرد، چه قدر آن جانی که پسوند اسمش می کرد

دلنشین بود.

دیگر مخالفتی نکرد و همراه او سمت ماشین که چند متر آن طرف تر پارک شده بود گام

برداشتند.

همراز پشت فرمان نشست و یاحا نیز کنارش جای گرفت.

همراز قصد کرد ماشین را روشن و حرکت کند که یاحا گفت: نه همراز، همین جوری حرف

می زنیم.

همراز سمتش برگشت و منتظر نگاهش کرد.

- اتفاقی افتاده؟

یاحا پلکی روی هم قرار داد و همراز با نگرانی پرسید: چی شده؟ من دیگه تحمل یه

اتفاق جدید رو ندارم.

لبخندی روی لب یاحا نشست و گفت: چند وقته می خواستم بهت یه موضوعی رو بگم.

Romanbook.ir

موضوعی که بدجور فکرم رو مشغول کرده و همین طور قلبم رو.

همراز لب گزید. دوست نداشت بشنود.

یاحا نگاه بی میلش را دید اما ادامه داد: می دونم که تا حالا متوجه ی علاقه ام نسبت

به خودت شدی. چون به قول یاشار از بس که تابلوام حتی آوا کوچولو هم فهمیده که

دایش عاشق شده.

دست های عرق کرده ی همراز درهم گره خورد و یاحا افزود: اتفاقی که گفتم مربوط به

قلب منه، یه اتفاق خوب و مهم براش افتاده و یه دختر رو توی خودش جا کرده. به

نظرت این حس که وقتی یکی رو می بینی و دلت هری می ریزه، چشمای یکی میشه

دنیات، صداش میشه بهترین موسیقی دنیا، اسم این حس ها چیه همراز؟

نفس های همراز سنگین شد و در قلبش تلاطم به راه افتاد.

کاش بس می کرد، نمی توانست گوش کند و بغض به گلویش چنگ انداخت.

یاحا می خواست ادامه دهد که همراز دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد و یاحا

متعجب به چهره ی درهم و اشک نشسته در چشمانش نگاه کرد.

- چی شدی تو؟

سعی کرد صدایش محکم باشد البته اگر این بغض لعنتی می گذاشت.

- می دونی که من احترام خیلی زیادی رو برات قائلم. این مدتم حامی خوبی بودی،

رفیق با معرفت و وکیل خوبی بودی اما لطفا ادامه نده.

پیشانی اش به اخمی گره خورد: چرا؟

کلافه موهایش را زیر شالش برد و دست عرق کرده اش را با گوشه ی پالتواش پاک کرد

و گفت: ببین یاحا من قصد بی احترامی یا شکستن دلت رو ندارم به خدا، اما واقعا

نمیشه، من نمی تونم بهت جواب مثبت بدم.

یاحا با لحن جدی اش اصرار کرد: دلیل برام بیار که چرا نمی تونی.

همراز نفس کلافه ای کشید. سخت بود توضیح دادن.

به خودش که نمی توانست دروغ بگوید اما به این مرد جوان وابسته شده بود، وجودش

به او آرامش می بخشید و هر وقت که کنارش بود حس خوبی داشت اما هزاران ترس

در دلش نهفته بود.

می ترسید از شروع یک دوستی ی احساسی، می ترسید از دل بستن، از اعتماد کردن، از

راه دادن کسی به زندگی اش، از این همه بی اعتمادی خودش، از حس و حال بدی که تا

آخر عمر هم می دانست رهایش نخواهد کرد.

آه هیراد!

مقصر این همه ترس از دوست داشتن و دوست داشته شدن او بود...

نگاهش سردرگم در صورت یاحا چرخید. خودش احساس یاحا را فهمیده بود اما مدام

سعی داشت انکارش کند.

یاحا همچنان با جدیت به او خیره بود و منتظر پاسخی از او.

توضیح دادن برایش سخت بود و همین گیجأصل و کلافه اش می کرد.

- خب خودت از همه چی خبر داری و می دونی که من الان چه حالی دارم. می دونی که

روزای خوبی رو پشت سر نذاشتم؛ من پر از ترس و تردیدم، پر از بی اعتمادی. من تو

همین مدت کلی اذیتت کردم، دیگه نمی خوام زندگیت رو به هم بریزم. پس لطفا این

بحث رو همین حالا تموم کن برای همیشه.

یاحا در طول مدتی که او حرف میزد فقط نگاهش می کرد.

- نه همراز، تموم نمی کنم؛ تموم نمی کنم چون دلیلت منطقی نیست.

همراز دهان برای زدن حرفی باز کرد که اجازه نداد.

- گوش کن همراز، منو که کسی مجبور نکرده کنارت باشم و حواسم بهت باشه، خودم

خواستم. برای من حتی همین اخم کردنا، همین فرار کردنت از من، این نگاه دزدیدن ها،

همشون دوست داشتنی ان. من سی و پنج سالمه همراز، یه پسر نوجوون نیستم که

بترسی تصمیمم از رو احساسات زود گذره. به همه چی فکر کردم که اومدم سراغت و

دارم این حرفا رو بهت می زنم. خیلی وقته می خوام بهت بگم اما وقتی بعد ده سال

دیدمت خیلی چیزا عوض شده بود و وقتی دیدم شوهر داری تصمیم گرفتم فراموشت

کنم اما نمی شد همراز. رفتارهای مشکوک هیراد رو دیدم که بهت اون شب اخطار دادم

که حواست رو جمع زندگیت کن چون برام مهم بودی، این مهم بودن بحث یه روز و دو

روز نیست. دست هیراد رو شد، تو حالت بد بود و من اون حالت رو می دیدم داغون

می شدم؛ به خودم قول دادم تا تهش باهاتم و یه لحظه هم تنهات نذارم. بحث طلاقت

که پیش اومد خیلی چیزا هم تو قلب من عوض شد، مثلا برام مهم تر از قبل شدی،

دوست داشتنی تر.

قطره اشکی از چشم همراز چکید و یاحا کلافه ادامه داد: می خواستم بهت بگم اما

حالت رو که می دیدم نمی تونستم حرفی بزنم، نمی خواستم اذیتت کنم و فرصت دادم

به هر دومون که با این اتفاقات کنار بیایم. من دوست دارم همراز، این قدر سفت و

سخت نه نگو.

اشک های همراز شدت گرفت. خودش هم عصبی می شد از این ضعف نشان دادنش.

یاحا حرص زد: همراز بس کن، این قدر اشک نریز. این قدر دیوونه نکن منو.

- یاحا...

دست بزرگ و مردانه اش روی دست ظریف او نشست و نگاه همراز به ساعت دور مچ

او که کادوی خودش به او بود افتاد.

- جان یاحا؟

لحنش نرم بود و پر از احساس.

- درکم کن لطف ًا.

یاحا با کلافگی نگاه از او گرفت و به قطرات بارانی که خودشان را به شیشه می کوبیدند

چشم دوخت.

می دانست کارش سخت است، می دانست همراز چه حالی دارد اما دلش را چه می کرد

که به این دختر باخته بود؟

همراز گرفتگی اش را دید که با دلجویی گفت: یاحا؟ باور کن من قصد شکستن دلت یا

اذیت کردنت رو ندارم ولی شرایطم خوب نیست.

نیشخندی روی لب یاحا نشست و سمتش برگشت.

- حتی حاضر نیستی به پیشنهادم فکرم بکنی؟ فکر نمی کردم تا این حد واست بی

ارزش و بی اهمیت باشم.

دلش از دلخوری لحن او گرفت.

- این حرفا رو نزن. اصلا این جوری نیست.

- خب پس یه کم فکر کن. سعی کن این عینک بدبینی رو از چشمات برداری همراز.

نمیگم که من خیلی خوبم اما عین هیراد هم نیستم. کلی صبر کردم که اون روزا تموم

شه و بتونم این حرفا رو بهت بگم. باور کن که یه کلمه از حرفامم دروغ نیست، من می

خوامت همراز، دوست دارم.

در مقابل ابراز علاقه ی او دلش لرزید. دیگر نمی توانست جواب منفی اش را تکرار کند.

پلکی روی هم گذاشت و باعث یاحا لبخندی عمیق بر لب بیاورد.

- بهم زمان بده، نیاز دارم فکر کنم.

- نمی خوام اذیتت کنم همراز، به خاطر همینم هر چه قدر دوست داری فکر کن، هر چه

قدر بخوای من بهت اطمینان میدم که یه زندگی خوب برات می سازم.

همراز لبخند محو و کمرنگی زد و یاحا با محبت خیره اش شد و دستش پیش رفت و با

نوک انگشت به آرامی اشک های همراز را از روی پوست سفید و لطیفش پاک کرد و

همین که دستش را کشید همراز خجل و دستپاچه گفت: بریم؟

یاحا لبخندی زد و سرش را تکان داد.

- بریم.

همراز به راه افتاد و یاحا پرسید: کجا میری؟

- اول تو رو برسونم، بعدشم میرم خونه.

- نمی خواد، اول برو خونه ی خودتون.

- چرا؟ خب اون طوری مسیرم دور میشه.

- تو برو، بعدا بهت میگم چرا.

همراز دیگر چیزی نگفت و این بار سمت خانه ی خودشان حرکت کرد.

هر دو سکوت کرده بودند و فقط صدای برف پاکن و قطرات باران بود که به گوششان می رسید.

همراز معذب بود و نگاهش را لحظه ای از خیابان برنمی داشت اما به خوبی سنگینی

نگاه یاحا را روی خودش احساس می کرد و همین هم باعث دستپاچگی اش می شد.

یاحا معذب بودنش را که دید، نگاه از او گرفت. دلش می خواست باز هم با او حرف

بزند اما باید اجازه می داد همراز هم باید با حرف هایی که به او زده بود کنار می آمد.

- یاحا؟

صدای نرم و دلنشین همراز به گوشش خورد و سریع گفت: جان یاحا؟

- پشیمون میشی.

با اطمینان و مصمم جواب داد: نمیشم.

لب زد: می ترسم.

- نترس همراز، بازم میگم که من تا آخرش باهاتم، هر چه قدر بخوای صبر می کنم که تو

فکرات رو بکنی و حالت بهتر بشه. کافیه که تو بخوای، اون وقته که من جونمم واست

میدم.

دست همراز دور فرمان لرزش گرفت و چیزی نگفت. یاحا نیز منتظر پاسخش نشد.

می شناختش، رفتارهایش را حفظ بود، بلدش بود و می دانست نیاز به سکوت و فکر

کردن دارد.

Romanbook.ir

جلوی خانه که رسیدند یاحا سمتش برگشت و گفت: خب دیگه برو تو، منم میرم. فقط

خواستم باهات بیام که تنها نباشی این موقع شب و توی این بارون.

همراز ماتش شد و یاحا لبخندی پر مهر به رویش زد.

- این جوری نگاه نکن، برو تو و خوب هم فکر کن و یه بله ی خوشگل بهم بده.

بحث را عوض کرد.

- بذار برسونمت، این طور خیس میشی.

- نگران من نباش عزیزم، برو تو. خداحافظ.

همراز آهسته جوابش را داد و به یاحا که از ماشینش پیاده شد نگاهی انداخت. "عزیزم"

گفتن زیبا و دلنشین یاحا توی گوشش پیچید. هیراد بارها و بارها این گونه خطابش

کرده بود اما چرا برای یاحا دلش به لرزه افتاد؟!

دستی روی گونه های تب دارش گذاشت و ماشین را داخل پارکینگ برد.

* * *

سه روزی گذشته بود و امروز آخرین روز سال بود.

عصر یاحا به خانه ی همراز رفته و همگی به بهشت زهرا رفتند.

این ساعت های آخر سال دلتنگی را بیشتر به رخشان می کشید و بغض بیشتر را مهمان

گلویشان می کرد.

کمی سر مزار کوروش و کمی هم سر مزار تورج ماندند؛ مهرنوش اشک ریخت، همراز با

بغض به عکس پدرش روی قبر سیاه خیره شد و یاحا در دل با پدرش حرف زد و از

دلتنگی اش گفت.

یاحا هر دو سنگ قبر را شست و همراز گل هایی که سر راه خریده بودند را پر پر کرد و

مهرنوش سبزه هایی که خودش کاشته بود را روی مزار آن دو گذاشت.

چند ساعتی ماندند و همگی با حالی گرفته و در سکوت به خانه بازگشتند.

مهرنوش در را باز کرد و با لبخندی که با سرخی چشمانش به خاطر گریه هایش تناقض

داشت رو به یاحا تعارف زد: بفرمائید تو پسرم، خیلی خوش اومدی.

یاحا تشکری کرد و داخل رفت و با تعارف های مهرنوش در پذیرایی نشست.

همراز هم کمی پیش آنها نشست و برای تعویض لباس به اتاقش رفت.

شال و پالتویش را درآورد و در کمدش را باز کرد.

نگاهش میان لباس هایش چرخید و در آخر تونیک طوسی روشنش را بیرون آورد و با

خود گفت: اصلا هم ربطی به حرف یاحا نداره، خودم جدیدًا از این رنگ خوشم میاد!

چیزی از طرف دیگر مغزش پاسخ داد که اگر ربطی ندارد پس چرا در خریدهای اخیرش

مدام این رنگ را انتخاب می کند؟!

توجهی به زمزمه های مغزش نکرد و تونیک را پوشید، آرایش ساده ای روی صورتش

نشاند و در آخر شال صورتی اش را سر کرد و دستش روی طره ای از موهای مشکی اش

ماند و یاد آن شب خانه ی یاحا و بالکن افتاد.

امان از دست یاحا که این قدر با حرف ها و کارهایش او را در فکر و خیال می برد و در

قلبش تلاطم می انداخت.

پایان

باسپاس از شما عزیزان

برای دانلود بهترین ها ی ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ کردن

دانلود رمان

یا

رمان

و با کلیک روی آدرس (https://romanbook.ir)وارد سایت شوید.